

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا
صحيحا شرعيا لمن طالع واستفاد [illegible] خلد الله ملكه إلى الأبد
حرره الفقير أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما



کتاب تذکرة الاولیا

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعما المنان باشرف
اصناف العطا المحمود فی اعالی ذری العز والکبریا
المعبود باحسن اجناس العبادات فی اعماق الارض
واطباق السما ذی العظمه والجبروت والبها والجلاله
والملکوت والعنا اللذی علا فاحتی بانوار المجد

شیخ فرید الدین عطار

من تصنیف حضرت سلطان المحققین

والقدس والثنا عن اعین الناظرین وابصار البصیر
اودنی فاقرب من بصائد المحترقین فی وهج العنا
وربط طرف لقاء المنغمسین فی لجج بحار توحیده بالفنا
وخلط شرف فناء المتعلقین فی فقر قربه البها المحض
البقا واغناهم بعزة الفقر الیه عن ذل الرکون الی ما شاء

علیه الرحمة والغفران

واوهم التوفيق للحمد عما هو في خزانة الالاء فصار بالفنا عن البقا وبالبقاء
عن الفنا فصار واً معمورين بنور فنا البقاء عن هواء الاهوا وحطوا
رحال الانس بفناء القدس مودعين فناء الفنا وانقطعوا بنور الحقيقي
التام عن مخايل الاظلال وتماثيل الافنا اللتي هي اعيان الاشباح والا
والانشا نحمده على ان كفانا كيد من عاد انانيه ودفع عنا شر من ناوانا بتقلبه
واذ انا بفيه وشغل عنا كل شاغل عنه والف بيننا وبين كل مولف
بيننا وبينه وجعلنا خدما وعباد اله واكرمنا بظهر لطف خطابه وكريم كتابه وجعلنا
متبعين لحبيبه ثم من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك
له يوازيه ولا نظير له يضاهيه فان نظرنا الى الاوصاف الالوهيه فلا اله
الا هو وان تاملنا الوجود فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبيه
وصفيه ارسله بالحق الى كافه الخلق مخلل برفع محله عقد اهل الزيغ والضلال
وفلل بجده عدد زمر الخزي والنكال واطفا بنوره نار الغوايه وبواء انصاره
دار الهدايه واضاء قلوب المهتدين بهديه بانوار جواهر الدين ووفقهم
لاقتناء مفاخر ذخاير اليقين وبصرهم بغوامض اسرار سراير النبيين وخص
الاصفيا والاتقيا من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين ورفضوا

عن قلوبهم الالتفات الى نعيم الدارين من شواهد الغيب المكنون تمالا بصره
لواحظ العيون ولا يستشرق له طوالع العقول في نواجم الظنون وبلغ قلوبهم
بما كاشفها من نهايات المطالب وغايات الهمم واقشع عن اسرارهم مما
طالعها به من اقاصي المقاصد وغيابات الغمم واستصفى ارواحهم عما يستجلبه من انوار الجلال
القدسيه عن شوايب الاكوار وكدورات الظلم صلى الله عليه وعلى آله واصحابه واتباعه
ما ذر شارق لطف من مشرق فضل وما وقف عاشق بعد من افق طرد بعد ما ابتلى بالبعد
ناطق صدق بكلمه عشق وما تغلغل قدم شوق في باديه ذوق وسلم تسليما كبيرا
اول سخن بدان که چون از قران و احادیث درگذشتی هیچ سخن بالای سخن مشایخ
طریقت نیست رضوان الله علیهم اجمعین که سخن ایشان نتیجه کار و حالست نه
ثمره حفظ و قالست و از عیانست نه از بیانست و از اسرارست
نه از تکرارست و از علم لدنی است نه از علم کسبی است و از جوشیدنست
نه از کوشیدنست و از عالم ادبنی است نه از جهان علمنی ابی است که ایشان
ورثه انبیا اند صلوات الله علیهم اجمعین و جماعتی از دوستان با ارادتی
تمام می دیدم سخن این قوم و مرا نیز میلی عظیم بمطالعه حدیث و سخن ایشان بسیار
بود اگر همه را جمع میکردم دراز می شد انتخابی کردم از برای خویش و از

[illegible]

برای دوستان اگر تو نیز برده برای تو واگر کسی سخن ایشان ازین زیادت
خواهد در کتب متقدمان ومتاخران این طایفه بسیار یافته شود واز انجا طلب
کند واگر طالبی شرح کلمات این قوم مُشبع طلب کند در کتاب شرح القلب
وکتاب کشف الاسرار وکتاب معرفة النفس بر روز بر آید وبدان معانی
محیط شود وهر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان ما آنست که هیچ سخن این
طایفه الا ماشاء الله بروی پوشیده نماند واگر اینجای شرح این کلمات
دادمی هزار کاغذ بر آمدی اما طریق ایجاز واختصار سپردن سنت است
کما روی عن رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال اوتیت جوامع الکلم
واختصر فی الکلام اختصارا واسانید نیز بیفکندم وسخن بود که در یک کتاب
نقل از شیخی بود ودر یک کتابی دیگر نقل از شیخی دیگر بخلاف ان واضافات
وحکایات وحالات مختلف نیز هم بود آن قدر احتیاط که توانستیم
بجا آوردیم دیگر سبب شرح نادادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان
آوردن ادب ندیدم وذوق نیافتم وسخن خود را در میان چنین سخنان
خوش ندیدم مگر جائی چند اندک اشارت کرده آید برای دفع خیال نامحرمان
ونااهلان دیگر سبب آن بود که هر کرا در سخن ایشان شرحی حاجت خواهد

افتاد

افتاد اولی تر آن که بسخن ایشان نگیرد وباز شرح دهد دیگر سبب آن بود که اولیا
مختلف اند بعضی اهل معرفت اند وبعضی اهل معاملت اند وبعضی اهل محبت اند
وبعضی اهل توحید اند وبعضی همه اند وبعضی صفتی اند وبعضی دون صفتی اند
وبعضی بی صفت اند اگر یکی را شرح میدادم کتاب از شرح اختصار بیرون
می شد واگر ذکر انبیا وصحابه واهل سنت میکردم یک کتاب دیگر می بایست
جداگانه وشرح قومی چگونه در زبان می گنجد که ایشان خود مذکور خدا ورسول
اند ومحمود الخصایل اند وآن عالم عالمی دیگر است وجهانی دیگر انبیا وصحابه
سه قوم اند انشاء الله در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید مارا ازان سه قوم
مثلثی از عطار یادگار ماند ومراد در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث
بود یکی رغبت برادران دین که التماس میکردند دیگر باعث آن
بود تا از من یادگاری ماند تا هر که برخواند یا از اینجا گشایشی یابد مرا دعاء
خیر گوید بود که بسبب گشایش او مرا در خاک گشایش دهند چنانکه یحیی عمار
را که امام هری بود واستاد شیخ عبدالله انصاری بود چون وفات
کرد اورا بخواب دیدند پرسیدند که خدا با تو چه کرد گفت خطاب فرمود
که یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن روزی در مجلسی مارا می ستودی دوستی

از دوستان ما انجایگاه بگذشت وقتش خوش گشت ترا درکار او خوش آمد
کردم واگر نه آن بودی دیدی که با توجه کردمی دیگر باعث آن بود که شیخ
ابوعلی دقاق را گفتند که سخن مردان شنیدن هیچ فایده نیست چون بران
کار نمی توانیم کردن یکی آنک اگر مرد طالب بودی قوی همت گردد و طلبش
زیاده شود دیگر آنک اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ وی فرو شکند
و دعوی آن از سر او بدر رود و نیک او بد نماید واگر کوربینست خود مشاهده
کند قال الشیخ محفوظ رحمه الله علیه لاتزن الخلق بمیزانک وزن نفسک
بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم وافلاسک گفت خلق بترازوی خود وزن
مکن اما بترازوی مردان خود را وزن کن تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود
دیگر باعث آن بود که جنید را گفتند مرید را چه فایده بود درین حکایات
و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی
که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و ازان لشکر مدد یابد
و حجت این سخن آنست که حق تعالی فرمود وکلا نقص علیک من انباء
الرسل ما نثبت به فوادک ای محمد قصه گذشتگان با تو میگوییم تا دل
تو بدان آرام گیرد و قوی گردد باعث دیگر آن بود که خواجه انبیا صلوات الله

علیه می فرماید عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه اگر کسی مایدهٔ نهد که بران باران
رحمت بارد تواند بود که او را ازان مایدهٔ بی فایده باز نگردانند دیگر باعث
آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسید
و پیش از اجل او را در سایه دولتی فرود آرد دیگر باعث آن بود که بعد
از قران و احادیث بهترین سخنها سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان
شرح احادیث و قران دیدم و خود را درین شغل درافکندم تا اگر از ایشان نیستم
باری خود را با ایشان تشبه کرده باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه جنید
رحمه الله علیه گفت که مدعیان را نیکو دارید که ایشان خود را محقق نمایند و پای
ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی دیگر
باعث آن بود که چون قران و اخبار را لغت و تصریف و نحوی بایست
و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست
و خاص و عام را در وی نصیب است اگرچه بیشتر بتازی بود باز به پارسی آوردم
تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود که چون ظاهر امی بینم که اگر یک سخن بر
خلاف تو میگویند چون آنکس سعی می بری و سالها بدان یک سخن کینه میگیری
چون سخن باطل را در نفس تو چندین اثر است سخن حق را در دل تو هم اثر توان بود

هزار چندان اگرچه نوازان بی خبری چنانک از امام عبد الرحمن اکاف
پرسیدند که کسی قرآن میخواند و نمی داند که چه میخواند آنرا هیچ اثر بود گفت
کسی دارو میخورد و نمی داند که چه میخورد ولیکن اثر دارد چگونه قرآن اثر نکند
بتکلیف اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیار بود دیگر باعث آن بود
که دلیر داشتم که جز این سخن نمی توانستم گفت و شنید مگر بکره و ضرورت
و ما لا بد لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را تا بود که بدین مایده
هم کاسه یابیم چنانک شیخ ابو علی سیاه گوید که مراد و آرزوی من یکیست
آنک سخنی از سخنهاء او می شنوم یا کسی را از کسان وی می بینم پس گفت
من مردی امی ام و نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند اول کسی
باید که سخن او گوید و من می شنوم یا من میگویم و او می شنود اگر در بهشت
گفت وگوی او نخواهد بود ابو علی از بهشت بیزارست دیگر باعث آن بود
که امام ابو یوسف همدانی را پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این
طایفه روی در نقاب آورند چکنیم تا بسلامت بمانیم گفت هر روز هفت
ورق از سخن ایشان میخوانید پس وردی ساختن اهل غفلت را فرض عین
دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی تا امروز بازدوستی در جانم

موج میزد در همه وقتی مفرح دل من سخن ایشان بودی برای آنک المرء مع
من احب بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهدی است
که این شیوهٔ سخن بکلیت روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس
معانی بیرون آمده و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده کما قال الجنید للشبلی
رحمة الله علیهما اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما تقول فتمسک به جنید
شبلی را گفت گر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از این که میگویی موافق
تو بود دامنش گیر دیگر باعث آن بود که چون می دیدم که روزگاری پدید
آمده است که الاخیار بشرار و اشرار الناس اخیار هم را فراموش کرده اند
تذکرهٔ ساختم اولیا را و این کتاب را تذکرة الاولیا نام نهادم تا اهل خسران
روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را
طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان بسعادت
ابدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که چون این سخن بود که بهترین سخنها
بود از چند وجه یکی آنک دنیا را بر دل مردم سرد کند دوم آنک آخرة را با
یاد مردم دهد سیم آنک دوستی حق در دل مردم پدید آید چهارم آنک مرد
چون این نوع سخن را بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها

از جملهٔ واجبات است نتوان گفتن که در آفرینش به ازین کتاب نیست
از آنک سخن ایشان شرح قران و اخبارست که بهترین جمله سخنهاست
نتوان گفتن که این کتابی است که مخنث را مرد کند و مردان را شیر مرد کند
و شیر مرد را فرد مرد کند و مردان را عین درد کند وچگونه عین درد نگردد آنک
که هر که این کتاب را چنانکه شرط است برخواند ونگرد و آگاه گردد
که آن چه درد بوده است در جانهاء ایشان که اینچنین کارها و ازین شیوه
سخنها از دل بصحرا می آمده است و من یک روز پیش امام محمد خواجه مجد الدین
رزمی در آمدم و او را دیدم ومیگریست گفتم خیر است گفت زهی اسفسلاران
که درین امت بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل
پس گفت از ان میگریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار تو بعلت نیست
مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت
ندارم می گریم که بود مستجاب شده باشد دیگر باعث آن بود که تا فرداء
قیامت نظر شفاعتی در کار این عاجز کنند مرا چون سگ اصحاب الکهف
اگر همه با استخوانی بود نومید نگردانند نقلست که جمال موصلی عمری خون
خورد و جان کند وسعی بسیار کرد و مال وجاه بذل کرد تا در محاذات جوار

روضه

روضهٔ خواجه کائنات وسید اصفیا و انبیا علیه السلام یک گورگاه جای یافت
آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسند وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید خداوندا سگی
قدمی چند بر اثر دوستان تو زد و او را در کار دوستان ایشان کردی من نیز
دعوی دوستی تو میکنم وجودم را به ایشان می بندم وبسخن ایشان مشتغل می شوم و بار
می رسانم خداوندا اگرچه من کسی نیم اما محب ایشانم بحق جان پاک اولیاء تو و معظم
انبیا و علما تو که من غریب عاجز را ازین قوم محجوب مگردان و از ان نظر خاص
که به ایشان رسانیدی این غریب بیچاره را محروم مکن این کتاب را سبب
درجهٔ قرب گردان نه سبب درکهٔ بعد آنک ولی الاجابه اکنون اسامی
این بزرگان که درین کتاب اند یاد کنیم بعد از ان شرح مقامات و کرامات
وحالات و اوقات و اشارات ایشان آغاز کنیم بعون الله تعالی وحسن
توفیقه وجزیل عاطفته وتقدیره

اسامی جماعت اولیا که یاد کرده شد برین موجب

جعفر صادق	اویس قرنی	مالک دینار	محمد واسع	حبیب عجمی	ابو حازم مکی	عتبة الغلام
رابعه عدویه	فضیل عیاض	ابراهیم ادهم	بشر حافی	ذو النون مصری	ابو یزید بسطامی	عبد الله مبارک
سفیان ثوری	شقیق بلخی	امام ابو حنیفه	امام شافعی	احمد حنبل	داود طائی	حارث محاسبی
ابو سلیمان دارانی	محمد سماک	احمد حرب	حاتم اصم	سهل عبد الله تستری	فتح موصلی	سری سقطی
معروف کرخی	ابو الفتح موصلی	احمد حواری	احمد خضرویه	ابو تراب نخشبی	یحیی معاذ رازی	شاه شجاع کرمانی
یوسف بن حسین	ابو حفص حداد	حمدون قصار	منصور عمار	احمد عاصم انطاکی	عبد الله خبیق	جنید بغدادی
عمرو عثمان مکی	ابو سعید خراز	ابو الحسین نوری	ابو عثمان حیری	ابو محمد رویم	ابن عطا	ابو عبد الله بن جلا
ابراهیم رقی	یوسف اسباط	ابو یعقوب نهرجوری	سمنون محب	ابو محمد مرتعش	محمد بن فضل	ابو الحسن بوشنجی
محمد بن علی حکیم ترمذی	ابو الخیر اقطع	ابو بکر وراق	عبد الله منازل	علی سهل اصفهانی	ابو عبد الله [illegible]	خیر نساج
ابو حمزه خراسانی	احمد بن مسروق	عبد الله احمد مغربی	ابو علی جوزجانی	ابو بکر کتانی	ابو عبد الله محمد خفیف	ابو محمد جریری
حسین منصور حلاج	احمد [illegible] الله	[illegible]	[illegible]	دایما ما تعاقب البکرة والاصیل		

ذکر جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا و آن جگرگوشهٔ سید انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر الصادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جدا گانه باید و این کتاب شرح حال اولیاست که بعد از ایشان بوده اند این قوم خواهند بود از مشایخ اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که بعد از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است کلمهٔ چند از ان وی بگوییم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آید ذکر همه بود نه بینی که قومی مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی است اگر تنها صفت او گوییم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جملهٔ علوم و اشارات و عبارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود و اعتماد همه بروی بود و مقتدای مطلق بود هم الاهیان را شیخ بود و همه محمدیان را امام بود و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا بود و هم عباد را مقدم بود هم زهاد را مکرم بود و هم صاحب تصنیف

حقایق بود و هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله
عنه بسیار نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که ایشان را خیال
بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل
سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت بحقیقت و من آن نمیدانم که در خیال
کسی باطل مانده است اما این میدانم که هر که بمحمد علیه السلام ایمان دارد و
بفرزندان او ایمان ندارد بمحمد ایمان ندارد تا بحدی که امام اعظم شافعی
در دوستی اهل بیت بحدی بوده است که برفض نسبت کردند و او را محبوس
کردند و او در آن معنی شعری گفته است و یک اینست **بیت**

لو کان رفضاً حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافض

یعنی اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله انس و جن گواهی دهید برفض
من و اگر آل محمد و اصحاب وی دانستن از اصول ایمان نیست بسی فضول
که بکار نمی آید میدانی که اگر این نیز بدانی زیان ندارد بلکه انصاف آنست
که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد میدانی وزرای او را بجای خود می باید شناخت
و صحابه را بجای خود باید دانست و فرزندان بجای خود تا بینی پاک باشی و
با هیچ کس از پیوستگان پادشاه هیچ کار نبود چنانکه ابو حنیفه رضی الله عنهم

سوال

سوال کردند از پیوستگان پیغمبر علیه السلام که کدام فاضلتر گفت از پیران
صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه و از دختران
فاطمه رضی الله عنهم **نقلست** که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت
برو صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت او در گوشه نشسته و عزلت گرفته و بعبادت
مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده و امیر المومنین از وی رنجیده
نه و در آزار وی چه فایده بود گفت البته او را بیارید وزیر هرچند میگفت
که او را رنجانیدن سودی ندارد با او در نمی گرفت عاقبت وزیر برفت
بطلب صادق و خلیفه غلامانرا گفت چون صادق درآید و من کلاه از سر
بردارم شما او را بکشید وزیر صادق را درآورد خلیفه در حال برجست و پیش
صادق باز دوید و بر صدر بنشاند و بدو زانو پیش وی بنشست غلامانرا
عجب آمد پس منصور بصادق گفت چه حاجت داری صادق گفت
آنکه مرا نزد خود نخوانی و بطاعت خدای تعالی بگذاری پس دستوری
داد و باعزاز و اکرام تمام او را روانه کرد و در حال لرزه بر خلیفه افتاد
و دواج در سر کشید و بیهوش شد تا سه روز و بعضی گفتند سه نماز از وی فوت
شد چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که آن چه حال بود گفت چون

صادق از در درآمد اژدهایی دیدم که با وی بود که لبی بر زبر صفه نهاد
و لبی دیگر بر زیر صفه و بزبان حال با من گفت که اگر تو او را بیازاری ترا
با این صفه فرو برم و من از بیم آن اژدها ندانستم که چه میگویم ازو عذر
خواستم و چنین بی هوش شدم **نقلست** که یک بار داود طایی
پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه شده است
گفت یا با سلیمان تو زاهد زمانه ترا پند من چه حاجت گفت ای فرزند
پیغمبر شما را بر همه خلق فضل است و پند دادن تو بر همه واجب است
گفت یا با سلیمان من از ان می ترسم که بقیامت جد من دست در من
زند که چرا حق متابعت من نگذاردی این کار بنسبت صحیح و بنسب قوی
نیست این کار بمعامله است شایستهٔ حضرت حق می باید داود بگریست
و گفت بار خدایا آنک معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب
طبیعت او از اصل برهان و حجت است و جدش رسول است و مادرش
بتول است او بدین حیران است داود که باشد که بمعاملهٔ خود معجب شود
نقلست که صادق با موالی خود روزی نشسته بود ایشانرا گفت
بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که ازین میان ما در قیامت رستگاری یابد

همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت که جد
تو شفیع جمیع خلایق است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که در
قیامت در روی جد خود نگرم **نقلست** که جعفر صادق رضی الله عنه
مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد سفین ثوری رحمة الله علیه بدر خانهٔ وی آمد
و گفت مردمان از فواید انفاس مبارک تو محروم اند چرا عزلت گرفته
صادق گفت که اکنون روی چنین داد و این دو بیت برخواند **شعر**

فسد الزمان وتغیر الاخوان — ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب
یفشون بینهم المودة والصفا — وقلوبهم محشوة بعقارب

نقلست که صادق را دیدند خزی گرانمایه پوشیده بود
گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من زی اهل بیتک دست وی بگرفت
و در آستین کشید پلاسی پوشیده که دست را خلیده میکرد و گفت هذا للخلق
و هذا للحق دیگر **نقلست** که صادق از ابو حنیفه پرسید که عاقل کیست گفت
آنک تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز توانند کرد میان آنک
او را بزنند و میان آنک او را علف دهند ابو حنیفه گفت عاقل نزد تو کیست
گفت آنک تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از

دو شهر شیر الشرین برگزیند **نقلست** که همیانی زر از ان کسی برده بودند
آنکس در صادق آویخت گفت تو برده او را نشناخت صادق گفت چند
بود گفت هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد بعد از ان مرد زر
خود باز یافت زر صادق باز برد گفت غلط کرده بودم صادق گفت ما
هرچه دادیم باز نگیریم بعد از ان از یکی پرسید که او کیست گفتند که امام جعفر صادق است
آن مرد خجل گشت **نقلست** که روزی جعفر صادق تنها بصحرا میرفت
الله الله میگفت سوخته در عقب او میرفت و بر موافقت او الله الله میگفت
صادق گفت الله جبه ندارم الله جامه ندارم در حال دستی جامه زیبا حاضر
شد جعفر صادق در پوشید آن سوخته پیش صادق رفت و گفت ای صادق
در الله گفتن با تو شریک بودم باری کهنه خود بمن ده صادق را آن سخن خوش
آمد و آن جامه خود بوی داد **نقلست** که یکی پیش صادق آمد و گفت
خدا را بمن نمای گفت آخر نشنیده که موسی را گفتند لن ترانی گفت آری اما
این ملت محمد است که یکی را فریاد میکند که رای قلبی ربی دیگری نعره میزند
که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید او را
ببستند و در دجله انداختند او را فرو برد باز بر انداخت گفت یا ابن

رسول الله

رسول الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو برش آب فرو برد
باز بر انداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث گفت ای آب
فرو برش همچنین چند کرت آب را میگفت که فرو برد و فرو می برد و چون
بر می آورد میگفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث چون از همه نومید شد
و وجودش همه غرق شد الغیاث الغیاث میگفت امیدش از خلایق منقطع
شد این نوبت که آب او را بر آورد گفت الٰهی صادق گفت او را بر آرید
بر آوردند و ساعتی بگذاشتند تا باز بقرار آمد پس گفت حق را دیدی گفت
تا دست در غیری میزدم در حجاب می بودم چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر
شدم روزنه در درون دل من گشاده شد آنجا فرو نگریستم آنچه می جستم بدیدم
و تا اضطرار نبود آن نبود کما قال الله سبحانه و تعالی امن یجیب المضطر اذا دعاه
صادق گفت تا صادق میگفتی کاذب بودی اکنون آن روزنه نگاه دار که
جهان خدایی بدان جای درست و گفت هر که گوید خدای بر چیزیست یا از
چیزیست یا در چیزیست او کافر بود و گفت هر آن معصیت که اول آن ترس
بود و آخر آن عذر بنده را بحق نزدیک گرداند و گفت هر آن طاعت که اول
آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را از خدای دور گرداند و گفت

مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که درویش
صابر فاضل‌تر یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل بکیسه
بود و درویش را دل با خدای وگفت عبادت جز بتوبه راست نیاید که
حق تعالی توبه مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی التائبون العابدون
وگفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندن است از ذکر خدا برا
یاد کردن بحقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای جمله اشیا را
بجهة آنک خدای او را عوض بود از جمله اشیا وگفت در معنی این آیت
که فرمود یختص برحمته من یشاء یعنی خاص گردانم برحمت خویش هرکرا که
خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که
عطاء محض است وگفت مومن آنست که ایستاده است بنفس خویش
و عارف آنست که ایستاده است با خداوند خویش وگفت هرکه مجاهده
کند با نفس برای نفس برسد بکرامات خداوند و هرکه مجاهده کند بنفس
برای خداوند برسد بخداوند وگفت الهام از اوصاف مقبولانست
و استدلال ساختن که بی الهام بود از عالم زندگان است وگفت مکر خدای
در بنده نهان کارترست از رفتن مورچهٔ سیاه بر سنگ سیاه در شب تاریک

دگر

وگفت عشق جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود وگفت سر معاینه
را آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند وگفت از نیک بختی مردست
که خصم او خردمند است وگفت از صحبت پنج کس برحذر باشید یکی از دروغ
گوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان
تو بود و نداند سیم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بد دل که در وقت
حاجت ترا ضایع گذارد و پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه طمع
کند وگفت حق سبحانه و تعالی در دنیا بهشت است و دوزخ است بهشت
عافیت است و دوزخ بلا است و عافیت آنست که کار خود بخدای
واگذاری وگفت بلا آنست که کار خود بدست خویش باز گذاری وگفت
من لم یکن له سر فهو مصر اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را به آسیه ضرر بودی
از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن نوح و لوط را
ولکن بیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار است تبرک را کلمهٔ چند گفتیم
وختم کردیم **نقلست** جمعی منکران صادق را گفتند همه هنرها داری زهد
و کرم باطنی و قرة العین خاندانی ولیکن بسی متکبری گفت من متکبر نیم ولیکن
کبر کبریاست که من چون از پس کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و بر جای کبر من

بنشست بکبر خود کبر نشاید کرد اما بکبر بایی او کبر کرد شاید والله اعلم بالصواب

ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبلهٔ تابعین و آن قدوهٔ اربعین و آن آفتاب پنهان آن همنفس رحمان آن سهیل یمنی شیخ اویس قرنی رضی الله عنه و قال النبی صلی الله علیه و سلم اویس القرنی خیر التابعین باحسان صدق رسول الله و عطف و وصف و ثنای کسی را که ستاینده او رحمة للعالمین بود بزبان ما کجا راست آید گاه گاه خواجهٔ عالم روی سوی یمن کردی و گفتی علیه السلام انی لاجد نفس الرحمان من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب یمن می یابم باز خواجه عالم روی سوی یمن کردی و گفتی فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند برصورت اویس تا اویس درمیان ایشان بعرصات آید و به بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ماشاء الله که در آن میان اویس کدامست که در سرای دنیا حق را در زیر قبهٔ تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور می داشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیایی تحت قبایی لا یعرفهم غیری و در اخبار غریب آمده است که فردا خواجهٔ

انبیا

انبیا علیه السلام در بهشت از کوشک خود بیرون آید چنانکه کسی را کسی طلبد خطاب آید که کرا می طلبی گوید اویس ندا آید که رنج مبر که چنانکه در دار دنیا او را ندیدی اینجا هم نه بینی گوید الهی او کجاست فرمان رسد که فی مقعد صدق گوید مرا ببینید فرمان رسد که کسی چون انخود نباشد باز خواجه عالم علیه السلام گفت در امت من مردی است که بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله چندان نبود که این دو قبیله را بود صحابه گفتند که این که باشد فرمود که عبد من عبید الله بندهٔ از بندگان خدای تعالی گفتند ما همه بندگان خداییم نامش چیست فرمود که نام او اویس گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن گفتند او ترا دیده است گفت بدیده ظاهر ندیده گفتند عجب چنین عاشق تو و بخدمت تو نشتافته فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال و دوم تعظیم شریعت من که مادری دارد نابینا و مومنه و بپا و دست سست آمده بروز اویس شتربانی میکند و مزد آن به نفقهٔ خود و مادر صرف میکند گفتند ما او را به بینیم صدیق را گفت تو او را نه بینی اما فاروق و مرتضی او را ببینند او مردی شعرانی بود و بر پهلوی چپ او و بر کف دست وی چند انگ یک درم سفیدی بود و آن

نه برص است چون او را دریابید سلام من برسانید و بگوئید که امت مرا دعا
کن باز خواجهٔ عالم علیه السلام گفت احب الاولیا الی الله تعالی الاتقیاء الاخفیا
گفتند یا رسول الله ما این در خود نمی یابیم سید صلی الله علیه سلم گفت شتربانی است
در یمن و او را اویس قرنی گویند قدم بر قدم وی نهید والله اعلم نقلست
که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع
تو بکه دهیم گفت باویس قرنی بعد از وفات پیغمبر علیه السلام چون عمر و علی
رضی الله عنهما بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل مسجد نجد برخیزید
برخاستند گفت از قرن کسی در میان شما هست گفتند بلی قومی را پیش او
فرستادند فاروق خبر اویس پرسید گفتند نمی دانیم گفت صاحب شرع مرا
خبر داده است و او گزاف نگوید مگر شما او را نمی شناسید یکی گفت او
حقیرتر است از آن که امیر المومنین او را طلب کند چنین شخصی نمی شناسیم
مگر دیوانهٔ و احمق را که از خلق وحشی باشد فاروق گفت او کجاست که ما
او را می طلبیم گفتند در وادی عرنه شتر میچراند شبانگاه نان بستاند در
آبادانی نیاید و با کس صحبت ندارد و آنچه مردمان خورند او نخورد و غم و
شادی نداند چون مردمان بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد پس فاروق

و مرتضی رضی الله عنهما بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند حق تعالی فرشتهٔ بر
گماشته بود تا اشتران را نگاه می داشت چون حس آدمی بیافت نماز کوتاه
کرد و چون سلام باز داد فاروق برخاست و سلام کرد و جواب داد
فاروق گفت نام تو چیست گفت عبد الله گفت ما همه بندگان خداییم
نام خاص تو چیست گفت اویس گفت دست چپ بنمای بنمود آن
نشان که پیغمبر علیه السلام فرموده بود بدید در حال بوسید پس گفت پیغمبر خدا
ترا سلام رسانیده است و گفته که امتان مرا دعا کن اویس گفت تو
بدعا کردن اولیتری که بر روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت
من خود این کار میکنم تو وصیت رسول بجای آر گفت یا عمر تو نیکو بنگر مبادا
که کسی دیگر بود گفت پیغمبر ترا نشان داده است اویس گفت پس مرقع
پیغمبر صلی الله علیه بمن دهید تا دعا کنم ایشان مرقع بوی دادند گفتند در پوش
پس دعا کن گفت صبر کنید تا حاجت خواهم پس با گوشهٔ رفت دورتر
از ایشان و مرقع بنهاد و روی بر خاک نهاد گفت الهی این مرقع نپوشم
تا همه امت محمد بمن بخشی پیغمبرت انجایگه حواله کرده است و رسول و فاروق
و مرتضی کار خود کردند اکنون کار تو مانده است هاتفی آواز داد که بتو بخشیدم

درویش گفت همه را خواهیم باز ندا آمد که چندین هزار دیگر بخشیدم درویش
گفت همه را میخواهیم میگفت و می‌شنید تا فاروق و مرتضی گفتند نزدیک
اویس رویم تا چه میکند چون اویس ایشان را دید گفت آه چرا امدید که اگر
آمدن شما نبودی مرقع نپوشیدمی تا همه امت محمد بمن بخشیدی چون فاروق
اویس را دید گلیمی شتری پوشیده و سر و پای برهنه و توانگری هژده
هزار عالم در تحت آن گلیم فاروق دل از خود و از خلافت برگرفت
و گفت کیست که این خلافت از من بیک نان بخرد اویس گفت که کسی
که عقل ندارد چه می فروشی بینداز تا هر که خواهد برگیرد خرید و فروخت
در میان چکار دارد تا صحابه فریاد کردند که چیزی از صدیق قبول کرده کار
چندین مسلمان ضایع نتوان گذاشت که یک روز عدل تو بر هزار ساله
عبادت شرف دارد پس اویس مرقع در پوشید و گفت بعدد هر موی از
گوسفندان ربیعه و مضر از امت محمد بخشیدند از برکات این مرقع اینجا نواند
بود که کسی گمان برد که اویس از فاروق پیش بود نه اینچنین بود اما خاصیت
اویس تجرید بود فاروق همه داشت تجرید نیز میخواست چنانکه پیغمبر علیه السلام
در پیرزنان مینگریست و میگفت که محمد را بدعا یاد میدارید پس مرتضی خاموش نشست

فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی تا پیغمبر را بدیدی گفت شما دیده اید گفتند بلی
گفت مگر جبه او دیده اید اگر او را دیده اید بگوئید که ابروی او پیوسته بود یا گشاده
عجب آن بود که هیچ نتوانستند گفتن از هیبتی که اویس را بود پس اویس گفت
شما دوستدار محمد اید گفتند بلی گفت اگر دوستی درست بودی آن روز که دندان
مبارک او بشکستند چرا بحکم موافقت دندان خود نشکستید که شرط دوستی موافقت
پس دندان خود بایشان نمود یک دندان نداشت گفت من او را بصورت
نادیده دندان خود بموافقت او بشکستم که موافقت از دین است پس هر دو را
وقت خوش شد دانستند که منصب موافقت و ادب منصبی دیگر است
که رسول را نادیده شناخته بود از وی می بایست آموخت پس فاروق گفت
یا اویس مرا دعا کن که هر روز مرا به ایمان میل بود دعا کرده ام و هر نماز در تشهد
میگویم اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات اگر شما ایمان بسلامت بگور برید
خود دعا شما را دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی
کن گفت یا عمر خدای را شناسی گفت بلی گفت اگر غیر او نشناسی ترا به
زیاده کن گفت یا عمر خدای ترا میداند گفت داند گفت اگر بجز او کسی دیگر
ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی از برای تو بیاورم اویس دست

گفت

دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت این از شتربانی کسب
کرده ام اگر ضمان میکنی که چندان بزیم که این خرج کنم انگاه دیگر
قبول کنم پس گفت رنجه شدید باز گردید که قیامت نزدیک است
انگاه انجای دیداری بود که بازگشت نبود که من اکنون بساختن زاد را
قیامت مشغولم چون اهل قرن از کوفه بازگشتند اویس را حرمتی بدید امد
و او در میان قوم سر آن نمی داشت از انجا بگریخت و باز بکوفه آمد
بعد از ان کسی او را ندید الا هرم بن حیان رحمه الله علیه گفت چون آن
حدیث بشنیدم که درجهٔ شفاعت اویس تا چه حد است آرزوی او بر من
غالب شد بکوفه رفتم و او را طلب کردم ناگاه او را بر کنار فرات یافتم
که وضوی ساخت و جامه می شست بدان صفت که شنوده بودم او را بشناختم
و سلام کردم او جواب داد در من نگریست خواستم تا دستش بگیرم دست بمن نداد
گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونهٔ و گریه بر من افتاد از دوستی
وی و رحم که مرا بروی امد از ضعیفی حال او اویس بر و بگریست و گفت
حیاک الله یا هرم بن حیان چگونه و ترا که راه بمن نمود گفتم نام من و پدر من
چون دانستی و مرا بچه شناختی هرگز مرا ندیدهٔ گفت تبارک الله العظیم

الخیر

الخبیر انک هیچ از علم او بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا بشناخت
که روح مومنان با یکدیگر اشنا باشد گفتم مرا خبری روایت کن از رسول
علیه السلام گفت من او را در نیافتم اما اخبار او از دیگران شنیدم و نخواهم
که محدث باشم و مفتی و مذکر مرا خود مشغلی است که بدین نمی پردازم گفتم
آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست پس
گفت چنین میفرماید حق تعالی و تقدس و ما خلقت الجن و الانس الا
لیعبدون و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا
بالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون تا انجا که انه هو الغفور الرحیم برخواند انگاه بانگی بکرد
که گفتم مگر هوش از وی برفت پس گفت ای پسر حیان چه اورده ترا بدین
جایگاه گفتم تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسی
که خدا را بشناخت با غیر او انس تواند گرفت و بغیر او بیاساید پس هرم
گفت مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار چون بخسپی و پیش چشم دار چون
برخیزی و در خردی گناه منگر و در بزرگی آن نگر که در وی عاصی می شوی که اگر
گناه را خورد داری خدا را خرد داشته باشی هرم گفت کجا فرمایی تا مقام
کنم گفت بشام گفتم انجا معیشت چگونه بود گفت آوه ازین دلها که شک

بر و غالب شده است و پند بپذیرد و گفتم وصیتی دیگر فرمای گفت ای پسر
حیان پدرت مرد و آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود علیهم السلام
و محمد صلی الله علیه و سلم و علی آله و اصحابه السلام بمرد و ابوبکر خلیفه او نیز
و عمر برادرم بمرد و اعمرا گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالی
مرا خبر داد از مرگ او اویس گفت من و تو از جمله مردگانیم پس صلوات داد
و دعایی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب حق و راه اهل صلاح
پیش گیری یکساعت از یاد کرد مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش
برسی ایشان را پند دهی و نصیحت از خلق خدا باز نگیری و یک قدم از موافقت
جماعت کشیده نداری تا ناگاه بی دین نشوی و ندانی و در دوزخ افتی پس
دعایی چند بکرد و گفت رفتی ای پسر حیان نیز نه تو مرا بینی نه من ترا و مرا
بدعا یاد میدار که من ترا بدعا یاد میدارم و تو ازین جانب رو تا من
ازین جانب روم گفت خواستم تا ساعتی با وی بروم نگذاشت و بگریست
و مرا بگریه درآورد و گفت بیشتر سخن که با من گفت از عمر و علی گفت رضی الله
عنهما پس من در قفاء وی می نگریستم تا غایب شد و بعد از ان خبر او
نیافتم و ربیع ابن خثیم رحمة الله علیه گفت رفتم تا اویس را بینم در نماز بامداد

بود چون از نماز فارغ شد بتسبیح مشغول شد صبر کردم تا فارغ شود همچنان
برنخاست تا نماز پیشین بگزارد فی الجمله سه شبانه روز از نماز نپرداخت
و هیچ نخورد و نخفت شب چهارم گوش داشتم اندک خوابش در چشم آمد با حق
مناجات کرد و گفت بار خدایا بتو پناه می گیرم از چشم بسیار خواب
و شکم بسیار خور با خود گفتم این بسنده است او را تشویش ندادم و باز گشتم
و گویند در عمر خود هرگز شب نخفت شبی گفتی هذه اللیلة السجود و آن شب
بسجده بسر بردی و شبی بقیام بسر بردی و گفتی هذه اللیلة القیام و شبی برکوع
بسر بردی و گفتی هذه لیلة الرکوع گفتند یا اویس چون طاقت میداری که شبی
بدین درازی بر یک حال بسر بری گفت هنوز یک بار سبحان ربی
الاعلی نگفته باشیم که روز آید و سه بار تسبیح گفتن سنت است و این از آن میکنم
که میخواهیم که مثل آسمانیان عبادت کنم پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت
آنک اگر تیری در پهلوی وی زنند در نماز خبر ندارد گفتند چگونه گفت چگونه
باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که تا شب خواهد زیست یا نه گفتند کار تو
چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه و گفت اگر تو خدای را پرستی
بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرند تا باورش نداری گفتند چگونه
[illegible] داریم

گفت ایمن باشی بدانچه ترا پذیرفته است و فارغ بینی خود را در پرستش
و بچیزی دیگر مشغول نباید شد و گفت هر که سه چیز دوست دارد دوزخ بدو از
رگ گردن او نزدیکتر باشد یکی طعام خوش خوردن دوم لباس نیکو پوشیدن
سیم با توانگران نشستن او را گفتند در نزدیک تو مردی است که سی سال است
تا گوری فرو برده است و کفنی در گور آویخته است و بر لب گور نشسته است
و میگوید که نه شب آرام میگیرد و نه روز اویس آنجا رفت او را دید نحیف
و زرد شده و چشم در مغاک افتاده او را گفت یا فلان سی سالست تا
گور و کفن ترا از خدای دور داشته است و تو بدین از مرد باز مانده
و این هر دو بت راه تو اند آن مرد بنور او آن آفت در خود بدید حال
بروی کشف شد نعره بزد و جان بداد و در آن گور افتاد ای مسکین
اندیشه کن و فکری درین باب بکن که اگر گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب
دیگران بنگر که چیست و چند است **نقلست** که یک بار سه شبانه
روز اویس چیزی نخورد و روز چهارم در راه یک دینار دید برنداشت
گفت از کسی افتاده باشد برفت تا گیاه پاره برچیند و خورد گوسفندی
دید که نانی گرم در دهان داشت بیامد و پیش او بنهاد گفت مگر از کسی

ربوده

ربوده
باشد روی بگردانید گوسفند با وی بسخن آمد و گفت من بنده آن کسم که تو بنده
اویی بگیر روزی خدای از بنده خدای گفت دست دراز کردم تا بگیرم
نان در دست خود دیدم و گوسفند ناپدید شد محامد او بسیارست و فضایل
او بی شمارست و در ابتدا شیخ ابو القاسم گرگانی ذکر این بود اویس اویس
اویس ایشان دانند قدر ایشان من عرف الله لا یخفی علیه شیء هر که
خدای را شناخت هیچ بروی پوشیده نماند یعنی خدای را شناخت که
عرفت ربی بربی هر که خدای را بخدای داند همه چیز بداند و گفت
السلامة فی الوحدة سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد
بود در وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر در نگنجد تا سلامت
بود اگر تنهایی بصورت گیری درست نیاید کما قال النبی علیه السلام
الشیطان یهم مع الواحد وهو عن الاثنین ابعد و هم فرمود که الشیطان
دیگر فرمود علیک بقلبک بر تو باد بر دل تو یعنی بر تو باد که دایم دل حاضر
داری تا غیر در وی راه نیابد و گفت طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع و طلبت
الریاسة فوجدته فی النصیحة و طلبت المروة فوجدته فی الصدق و طلبت
الفخر فوجدته فی الفقر و طلبت النسبة فوجدته فی التقوی و طلبت الشرف

فوجدته فی القناعة وطلبت الواحد فوجدته فی الزهد معانی این سخن
معلوم است **نقلست** همسایگان او گفتند که ما او را دیوانگان
می شمردیم تا ازو درخواست کردیم تا او را خانه ساختیم بر در سرای خویش
و یک سال و دو سال برآمدی که او را وجهی که بدان روزه گشاید نبودی
طعام او آن بودی که گاه گاه دانهٔ خرما برچیدی و شبانگاه بفروختی
و در وجه قوت خود نشاندی و بدان افطار کردی و اگر خرما یافتی دانهای
بفروختی و بصدقه دادی و جامه او خرقهٔ کهنه بودی که از مزابل برچیدی
و نمازی کردی و بر هم دوختی و به آن می ساختی نفس اهل خدایی از
میان چنین جای بر می آید و در وقت نماز بامداد بیرون شدی و بعد از
نماز خفتن در آمدی و بهر محلت که رفتی کودکان او را سنگ زدندی او
گفتی ساقهاء من باریک است سنگ کوچک اندازید تا پای من خون
آلود نشود تا از نماز باز نمانم که مرا نه غم پای است و در آخر عمر چنین گفتند
که پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه رفت و در موافقت
او در صفین حرب کرد تا شهید شد عاش حمیدا و مات شهیدا اندک
قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشانرا به پیر حاجت نبود

که ایشانرا نبوت در حجر خود پرورش میدهد بی واسطهٔ غیری چنانک اویس
را داد اگر چه بظاهر خواجه انبیا علیه الصلوة والسلام والتحیة ندید اما پرورش
ازو می یافت از نبوت می پرورد و در حقیقت با وی هم نفس بود و این
مقامی عظیم است در دو عالم تا که را بدو که را انجا رسانند و این دولت
روی بکه نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم رحمة الله علیه

ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پروردهٔ نبوت آن خوکردهٔ فتوت آن کعبه علم آن قبله ورع و حلم آن
سبق برده صاحب صدری صدر سنت حسن بصری رحمة الله علیه مناقب
او بسیار است و محامد او بی شمار صاحب علم و معامله بود و دایم حزن
و خوف حق او را فرو گرفته بود و مادر او از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها
چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان
او نهادی تا او بمکیدی قطرهٔ چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات که
خداوند حق سبحانه وتعالی پدید آورد همه از برکت آن بود
نقلست که حسن در طفولیت یک روز از کوزهٔ پیغمبر صلی الله
علیه وسلم آب خورد در خانه ام سلمه سید عالم علیه السلام گفت این آب

که خورد گفتند حسن گفت جدّ انک ازین آب خورد علم من بدو سرایت کند
ونیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه السلام درخانه ام السلمه آمد و حسن
را درکنار او نهادند و پیغمبر او را دعا کرد هرچه یافت ازان دعا یافت
نقلست که چون او در وجود آمد او را به پیش عمر رضی الله عنه
بردند فرمود که سمّوه وحسّنا فانه حسن الوجه گفت او را نام حسن کنید که
نیکو روی است ام السلمه رضی الله عنها پرورش وتعهد او میکرد و تحکم شفقتی
که برو داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته می گفتی که خداوندا او را مقتداء
خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن از صحابه دریافت و هفتاد
بدری را دیده بود و ارادت او با امیر المومنین علی بود رضی الله عنه
وخرقه ازو گرفت و توبهٔ او ابتدا آن بود که او گوهر فروش بود و او را
حسن لولو فروش گفتندی وقتی بروم شد نزدیک وزیر رفت وزیر
گفت امروز ما جایی می رویم موافقت کنی گفت کنیم پس با ایشان
بصحرا رفت حسن گفت خیمهٔ دیدم زده از دیبا رومی وطناب آن
از ابریشم و میخهاء زرین بود و سپاهی گران دیدم با آلاتی حرب
تمام گرد آن خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند و بعد ازان فیلسوفیان

و دبیران قرب چهار صد تن بیامدند و ایشان نیز گرد خیمه بگشتند و چیزی
بگفتند و برفتند پس ازان امیران چندی بیامدند باشکوه و گرد خیمه بگشتند
و چیزی بگفتند و برفتند پس مردان قیصر و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند
و برفتند پس مقدم کنیزکی چند ماه روی قرب چهار صد تن هر یکی طبقی
پر زر و سیم و جواهر بر سر ایشان نهاده ایشان نیز بیامدند و گرد خیمه
بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم این چه حالست
پس از وزیر سوال کردم گفت قیصر را پسری صاحب جمال بود در انواع
علوم کامل و فاضل و در میدان معرکه بی نظیر و پدر او عاشق او ناگاه بیمار
شد طبیبان در معالجه او عاجز شدند عاقبت وفات کرد دران خیمه
در خاک کردند هر سال یک بار بزیارهٔ او آیند و اول آن سپاه گران
که دیدی بیایند و گویند ای پادشاه زاده اگر این حال که ترا پیش آمد بجنگ
دفع توانستی کردن ما همه جان فدا کردمانی ما ترا باز ستدمانی اما این
حال با کسی است که با او بهیچ روی کارزار نتوان کرد این بگویند و باز
گردند دیگر فیلسوفیان و دبیران پیش روند و گویند ای پادشاه زاده
این حال که ترا پیش آمد از کسی است که بدانش فیلسوفی و علم خرده شناسی

با او هیچ نتوان کرد همه حکمای پیش حکم او جاهل اند و همه علما در جنب علم او جاهل
و اگر نه این بودی تدبیرها کردمانی این بگویند و باز گردند پس پیران محترم بیایند
و گویند ای پادشاه زاده اگر بشفاعت و زاری پایه دانش و خرده شناسی
دفع حال تو توانستمانی دفع حال کردن بکردمانی اما این حال با کسی است
که شفاعت و زاری آنجا بکار نیاید پس کنیزکان ماه روی با طبقهای زر
بیایند و گویند ای خداوندزاده و خداوندگار ما اگر بمال و جمال ترا باز
توانستمانی خریدن خود را فدا کردمانی اما آنجا مال و جاه و جمال قدری نداد
پس قیصر و وزیر بخیمه روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چه بود
برای تو لشکر گران آورد و از فیلسوفان و دبیران و ورای زنان و
شفیعان و پیران و صاحب جمالان و مال و نعمتها الوان و خود بر آمدم
اگر بدست من کاری بودی بکردمی اما این حال از کسی است که پدر
با همه جلالت پیش او عاجز است سلام بر تو باد تا سال دیگر این بگویند
و باز گردند این سخن در دل شیخ حسن بصری کار کرد و در حال بازگشت
و به بصره رفت و سوگند خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت کارش
معلوم شود و خود را چنان در انواع بلا و مجاهدات و عبادات بر نهاد

که در عهد او کسی را ممکن نبود آن بلا و ریاضت کشیدن تا بجایی برسید که هفتاد
سال طهارت او در متوضا تباه نشد و در عزلت چنان بود که امید از جمله خلق
بریده بود تا لاجرم از جمله ببر آمد چنانک یک روز یکی برخاست و گفت
چرا حسن بهتر و مهتر ماست بزرگی گفت که آنجا یگانه حاضر بود گفت
بجهت آنک امروز جمله خلایق را بعلم او حاجت است و او را بجز از حق
حاجت نیست و همه خلق در دین بدو حاجتمند اند و او را در دنیا از همه
فارغ و مهتری و بهتری او آنجا بود در هفته یک بار مجلسی گفتی هر بار که
مجلسی بودی و رابعه حاضر نبودی فرود آمدی یک بار گفتند که چندین بزرگان
و محتشمان حاضر اند اگر پیرزنی حاضر نباشد چه شود گفت شربتی که ما را
از برای حوصله پیلان ساخته باشیم در سینه موران نتوان ریخت و هرگاه
که مجلس گرم شدی و آتش در دلها افتادی و آب از چشمها روان شدی روی
برابعه کردی و گفتی هذا من جمرات قلبک یا سیده این همه گرمی از یک آه
جگر تست سوال کردند که جمعی بدین انبوهی که در مجلس تو حاضر اند دانیم که
شاد شوی گفت ما بکثرة جمع شاد نشویم اگر دو درویش حاضر شوند شاد شویم
سوال کردند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابها

ومسلمانان در زیر خاک اند و سوال کردند که اصل دین چیست فقال الورع
گفتند آن چیست که ورع را تباه کند فقال الطمع سوال کردند که جنات عدن
چیست گفت کوشکی از زر راه نیابد به او الا پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی
یا سلطانی عادل سوال کردند که طبیبی که بیمار بود دیگران را چون علاج
کند تو نخست خود را علاج کن پس دیگران را گفت شما سخن من می شنوید
که علم من شما را سود دارد و بی علمی من شما را زیان ندارد گفتند ای شیخ
دلهاء ما خفته است که سخن تو در وی اثر نمی کند چه کنیم گفت کاشکی خفته بودی
که چون خفته را بجنبانی بیدار شود دلهاء شما مرده است که هرچند که می جنبانند
بیدار نمی شود سوال کردند که قومی اند که در سخن ما را چندان می ترسانند
که دلها از خوف پاره می شود این روا باشد گفت اگر امروز با قومی صحبت
دارید که شما را ترسانند و فردا ایمن باشید بهتر از آنکه امروز صحبت با قومی
کنید که شما را ایمن کردانند و فردا بخوف درمانید گفتند قومی مجلس تو
می آیند و سخن تو یاد میگیرند تا بدان اعتراض کیرند و عیب آن میجویند گفت
من بعین خود دیده ام که طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنند و هرگز
طمع سلامت از کس نکند که آخر کار ایشان از زبان ایشان سلامت

نمی یابد گفتند کسی میگوید که خلق را دعوت میکنید تا دل خود را پاک نکنید گفت
شیطان در آرزوی هیچ نیست الا در آرزوی این کلمه که میخواهد تا این کلمه
در دل ما آراسته کردانند تا در امر معروف و نهی منکر بر خود ببندیم گفتند مؤمن
حسد کند گفت برادران یوسف را فراموش کردید و لیکن چون رنجی از سینه
بیرون نیفکند زیان ندارد حسن مریدی داشت که چون آیتی از قرآن
برخواندندی خود را بر زمین می زدی و فریاد میکردی حسن او را گفت اگر این
که میکوبی می توانی که نکنی آتش بنیستی در جمله معامله خود زده و اگر نتوانی که نکنی
مرا بده منزل از پس پشت گذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هر که بانگی
از وی بر آید نیست الا شیطان و اینجا حکم غالب عام کرده است و نه همه جای
چنین بود و شرح این خود گفته است یعنی اگر تواند که بانگ نکند و آن صعقه
از وی بدید آید آن شیطان است **نقلست** که یک روز مجلس میگفت
حجاج در آمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده بزرگی حاضر بود گفت امروز حسن را
امتحان کنیم که وقت آزمایش است حجاج بنشست یک ذره بدو ننگرید و از آن
سخن که میگفت بر نگشت تا آن مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت حسن حسن است
چون مجلس تمام کرد حجاج خود را بنزدیک او انداخت و بازویش بگرفت

وگفت انظروا الی الرجل یعنی اگر میخواهند که مردی را ببینند در حسن نگرید
نقلست که حجاج را در خواب دیدند که در عرصات قیامت افتاده
بود گفتند چه میطلبی گفت آن میطلبم که موحدان میطلبند این از آن گفت
که در وقت نزع گفته بود که بدین تنگ حوصلگان نمای که غفاری اکرم
الاکرمین تویی که همه یک دل و یک زبان شده اند که مرا فرو خواهی
گذاشت و نخواهی امرزید مرا بستیزه ایشان برار و بدیشان نمای که
فعال لما یرید تویی این سخن با حسن گفتند گفت ان خبیث بطراری
آخرت را نخواهد برد **نقلست** که مرتضی علی رضی الله عنه ببصره آمد ۴
و شمشیر بر میان بسته و سه روز آنجا باشش بنود و فرمود که منابر را بشکنند
و مذکران را منع کرد و به مجلس حسن شد و سوال کرد که تو عالمی یا متعلم گفت
هیچ کدام سخنی که از پیغمبر صلی الله علیه و اله وسلم بمن رسیده است باز میگویم
مرتضی او را منع نکرد و گفت این جوان شایسته سخن است پس برفت
و حسن او را بفراست بشناخت و از منبر فرود آمد و بر عقب او روان
شد تا بدو رسید گفت از بهر خدای مرا طهارت کردن بیاموز جایی هست
که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را وضو کردن

بیاموخت و برفت **نقلست** که در بصره خشک سالی بود و بیست هزار
آدمی بیرون آمدند باستسقا و منبری نهادند و حسن را بر منبر فرستادند
تا دعا کند حسن گفت اگر خواهید که باران آید مرا از بصره بیرون کنید **نقلست**
که چندانی خوف برو غالب بود که چون نشسته بودی گفتی در پیش جلاد نشسته است
و هرگز کس لب او خندان ندیدی دردی از بس عظیم داشته است **نقلست**
که روزی یکی را دید که میگریست گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد کعب
بودم او نقل کرد که مرد باشد از مومنان که بشومی گناهان او چندین سال
در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن از ایشان بودی که بعد از چندین سال
از دوزخ بیرون آمدی **نقلست** که روزی این چنین میخواندند
که آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد آخرین کسی که از دوزخ بیرون
آرند مردی بود از امت من بعد از هشتاد سال نام آنکس هناد بود حسن
گفت کاشکی من او بودمی **نقلست** که شبی حسن در خانه می نالید
گفتند این ناله تو از چیست با چنین روزگار که تو داری گفت از آنست
که نباید که بی علم و بی قصد بر من کاری رفته باشد یا قدمی خطا بجایی نهاده
باشم که آن بدرگاه حق تعالی پسندیده نبوده پس حسن را گوید برو که

ترا بر در ما قدری نماند **نقلست** که روزی در بام صومعه خود چندان
گریسته بود که آب از ناودان روانه شد ندا آمد که هیچ طاعة ترا قبول
نخواهیم کرد تا که آن آب بر سر شخصی چکید گفت این آب پاکست یا نه
حسن گفت این آب بشوی که آب چشم عاصی است **نقلست**
که یک بار بمغارهٔ رفت چون میت را دفن کردند و خاک بروی راست
کردند حسن بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک را گل کرد
پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا گورست و اول آخرة
گورست که القبر اول منزلٌ من منازل الاخرة چه می نازید بعالمی که آخرش
اینست و چرا نمی ترسید از عالمی که اولش اینست چون اول و آخر شما اینست
ای اهل غفلت کار اول و آخر خود بسازید تا جماعتی که حاضر بودند چندان
بگریستند که همه یک رنگ شدند **نقلست** که روزی بگورستانی
بگذشت با جماعتی گفت درین گورستان مردانی اند که سر همت ایشان به بهشت
فرو نمی آمد ولیکن چندان حسرة با خاک ایشان آمیخته است که اگر ذرهٔ
ازان بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزند **نقلست**
که در حال کودکی معصیتی بروی رفته بود هر گاه که پیراهن نو بدوختی آن گاه

برگریبان

بر گریبان نوشتی پس چندان بگریستی که بیهوش شدی و وقتی عمر بن عبد العزیز
رضی الله عنه نامهٔ نوشت بروی و گفت مرا نصیحتی کن کوتاه چنانک یاد دارم
و اندر امام خود سازم حسن این بنوشت که چون خدای با تست بیم از که داری
و چون با تو نیست امید بکه داری و وقتی حسن را نامهٔ نوشت به عمر عبد العزیز رضی الله
عنه و این لفظ نوشته بود که آن روز آمده گیر که بازپسین کسی بمیرد و السلام
عمر در جواب نوشته که روزی آمده گیر که دنیا و آخرت خود هرگز نبود و وقتی
ثابت بنانی رحمة الله علیه بحسن نامهٔ نوشت که می شنوم که بحج خواهی رفت میخواهم
که در صحبت تو باشم جواب نوشت که بگذار تا در ستر خدای زندگانی کنیم که
با هم دیگر بودن عیب یکدیگر ظاهر کند و یکدیگر را عیب یکدیگر دشمن گیریم
نقلست که سعید جبیر رحمة الله علیه را گفت در نصیحت که سه کار
مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه اگر همه محض شفقت بود بر خلق دوم با هیچ
سرپوشیده بخلوة منشین و اگر چه رابعه بود و تو او را کتاب حق اموزی
سیم هرگز گوش خود عاریت مده اگر چه در درجهٔ مردان مرد دلیری که از آفت
خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزنند مالک دینار رحمة الله علیه گفت از حسن
پرسیدم که عقوبت عالم چه باشد گفت مردن دل گفتم مردن دل چیست

گفت حب دنیا و بزرگی گفت سحرگاهی بدر مسجد حسن بصری رفتم بنماز در
مسجد بسته بود و حسن در درون مسجد دعا میکرد و قومی آمین میکشیدند صبر
کردم تا روشن تر شد دست بر در نهادم گشاده شد حسن را تنها دیدم
متحیر شدم چون نماز بگزاردم قصه با وی بگفتم و گفتم خدا برا امرا ازین
کار آگاه کن گفت با کس مگوی هر شب آدینه پریان نزد من همه
می آیند و من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند
نقلست که چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن داشتی و گفتی اجابه
می بینم که فرو می آید **نقلست** که بزرگی گفت با حسن جماعتی حج میرفتند
در بادیه تشنه بودیم بسر چاهی رسیدیم دلو و رسن نبودیم حسن گفت چون
من در نماز شروع کنم شما آب خورید پس در نماز شد ما بسر آب شدیم آب
بر سر چاه آمده بود باز خوردیم و یکی از اصحاب رکوهٔ آب برداشت
آب بچاه فرو رفت چون از نماز فارغ شد گفت خدا را استوار
نداشتید تا آب بچاه فرو شد پس از انجا برفتیم حسن در راه خرمایی یافت
بما داد و بخوردیم دانهٔ زرین داشت بمدینه بردیم و از آن طعام خریدیم
و بصدقه دادیم **نقلست** که ابو عمرو امام القریشی قران را تعلیم کردی

ناگاه

ناگاه کودکی صاحب جمال بیامد که قران بیاموزد ابو عمرو بنظر خیانت
در وی بنگریست قران تمام از الف الحمد تا سین والناس فراموش کرد
آتشی در وی افتاد بی قرار شد بنزدیک حسن بصری رفت حال باز گفت
و زار زار بگریست گفت ای خواجه چنین کاری پیش آمد و همه قران فراموش
کردم حسن ازان کار اندوهگین شد گفت اکنون وقت حج است برو حج
بگزار چون فارغ شدی بمسجد خیف رو که پیری بینی در محراب نشسته وقت
بروی تباه مکن بگذار تا خالی شود پس با وی بگوی تا دعا کند ابو عمرو همچنان
کرد و عزیمت سفر حجاز کرد و در کعبه بگوشهٔ مسجد بنشست پیری با هیبت
دید گروهی خلق گرد وی نشسته چون زمانی برآمد مردی در آمد با جامهٔ سپید
پاکیزه خلق بذیرهٔ وی باز شدند سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون
وقت نماز شد آن مرد برفت و خلقی با وی برفتند آن پیر خالی ماند ابو عمرو
گفت من پیش وی رفتم و سلام کردم گفتم الله الله فریاد رس و حال
باز گفتم پیر غمناک شد و به دنبال چشم در آسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش
نیاورده بود که در همه قران بر من گشاده شد من از شادی در پای آن پیر
افتادم پس گفت ترا بمن نشان که داد گفتم حسن بصری گفت کسی را که

امامی جون حسن باشد بکسی دیگرش جه حاجت باشد پس گفت حسن ما را رسوا
کرد ما نیز وی را رسوا کنیم او پردهٔ ما درید ما نیز پردهٔ او دریم پس گفت آن
پیرکه دیدی با جامهٔ سفید که پس از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت و همه
و همه او را تعظیم کردند حسن بود هر روز نماز پیشین به بصره کند و اینجا
آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر به بصره رود آنگاه گفت هر که جون حسن
امامی دارد دعا از ما جرا خواهد نقلست که در عهد حسن مردی را اسبی
بزیان آمد و آن مرد فرو ماند حال خود با حسن بگفت حسن آن اسب از
بچهار صد درم بخرید و سیم بداد شبانه آن مرد مرغزاری در بهشت
بخواب دید که اسبی در آن مرغزار با جهارصد کره همه خنک پرسید که این
اسپان از آن کیست گفتند بنام تو بود اکنون بنام حسن کردیم جون
بیدار شد بر حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت کن که پشیمانم حسن گفت
برو که آن خواب که تو دیدی من پیش از تو دیدم آن مرد غمگین شد و باز گشت
دیگر حسن بخواب دید کوشکها و منظرها پرسید که از آن کیست گفتند از آنکس است
که بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد
نقلست که همسایهٔ داشت آتش پرست نام او شمعون بیمار شد

کیت

کارش

کارش بنزع رسید حسن را گفتند همسایه را دریاب حسن ببالین وی آمد
او را دید از آتش و دود سیاه شده گفت بترس از خدای که عمر میان
آتش و دود بسر بردهٔ اسلام آر تا باشد که خدای تعالی بر تو رحمت کند شمعون
گفت مرا سه چیز از اسلام باز میدارد یکی آنک شما دنیا نکوهید و شب
و روز دنیا می طلبید دوم آنک میگوئید مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ
نمی کنید سیم آنک میگوئید دیدار حق دیدنیست و امروز همه آن میکنید که
خلاف رضاء اوست حسن گفت این نشان آشنایان است که تو میگویی
پس اگر مومنان چنین میکنند تو چه میگویی ایشان یگانگی او مقراند و تو عمر
خویش در آتش پرستی صرف کردی تو که هفتاد سال آتش پرستیدهٔ و من
که نه پرستیده ام هر دو را در دوزخ در آورند ترا و مرا هر دو بسوزد و آتش
حق ترا نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی
بر تن من بسوزد زیرا که آتش مخلوق خدایست و مخلوق مامور باشد اکنون
هفتاد سال آتش پرستیدهٔ بیا تا ما هر دو دست در آتش نهیم تا ضعف آتش
و قدرت خدای مشاهده کنیم این بگفت و دست در آتش نهاد یک ذره
دست حسن متغیر نشد و نسوخت شمعون جون جنان دید متحیر شد و صبح آشنایی

درجان او دمیدن گرفت حسن را گفت مدة هفتاد سالست تا آتش را پرستیده ام
اکنون نفسی چند مانده است تدبیر من چیست گفت اگر مسلمان شوی شمعون
گفت که خط بازدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آورم لیکن تا خط ندهی
ایمان نیاورم حسن خطی بنوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره گواهی
نویسند بعد از آن بنوشتند پس شمعون بسیار بگریست و اسلام آورد و حسن را
وصیت کرد که چون وفات کنم بفرمای تا مرا بشویند و مرا بدست خود
در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود این وصیت
بکرد و کلمهٔ شهادت بگفت و وفات کرد او را بشستند و نماز بروی کردند
او را دفن کرد و آن خط در دست وی نهاد حسن آن شب از اندیشه در
خواب نرفت که این چه بود که من کردم من خود غرقم دیگری را چون دست
گیرم مرا خود بر ملک هیچ دستی نیست بر ملک خدای چرا سجل کردم
در آن اندیشه در خواب رفت شمعون را دید چون شمعی تابان تاجی بر سر
و حلهٔ در بر خندان در مرغزار بهشت و خرامان حسن گفت ای شمعون
چگونه گفت چه می پرسی چنین که می بینی حق تعالی مرا بجوار خود فرو آورد بفضل
خود و بکرم دیدار خود نمود و آنچه از لطف در حق من فرمود در صفت

عبادت

و عبادت نیامد اکنون تو باری از ضمانی خود بیرون آمدی خط خود بستان
که مرا پیش بدین حاجت نماند چون حسن بیدار شد خط در دست داشت
گفت خدایا معلوم است که کار تو بعلت نیست جز محض فضل نیست
بر در تو هیچکسی زیان نکند گبر هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه
دهی مومن هفتاد ساله را کی محروم کنی نقلست که چنان شکستگی
داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکنار دجله
میگذشت سیاهی دید با قرابهٔ و زنی پیش او نشسته و از آن قرابه می
آشامید بخاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است باز شرع
حمله آورد که آخر وی از من بهتر نبود که با زنی نامحرم نشسته است و از قرابه
شراب می آشامد او درین فکر بود که ناگاه کشتی گران بار در رسید و هفت
مرد در آن کشتی بودند ناگاه کشتی غرقه شد آن سیاه در رفت و شش تن را
خلاص داد پس روی بحسن کرد و گفت خیز اگر از من بهتری من شش
تن را نجات دادم تو یک تن را خلاص ده و گفت بدانید ای مسلمانان
که در آن قرابه آبست و آن زن مادر من است خواستم تا ترا امتحان
کنم که تو بچشم ظاهر در من بینی یا بچشم باطن اکنون معلوم شد که بچشم ظاهر

دیدی حسن در پای وی افتادی و عذر خواست و دانست که آن گماشته
حق است پس گفت ای سیاه چنانک ایشان را از دریا خلاص دادی مرا
مرا از دریای پندار خلاص ده سیاه گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن
چنان شد که البته هیچ کس تر از خود ندانستی تا وقتی سگی دید و گفت آلهی
مرا با این سگ برگیر سوال کردند که تو بهتری یا سگ گفت اگر از
عذاب خدای خلاص یابم از و بهتر باشم والا بعزت و جلال خدای
که وی از صد چو من بهتر باشد **نقلست** که حسن گفت از سخن چهار
کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی و زنی گفتند چگونه گفت روزی
بر مخنثی بگذشتم جامهٔ خود را از وی در می کشیدم گفت خواجه حال ما هنوز
پیدا نشده است تو جامه از من در مکش که کارها در ثانی الحال روشن شود
خدای داند که چون شود و مستی را دیدم در میان وحل میرفت افتان
و خیزان فقلت له ثبت قدمک یا مسکین حتی لا تزول یعنی قدم ثابت
دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت کردهٔ با این همه دعوی که میکنی اگر من
بیفتم مستی باشم بگل آلوده برخیزم و بشویم این سهل باشد اما از افتادن چو
بترس اگر در چاه عجب افتی هرگز بانگ نشنوی این سخن در دلم عظیم اثر

کرد

کرد و کودکی وقتی چراغی می برد گفتم از کجا آوردهٔ این روشنی بادی
در چراغ دمید و گفت بگوی تا کجا رفت این روشنایی تا من بگویم
از کجا آوردم و عورتی برهنه دیدم سر و دست گشاده و خشم آلوده با جماعتی
عظیم از شوهر خود با من حکایت میکرد گفتم اول روی بپوش گفت من
از دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من زایل شده است اگر مرا خبر نمیکردی
همچنین ببازار فرو خواستم شد تو با این سخن که این زن گفت دعوی
که در دوستی خدای تعالی چه بودی اگر تو یا پوشیدی که روی من ندیدی
مرا از این سخن عجب آمد **نقلست** که چون از منبر فرود آمدی تنی چند
را از این طایفه باز گرفتی و گفتی هاتوا ننشر النور بیائید تا نور نشر کنیم چون روزی
یکی از اهل این حدیث با ایشان همراه نشد حسن او را گفت باز گرد
نقلست که روزی یاران خود را گفت شما مانندهاید با صحاب
رسول ایشان شاد شدند حسن گفت بر روی و بر ریش نه بچیزی دیگر
آنجا اگر شما را بر آن قوم نظر افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر
ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی از شما مسلمان نگفتندی که ایشان
مقدمان بودند بر اسبان راهوار رفتند چون مرغ برنده و باد و ما

برخوان بهشت ریش مانده ایم نقلست که اعرابی پیش حسن آمد و
واز صبر سوال کرد و گفت صبر بر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و یکی
بر چیزها که خدای تعالی ما را ازان نهی کرده است چنانک حق صبر بود
اعرابی را بیان کرد اعرابی گفت ما رایت ازهد منک من زاهدتر از
تو ندیدم و صابرتر از تو ندیدم حسن گفت ای عرب زهد من بجمله از
جهت میل است و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این
سخن بگوی که اعتقاد من مشوش کردی گفت صبر من در بلا یا در طاعت
ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع است و زهد
من در دنیا رغبت است در آخرت و این عین قضیهٔ طلبی است
بس گفت صبر آنکس تو نیست که نصیبهٔ خود از میان برگیرد تا صبرش
حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود
را به بهشت و این علامت اخلاص است و گفت مرد را علم می باید
نافع و علمی باید کامل و اخلاص با وی و قناعتی باید مشبع و صبری با وی
چون این سه آمد ازان پس ندانم تا با وی چه کنند و گفت گوسفند
از آدمی آگاه تر است از آنک بانگ شبان او را از چرا کردن باز

نمیدارد

نمیدارد و گفت هم نشینی با بدان کردن مرد ما نیک بدگمان کند در حق
نیکان و گفت اگر کسی مرا بگنج خوردن خواند دوستتر ازان دارم که مرا
بطلب کردن دنیا خواند و گفت معرفت آنست که در خود یک
ذره خصومت نیابی و گفت بهشت جاودانی بی پایان بدین عمل
روزی چند به نیت نیکوست و گفت بهشت جاییست که اهل
بهشت چون به بهشت نگرند هفتصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه
حق تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند
و آنکه در جمالش نگرند غرقهٔ وحدت شوند و گفت نگر مثل آینه است
که حسنات و سیئات تو بدو نمایند و گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت
عین آفت است و هر کرا خاموشی نه از سر فکرتست آن بر شهوت
و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرت است آن همه لهو و لعب است
و گفت ورع نوریست که سر آن آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد
و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر
پای آورد آزاد گشت و چون از حسد دست بداشت مروت ظاهر شد
و چون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید یافت و گفت پیوسته

اهل دل معاودت میکنند تا وقتی که دلهاء ایشان در نطق آید پس ازین
بر زبان سرایت کند و گفت ورع سه مقام است یکی آنک بنده
سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد خواه راضی دوم آنک اعضاء خود نگاه دارد
از هرچه خشم خدای در آن باشد سیم آنک قصد وی در چیزی بود
که خدای تعالی بدان راضی باشد و گفت مثقال ذرهٔ ورع بهتر از هزار
مثقال نماز و روزه و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و گفت
اگر بدانستمی که در من نفاقی نیست از هرچه در روی زمین است
دوستتر داشتمی و گفت اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان جمله نفاقست
و گفت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود از آیندگان
که نمی ترسند و بر خود نمی لرزند که نباید منافق باشیم و گفت هرکه گوید
که من مومنم حقا که مومن نیست بیقین قال الله تعالی ولا تزکوا انفسکم
هو اعلم بمن اتقی و گفت مومن آنست که آهسته بود و ساکن و چون
حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند کرد بکند و هرچه بر زبان
آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نبود صاحب هوا را و فاسق را
و امام ظالم را و گفت در کفارت غیبت استغفار پسندیده است

داگرچه استحلال نخواهد و گفت مسکین فرزند آدم بهر آبی راضی شده که حلال
آن حساب است و حرام آن عذاب و گفت جان فرزند آدم از دنیا
مفارقت نکند الا به سه حسرت یکی آنک سیر نشده از آنچه جمع کرده بود
دوم آنک در نیافته بود آنچ امید داشته بود سیم آنک زادی نیک
نساخت برای چنان راهی که در پیش وی بود یکی گفت فلانکس
جان میکند گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود که تا جان میکند اکنون
از جان کندن باز خواهد رست تا کجا خواهد رسید و گفت بدرستی که
نجاة یافتند سبکباران و هلاک شدند گرانباران و گفت بیامرزاد خدای
تعالی قومی را که دنیا نزد ایشان ودیعت بود و ودیعت را باز دادند
و سبکبار برفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست
که خراب کند دنیا را و بدان خرابی آخرت را آبادان کند و خراب
نکند آخرة را بدان خرابی آخرة دنیا را عمارت کند و گفت هرکه خدا را
شناخت او را دوست دارد و هرکه دنیا را شناخت او را دشمن دارد
و گفت هیچ ستوری بلگام سخت اولیتر از نفس تو نیست در دنیا و گفت
اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از مرگ تو چون خواهد بود نگر که بعد از

مرگ دیگران جونست وگفت بخدایی خدا که بپرستید ندبیا نرا الا
بدو بینی دنیا وگفت کسانی که پیش از شما بوده اند قدر ان نامه دانسته اند
که از حق تعالی بایشان رسید شب تامل کردندی وبران کار کردندی
وشما دوش بنخوانده اید وبدان کار نکرده اید اعراب وحروف درست
کرده اید وبدان بارنامهٔ دنیا می سازید وگفت بخدا که هیچ کس زر وسیم
عزیز ندارد که نه حق تعالی اورا خوار گرداند وگفت احمقی بود که اورا
خوش آید که قومی را بیند که از پس او روان شوند وهیچ حال دل وی
برجای نماند وگفت هرچه کسی را خواهی فرمود باید که اول خود فرمان
بردار باشی وگفت هرکه سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران
برد واو صحبت را لایق نباشد وگفت برادران پیش ما عزیزتر از اهل
وفرزندان که برادران یار دین اند واهل وفرزند یار دنیا وخصم دین
وگفت بنده برخود ومادر وپدر هرچه نفقه کند آنرا حساب بود مگر
طعامی که پیش دوستان ومهمانان بنهد که آنرا حساب نباشد وگفت
هر نمازی که دل در وی حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود گفتند خشوع
چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود ودل آنرا ملازم گرفته گفتند

مردی بیست سال است تا بنماز جماعت نیامده است وباکس اختلاط
نکرده است ودر گوشه نشسته حسن پیش وی رفت وگفت چرا
بنماز جماعت نیایی وباخلق مخالطت نکنی گفت مرا معذور دار
که مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نه نعمتی
از حق بمن میرسد ونه معصیتی از من بدو میرسد اکنون من آن نعمت (بشکر)
وبعذر آن معصیت مشغولم حسن گفت چنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند
که ترا هرگز وقت خوش بوده است گفت روزی بربام خانه بودم
زن همسایه با شوهر میگفت که قرب پنجاه سالست که در خانهٔ توام
اگر بود وگر نبود صبر کردم در سرما وگرما وزیادتی نطلبیدم ونام وننگ
تو نگاه داشتم واز تو بکسی گله نکردم واما بدین یک چیز تن در
ندهم که بر سر من دیگری گزینی این همه برای آن کردم تا تو مرا بینی
نه آنک تو دیگری بینی امروز بدیگری التفات میکنی آنک بتشنیع
دامن امام مسلمانان گشت وآب از چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا
که قران نظر یابم این آیه یافتم ان الله لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما
دون ذلک لمن یشاء یعنی همه گناهت عفو کردم اما اگر بگوشهٔ

[illegible]

خاطر بدیگری میل کنی و با خدای شریک باشی هرگزت نیامرزم
که یکی از وی پرسید که چگونه‌ای گفت چگونه باشد حال کسی که بر کشتی نشیند ناگاه
کشتی بشکند و مرد بر تختهٔ بماند گفتند صعب باشد گفت حال من همچنانست
نقلست که روزی عبید بر جماعتی بگذشت که می‌خندیدند و بازی میکردند
گفت عجب از کسانی دارم که بخندند و از حقیقت کار خودشان خبر نباشد
نقلست که یکی را دید که در گورستان نان میخورد گفت وی منافقست
گفتند چرا گفت کسی را که در گورستان شهوة طعام خوردن باشد گویی
که با آخرت و مرگ ایمان ندارد و این نشان منافقیست نقلست
که در مناجات گفتی الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا بر من گماشتی
صبر نکردم بلا بر من دایم نکردی ابدی الهی از تو چه آید جز کرم نقلست
که چون وقت وفاتش نزدیک شد بخندید و هرگز کس وی را خندان ندیده
بود و میگفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب بدید
و گفت در حال حیات هرگز نخندیدی در حال نزع آن چه حال بود
گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت سخت بگیرش که هنوزش یک
گناه مانده است از آن شادی خنده آمد و گفتم کدام گناه کدام گناه و جان

بداد مزرگی آن شب که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان
گشاده بودی و منادی میکردندی که حسن بصری بخدای رسیده و خدای
از وی خشنود است رحمة الله علیه

ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همگی هدایت آن متوکل ولایت و آن پیشوای راستی و آن مقتدای راه
دین آن سالک طیار مالک دینار رحمة الله علیه صاحب حسن بصری
بود و از بزرگان این طایفه بود و مولود او در حال عبودیت پدرش بود
اگرچه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود و او را کرامات مشهورست
و ریاضت مذکور و دینار نام پدرش بود و بعضی گویند مالک در کشتی بود
چون بمیان دریا رسیده مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش
بزدند که از هوش برفت چون بهوش آمد مزد طلبیدند گفت ندارم
دیگر بارش بزدند همچنین سه نوبت گفتند پای تو بگیریم و بدریا اندازیم
ماهیان بسیار از دریا بیرون آمدند هر یکی در دهن دیناری زر داشتند
و مالک دست دراز کرد و دیناری از یک ماهی بستد و بایشان داد چون
ایشان چنین دیدند در پای وی افتادند و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی
آب برفت و ناپدید شد بدین سبب نام او مالک دینار آمد و

توبه وی آن بود که او سخت با جمال و مال بود و به دمشق مقیم بود در جامع
معتکف شد که آن جامع را معاویه رضی الله عنه بنا کرده بود و اوقاف بسیار
کرده بود مالک را طمع در ان افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدان سبب
در آن جامع معتکف شد و یکسال دایم عبادت می گزارد هر که او را دیدی
در نمازش دیدی با خود میگفت ای نفس این همه عبادت به تزویر و نفاق
میکنی بعد از یک سال شبی بتماشا بیرون رفت و بطرب مشغول شد یاران
بخفتند از ربابی که میزدند آوازی بیرون آمد که مالک مالک ان لایتوب
چه بوده است که توبه نمیکنی چون این بشنید بمسجد آمد متحیر و با خود گفت یکسال است
تا خدای را می پرستم بریا و نفاق بهتر از آن نبود که عبادت باخلاص کنم
و شرم دارم آن شب با دلی صافی عبادت میکرد تا روز دیگر مردمان بدر
مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی که تعهدی کردی به
تولیت مالک اتفاق کردند که هیچ کس لایق تر از وی نیست پیش وی آمدند
و وی در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد پس گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو
این تولیت قبول کنی مالک گفت الهی چو یک سال بریا عبادت
میکردم تا هیچ کس در من ننگریست اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم

که

که تولیت نخواهم بیست کس فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت تو
که نخواهم انگاه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورده و عبادت و ریاضت
و مجاهده پیش گرفت **نقلست** که در بصره مردی توانگر بود وفات
کرد و مال بسیار ازوی بماند دختری داشت بغایت صاحب جمال نزدیک
ثابت بنانی شد و گفت که میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در طاعت یاری
دهد ثابت این سخن مالک را گفت مالک جواب داد که من دنیا را سه
طلاق داده ام و زن از جملهٔ دنیاست مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد
نقلست که مالک در سایهٔ دیواری خفته بود ماری نرگس شاخی
در دهن گرفته و او را باد میکرد **نقلست** که گفت چندین سال در آرزوی
غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب را تب آمد چنان که نتوانستم
رفتن بخفتم و با خود گفتم ای تن اگر ترا نزد حق منزلتی بودی این تب نیامدی در
خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسیر شدی و چون
اسیر شدی ترا گوشت خوک بدادندی و چون گوشت خوک بخوردی کافر گردندی
این تب ترا تحفهٔ حفظی عظیم بود مالک گفت از خواب در آمدم خدای را شکر
کردم **نقلست** که مالک را با دهری مناظره افتاد کار بدیشان دراز شد

هر یک می گفتند من برحقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان برهم بندند و در
آتش برند آنچه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوخت و آتش بگریخت
گفتند مگر هر دو برحق است مالک دلتنگ بخانه آمد و روی بر خاک نهاد
و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم تا با دهری برابر کردی
هاتفی آواز داد گفت ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد
اگر دهری تنهاست در آتش نهادی دیدی که بروی چه آمدی نقلست
که مالک گفت بیمار شدم عظیم چنانکه دل از خود برگرفتم چون پاره بهتر شدم
بهزار حیلت ببازار آمدم ناگاه امیر شهر در رسید چاوشان بانگ میزدند که دور
شوید من آهسته می رفتم قوت نداشتم یکی در آمد و تازیانه بر کتف من زد بی
اختیار بر زبان من رفت گفتم قطع الله یدک روز دیگر آن مرد را دیدم
دست بریده و در بازار افتاده از آن لفظ که گفته بودم پشیمان شدم عهد
کردم که بعد ازین دعای بد بکسی نکنم نقلست که جوانی مفسد بود در همسایه
مالک از وی پیوسته رنج بودی و صبر میکردی تا دیگر گویند تا روزی جمعی از
دست وی بشکایت به پیش مالک آمدند مالک برخاست به پیش او رفت
و جوان سخت فاجر و جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم مالک گفت با سلطان

بگویم

بگویم جوان گفت سلطان رضاء من فرو نگذارد و بهرچه حکم کنم و گویم
سلطان راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن
بگویم جوان گفت او از آن رحیم تر است که مرا بگیرد مالک گفت در
ماندم و از پیش وی برفتم روزی چند بر آمد فساد او از حد درگذشت
دیگر باره مردمان بشکایت برخاستند پیش من آمدند عزم کردم که او را
ادب کنم در راه آوازی شنیدم که دست از یار ما بدار تعجب کردم و پیش
جوان رفتم جوان گفت دیگر باره آمدی گفتم این بار آمده ام تا ترا خبر
کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون
چون چنین است هرچه دارم برای او بدهم و هرچه رضای اوست آنرا
طلب کنم و میدانم که رضای او در طاعت و فرمان برداری اوست
توبه کردم که هرگز معصیت نکنم و دیگر عاصی نشوم پس هرچه داشت از
ملک و مال بداد و روی در بادیه نهاد و هرگز کس او را ندید مالک میگفت
بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده میگفت
که او گفتست دوست ماست رفتم بر دوست خود این بگفت و جان بداد
نقلست که مالک خانه بغله گرفت همسایه جهود داشت و محراب

خانهٔ مالک سوی خانهٔ جهود بود و آن جهود مبرزی ساخته بود و بر آن
نجاست میکرد و بر میکرفت و بخانهٔ مالک می انداخت و محراب وی را
پلید میکرد و مالک طغاری نهاده بود و پاک می کرد تا مدتی برین برآمد
روزی جهود پیش مالک آمد و کفت ترا از مبرز من رنج نیست مالک
کفت هست اما پاک میکنم و می شویم و کفت این رنج از برای چه میکشی
و این خشم از برای چه فرو می بری کفت از حق تعالی فرمان چنین است
که والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس جهود کفت زهی دین پسندیده
که دوست خدای رنج از دشمن خدای چنین کشد و هرکز فریاد نکند و صبر
چنین کند و باکس نکوید فی الحال جهود مسلمان شد **نقلست**
که سالها بکذشتی که مالک هیچ از ترشی و شیرینی نخوردی و هر شب بدکان
خباز شدی و نان خریدی و روزه کشادی و نان کرم نان خورش
ساختی وقتی بیمار شد در دلش آرزوی کوشت افتاد ده روز صبر کرد
چون از حد کذشت بدکان رواسی رفت و باچه کوسفند خرید و در
آستین نهاد و برفت رواس شاکردی داشت بر عقب او فرستاد
تا چه میکند کفت چون به موضعی رسید خالی باچه از آستین برون آورد

دو سه بار ببویید و کفت ای نفس بیش ازین بتو نرسید باچه و نان بدرویش
داد و کفت ای تن ضعیف من این همه رنج که بتو می نهم نه از دشمنی است
لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرکز
آنرا زوالی نباشد و کفت بدانم که چه معنی است این سخن را که هرکه چهل
روز کوشت نخورد عقلش زایل شود من بیست سالست که تا کوشت
نخورده ام و عقل من هر روز زیادت است **نقلست**
که چهل سال در بصره بود و خرما نخورده هرکه که خرما به آغز رسیدی و سال
به آغز آمدی مالک کفتی ای اهل بصره اینک شکم من هیچ کاسته نشد و شکم
شما که همه روز خرما خوردید هیچ زیاده نشد چون چهل سال برآمد آرزوی
خرما در نفس وی پدید آمد و منع میکرد تا شبی هاتفی آواز داد که خرما
بخور و نفس را از بند بیرون آور نفس را کفت اگر یک هفته روزه
کیری که نه شب خوری و نه روز ترا بدین آرزو برسانم پس نفس را مسامحه
کرد و روزه کرفت مالک خرما خرید و در مسجدی شد که بخورد کودکی
آواز داد که جهودی در مسجد آمده است و خرما میخورد پدر کودک کفت
جهود در مسجد چه کار میکند چوبی برکرفت و بیامد تا مالک را بزند چون

وی دید که مالک است در پایش افتاد عذر خواست گفت خواجه معذور
دار که بروز در محلت ما چیزی نخورد بجهودان تو آمدی و در مسجد رفتی
تا چیزی خوری کودک پنداشت که جهود است از وی عفو کن که ترا
نشناخت معذور دار مالک گفت تو خاطر فارغ دار که این زبان
غیب است که تادیب ما کرد و نصیحت ما فرمود پس گفت آهی خرما
ناخورده جهودم نام نهادی اگر بخورم نامم بکفر بیرون آری بعزت تو که هرگز
خرما نخورم **نقلست** که آتشی در بصره افتاد و مالک عصا و نعلین
برداشت بر بالایی رفت نظاره میکرد و مردمان در تعب و رنج
افتاده گروهی می سوختند و گروهی می جستند و گروهی رخت می کشیدند
مالک گفت نجا المخففون و هلک المثقلون روز قیامت چنین خواهد بود
نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم
اجلش نزدیک بود و کلمهٔ شهادت بروی عرضه کردم و نگفت چندانکه
جهد کردم او میگفت ده یازده پس گفت ای شیخ پیش من کوهی آتشین است
هر که قصد شهادت میکنم آتش قصد من میکند مالک از پیشهٔ وی
پرسید گفتند مال بربا دادی و پیمانه کم کردی و سود خوردی

که

که جعفر سلیمان گفت با مالک بمکه بودم چون آغاز لبیک اللهم لبیک کرد
بیهوش شد و بیفتاد چون بهوش باز آمد سوال کردند گفت ترسیدم
که جواب آید لا لبیک **نقلست** که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین
خواندی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیه از کتاب نبودی و بدین
آیه خواندن امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی میگوییم که ترا پرستیم و خود نفس را
می پرستیم و میگوییم که از تو یاری میخواهیم و بدر این و آن می رویم و از هر کسی
شکر و شکایت می نماییم **نقلست** که همه شب بیدار بودی دختری داشت
شبی گفت ای پدر یک لحظه بیاسای گفت پدرت از شبیخون قهر می ترسد
و نیز از آن می ترسم که نباید که دولتی روی بمن نهد و مرا خفته یابد و باز
گردد گفتند چگونه گفت نعمت خدای میخورم و خدمت شیطان میکنم و گفت
اگر کسی بر در مسجد ندا کند که بدترین شما کیست بیرون آید هیچکس خود را بیرون
نیفکند الا من و عبدالله مبارک چون این بشنید گفت بزرگی مالک
از من بود و صدق این سخن را گفته اند که وقتی زنی مالک را گفت ای
مرایی مالک گفت بیست سال است تا کسی خود مرا بنام نخوانده است
مگر تو نیکو دانستی که من کیستم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم

ازانج کسی مرا مدح کند یا ذم از جهت آنک بد بدم ستاینده الا مُفرط
نکوهنده مفرط یعنی هرکس غلو کند در هرچه خواهی کیرا ازان حسابی بر نتوان
داشت و هم نشینی که ترا فایدهٔ دینی ندهد صحبت او بس پشت انداز و گفت
دوستی اهل زمانه را چون باآلوده خوردنی بازار یافتم برنگ نیکو بطعم ناخوش
وگفت پرهیز بد ازین سحّاره یعنی دنیا که دلهاء علما را مسخّر خود کردانده است
وگفت هرکه حدیث کردن با مردمان دوستر دارد از نشستن خلوت با خدای
و با وی مناجات کردن از وچشم خیر مدار که علم وی اندک است و دلش نابینا
و عمرش کوتاه و ضایع وگفت دوستترین اعمال نزدیک من اخلاص است
وگفت خدای تعالی وحی کرد بموسی که نعلینی بساز از آهن و عصایی از
آهن و بروی زمین میرو و آثار عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و حکمتها
میکن تا آن نعلین سوده شود و آن عصا پاره شود یعنی صبر می باید کرد که
انّ هذا الدین متین فاوغل فیه بالرفق وگفت در توریة آمده است
که حق تعالی میفرماید شوّقناکم فلم تشتاقوا مشتاق خود کردانیدیم شمارا و
مشتاق نکشتند و سماع کردم و رقص نکردید وگفت خوانده‌ام در بعضی
از کتب منزل که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبریل را

داده

داده و نه میکاییل را یکی اینست که فاذکرونی اذکرکم چون مرا یاد کنید من شمارا
یاد کنم دوم آنک ادعونی استجب لکم چون مرا بخوانید شمارا اجابت کنم
وگفت در توریة خوانده‌ام که حق تعالی میگوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا
بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت اجری جزیل بذکر من
باید که در دنیا کفته باشید وگفت در بعضی کتب منزل است که حق تعالی
میفرماید که عالمی را که دنیا دوست دارد کمترین چیزی که با وی کنم آن بود
که حلاوة ذکر و مناجات از دل او بیرون کنم وگفت هرکه بشهوة دنیا
طلبد دیو و شیطان از طلب کردن وی فارغ بود **نقلست** که یکی
در آخر عمر از وی وصیت خواست کفت راضی باش همه اوقات بکار
سازی که کار تو او میسازد تا برهی **نقلست** که چون وی را وفات
رسید بزرکی او را بخواب دید کفت خدای با تو چه کرد کفت خدای را
دیدم و با این همه کناه که داشتم بسبب حسن الظن که بخدای و بکمان نیکو که
مرا با وی بود همه کناهم را محو کرد **نقلست** که بزرکی قیامت بخواب دید
که خطاب آمد که مالک دینار و محمد واسع مرد و به بهشت فرو آرند نکاه
کردم تا که بیشتر که میرود مالک پیشتر در بهشت شد کفتم عجب محمد واسع

عالم نرد کامل تراست کفشد آری اما در دنیا محمد واسع را دو پیرهن بود و مالک را یکی این تفاوت از انجاست یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن پیرهن بیرون آیی.

ذکر محمد واسع رحمه الله علیه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمه الله علیه در وقت خود نظیر نداشت و بسیار اهل معنی را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته و در طریقت و شریعت حظی تمام داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزدی و می خوردی و گفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز شود و در مناجات گفتی الهی مرا برهنه و گرسنه میداری چنانک دوستان خود را الهی این مقام بچه یافتم که حال من چون حال دوستان تو باشد و گاه گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب بخانه شیخ حسن بصری رفتی و انج یافتی خوردی چون حسن بیامدی بدان شاد شدی **نقلست** که گفتی خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسپد و بدان حال از خدای تعالی خشنود شود یکی از وی وصیت خواست گفت وصیت کنم ترا که پادشاه شوی در دنیا و آخرت آن مرد گفت چگونه باشد این سخن گفت چنانک در دنیا زاهد باشی.

که هیچ کس طمع نکنی و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی باشی و پادشاه و هر که چنین کند پادشاه بود در دنیا و در آخرت نیز پادشاه بود و یک روز مالک دینار را گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سختر از نگاه داشتن درم و دینار است یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامهٔ صوف گفت چرا صوف پوشیدهٔ خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که بگویم که از زهد اما بر خود ثنا گفته باشم و اگر گویم از درویشی از حق گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را بدویست درم خریدم و من که پدر توام چنانم که از من بتر در میان مسلمانان کس نیست خرامیدن تو چراست پرسیدند که چگونه گفت چگونه بود حال کسی که عمرش می کاهد و گناهش می افزاید و در معرفت چنان بود که گفتی و **ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه** یعنی هیچ چیز ندیدم الا که خدای در آن چیز دیدم و از و سوال کردند که خدا را می شناسی ساعتی سر فرو برد پس گفت هر که او را بشناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزا است کسی را که حق سبحانه و تعالی بمعرفة خود عزیز گردانید است که هرگز از مشاهدهٔ او بغیر او باز ننگرد و هیچ کس را بدو اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق

بنود تا امید وی با بیم وی برابر بنود یعنی خوف با رجا برابر بود
نفلت تا صدق مومن حقیقی بود برانک خیر الامور اوسطها رحمه الله

ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه ان ولی قبهٔ غیرة آن صفی برده

وحید آن صاحب صدق ونیمه آن صاحب یقین بی گمان آن
خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی یعنی حبیب عجمی رحمة الله علیه
صاحب صدق بود و کرامات و ریاضات شامل داشته و کرا بنده
امان دار و ستاننده بود در بصره و هر روز بتقاضا معاملی خود رفتی
اگر سیم بدادندی برفتی و الا پای بستندی و قوت خود از آن ساختی
تا روزی بتقاضا پی رفت آن شخص در خانه بنود زنش گفت
من هیچ ندارم که بتو دهم الا گردنی گوشت مانده است اگر خواهی
بتو دهم آن بستد و بخانه برد و زن را فرمود تا ببرد و دیگ بر سر
آتش نهاد زن گفت هیزم و نان نیست گفت بروم و بهمان طریق
نان و هیزم بیاورم رفت و بستد و بیاورد زن طعام ساخت سایلی
بیامد و گفت چیزی بدرویشان بده حبیب بانگ بر وی زد گفت
بدین قدر که بتو دهیم توانگر نشوی و ما درویش شویم سایل نومید برفت

زن

زن حبیب چون بر سر دیک رفت که طعام در کاسه کند طعام در دیگ
خون شده بود زن بترسید حبیب را آواز داد و گفت بیا و بنگر که
بشومی آنک بانک بر سایل زدی چه شد حبیب چون آن بدید آتشی در
دل وی پدید آمد پشیمان شد و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریمان رود
و سیمها بستاند و بیش ازین زر بربا ندهد و روز آدینه بود کودکان
در راه بازی میکردند چون حبیب دیدند با یکدیگر گفتند دور شوید تا
گرد پای حبیب رباخواره بر ما ننشیند که چون وی بدبخت شویم حبیب
را ازین سخن سخت آمد روی بمجلس حسن بصری نهاد و وعظ حسن در دل
وی کار کرد و از هوش برفت و چون بهوش باز آمد توبه کرد چون
از مجلس بیرون آمد وام داری را دید خواست که از حبیب بگریزد
حبیب گفت مگریز که تا اکنون ترا از من می بایست گریختن اکنون
مرا از تو می باید گریخت چون باز گردید همان کودکان در راه بودند
گفتند دور شوید که حبیب تایب آمد تا گرد ما بر حبیب ننشیند که در حق
عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یکساعت که با تو آشتی کردم اثر
آن بر دلهای دوستان خود انداختی نام من بنیکی ظاهر شد پس حبیب

منادی کرد که هر که را بحبیب چیزی می باید داد بیایند وخط بار ستانید
بجملگی جمع شدند و مالها که جمع کرده بود جمله صرف کرد وقبالها بازداد
تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و دعوی کرد و هیچ نمانده بود چادر زن
برد داد دیگری بیامد و دعوی کرد پیراهن خود بدو داد و برهنه بماند بر لب
فرات صومعه ساخت و در آنجا بعبادت مشغول شد و بروزگار حسن
بصری علم می آموخت و همه شب دعا و زاری میکرد و اورا از آن عجمی گفتندی
که قران درست نتوانستی خواندن چون مدتی برآمد زن حبیب فریاد
برآورد که بیش ازین طاقت بی نوایی ندارم ومرا نفقه می باید حبیب بصومعه
میرفت زن گفت چیزی آوردی حبیب گفت آنکس که من برای او
کار میکنم کریم است از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت
آید دهد ومیگوید که هر ده روز مزد میدهیم پس عبادت میکرد تا ده روز تمام شد
روز دهم اندیشه کرد که امشب چه بخانه برم وبدان تفکر فرو رفت حق تعالی
حمالی را بدر خانه او فرستاد با یک خروار آرد و دیگری با یک مسلوخ گوشت
ودیگری با عسل وروغن وجوانی ماه روی با صرهٔ زر و زن حبیب را گفتند
که این خداوند کار فرستاده است ومیفرماید که حبیب را بگو تا در کار

افزاید

افزاید تا ما در مزد افزاییم این بگفتند و برفتند چون شب درآمد حبیب متفکر و غمگین
بخانه آمد و بوی طعام شنید زن استقبال کرد و گفت کار از برای آنک میکنی
میکن که نیکو مهتری است با کرم وشفقت که امروز چنین وچنین چیز فرستاد و گفت
حبیب را بگو تا در کار افزاید که ما در مزد افزاییم حبیب گفت عجب ده روز کار
کردم با من این نیکی کرد اگر بیش کنم دانی چکنند پس بکلیت از دنیا اعراض
کرد وروی بحق آورد تا از بزرگان مستجاب الدعوه شد تا روزی زنی بیامد
وبسیار بگریست که پسری غایب دارم ومرا از فراق او طاقت نماند
از بهر خدای دعایی کن تا ببرکت دعاء تو پسرم باز آید گفت هیچ سیم داری
گفت دو درم دارم بگرفت وبدو درویش داد و دعا کرد و گفت که برو
که بتو رسید هنوز بخانه نیامده بود که پسر خود را دید گفت ای پسر حال
تو چگونه بود گفت من بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت فرستاد
ببازار وگوشت خریده بودم وبخانه میرفتم بادی برآمد ومرا بر بود و
آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه خود برسان ببرکت دعاء حبیب
وببرکت آن دو درم که بصدقه داده بود اگر کسی پرسید که باد چگونه آرد
بگوی که چنانکه شاذروان سلیمان داود علیهما السلام یک ماهه

راه یک روز می برد و چنانک تخت بلقیس را بطرفة العین بسلیمان رسانید
نقلست که حبیب را روز ترویه در بصره دیدند و روز در عرفات
کرده بود و قحطی در بصره عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار بخرید بنسیه
و بدرویشان داد و کیسهٔ بردوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا
آمدندی کیسه بیرون آوردی پر از زر و درم بودی وام باز دادی
و در بصره خانهٔ داشت بر سر چهارسو بی و پوستینی داشت که دایم
آن پوشیدی وقتی بطهارت رفت و پوستین بر سر چهارسوی
نهاد حسن بصری آنجا رسید آن پوستین دید گفت حبیب عجمی پوستین
آنجا بگذاشته است نباید که کسی بردارد آنجا بایستاد تا حبیب
بیامد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ای حبیب ندانی
که پوستین بر سر چهارسوی نباید گذاشت که ببرند با عتماد که رها
کردی گفت به اعتماد آنکه ترا اینجا برگماشت تا نگاه داری
نقلست که حسن بپیش حبیب آمد دو قرص جوین با پارهٔ نمک
داشت و پیش حسن برد و بنهاد حسن آغاز خوردن کرد سایلی آواز
داد حبیب آن از پیش حسن برداشت و بسایل داد حسن گفت

ای

ای حبیب تو مردی شایستهٔ اگر پارهٔ علم داشتی بهتر بودی که این
قدر نمی دانی که نان از پیش مهمان بر نباید داشتن پارهٔ بسایل می بایست
داد و پارهٔ بگذاشتن حبیب هیچ نگفت ساعتی بر آمد غلامی در آمد و
خانی بر سر نهاده و برهٔ بریان پرداخته و حلوا و پالودهٔ پاکیزه با وی
پانصد درم زر پیش حبیب بنهاد حبیب آن درم ها بدرویشان صرف
کرد و طعام بخوردند حبیب حسن را گفت ای استاد تو نیک مردی اما
اگر در تو یقین به ازین بودی به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که
علم با یقین نیکو بود **نقلست** که نماز شامی حسن بصری رحمة الله
علیه بصومعهٔ حبیب رسید حبیب قامت گفته بود و نماز بسته
والحمد با لهمد میخواند حسن گفت نماز از پی او درست نباشد تنها نماز
بگزارد آن شب حق سبحانه و تعالی را بخواب دید از حضرت عزت
پرسید گفت الهی رضاء تو در چیست خطاب آمد مر او را که ای حسن
رضاء ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت ذوالجلالا آن چه بود فرمود
که نماز از پس حبیب گزاردن که آن نماز بهتر از نمازهای تو بودی
که در همه عمر گزارده اما ترا راستی زبان از راستی دل باز داشت

بسی تفاوتست از زبان راست کردن تا دل راست کردن
نقلست که حسن از کسان حجاج یوسف بگریخت و در صومعهٔ
حبیب شد سرهنگان برسیدند حبیب را گفتند حسن کجاست گفت
در صومعه رفت سرهنگان در شدند حسن را نیافتند بیرون آمدند حبیب را
گفتند آنچه حجاج با شما میکند لایق است از آنکه همه دروغ میگویید حبیب
گفت حسن آنجاست اگر تو او را نه بینی من چکنم دیگر باره در شدند
و احتیاط تمام کردند و نیافتند بیرون آمدند و برفتند حسن از صومعه
بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی نگاه داشتی و مرا نشان دادی
حبیب گفت ای استاد ببرکت راست گفتن من خلاص یافتی که
اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدمانی حسن گفت چه برخواندی که مرا ندیدند
گفت ده بار آیة الکرسی و ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله احد و گفتم
الهی حسن را بتو سپردم نگاهش دار نقلست که حسن بصری روزی
جایی میرفت بلب دجله رسید بایستاد حبیب گفت ای استاد من
علم از تو آموخته ام حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را در دل سرد کن
و بلاها را غنیمت شمر و کار از خدای بین و پای بر آب نه و بگذر این بگفت

اتم

و قدم را در آب نهاد و برفت حسن بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند
ترا چه رسید گفت حبیب علم از من در آموخت این ساعت مرا ملامت
کرد و بر آب برفت اگر فردای قیامت ندا آید که بر صراط آتشین بگذرید
همچنین فرو مانم چه توان کرد پس حبیب را دید گفت این درجه بچه یافتی گفت
بدانک من دل سفید میکردانم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی
ینفع غیری و لم ینفع یعنی از علم من دیگران را منفعت میرسد و مرا از آن
منفعتی نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب بالاء درجهٔ حسن
بود و نه چنین است که هیچ درجهٔ بالاء درجهٔ علم نیست در راه حق سبحانه
و تعالی و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی مجتبی را علیه السلام که
و قل رب زدنی علما چنانک در کلمات مشایخ رحمهم الله هست
که کرامات درجهٔ چهاردهم است از طریقت و اسرار و علم درجهٔ هشتم
بجهت آنک کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار دست
دهد مثال این حال سلیمان است علیه السلام که آن کرامات که او داشت
کس نداشت دیو و پری و ابر و باد و وحوش طیور مسخر امر او بود و آب
و آتش مطیع او بود و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این همه عظمت

در زبان مرغان و موران او را مفهوم بود و کتاب که از عالم اسرار است
موسی را داد و سلیمان با این همه عظمت که داشت متابع موسی بود
علیه السلام **نقلست** که احمد حنبل با شافعی رضی الله عنهما نشسته بودند
ناگاه حبیب پدید آمد گفت از وی سوال کنیم شافعی گفت مکن که ایشان
قومی عجب اند چون حبیب برسید احمد گفت چگویی در حق کسی که از پنج نماز
یکی فوت کند و نداند که کدامست چه باید کرد گفت این دل کسی است
که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز قضا باید کرد احمد در
جواب او متحیر بماند شافعی گفت نگفتم که از ایشان سوال نباید کرد
نقلست که حبیب را در خانهٔ تاریک سوزن از دست بیفتاد خانه
روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه نه ما سوزن جز بچراغ
ندانیم جستن **نقلست** که او را کنیزکی سی سال در خانه بود که روی
او تمام ندیده بود روزی کنیزک را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز
ده گفت ای خواجه کنیزک خود را نمی شناسی حبیب گفت درین سی سال
ما را زهره نبود که بغیر از و در کسی نگاه کنیم از آن جهت بتو نپرداختم
نقلست که حبیب در گوشهٔ نشسته بود و میگفت هر که با تو خوش نیست

هرگزش خوش مباد و هر که را بتو چشم روشن نیست هرگزش چشم روشن مباد
و هر که را با تو انس نیست با هیچ کسش انس مباد پرسیدند که رضا در چیست
گفت در دلی که در وی غبار نفاق نبود و هرگاه که قرآن پیش او خواندندی
زار بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن عربی و تو قرآن نمی دانی گریه از چیست
گفت زبانم عجمی اما دلم عربی است درویشی گفت حبیب را دیدم
در مرتبهٔ عظیم گفتم او آخر عجمی است این مرتبه از کجا یافت آوازی
آمد که آری عجمی است اما حبیب است **نقلست** که جوانی را بر
دار کردند هم در آن شب آن جوان را بخواب دیدند در مرغزار بهشت
خرامان با حله گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت
در آن ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی در گذشت و بگوشهٔ
چشم در من نگاه کرد و دعایی بگفت این همه از برکات نظر مبارک
اوست که من آنرا دریافتم والله اعلم و احکم رحمة الله علیه و رضوانه

ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه آن مخلص متقی آن مقتدی

مقتدیان شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم
مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ

بود و عمری دراز یافت و بو عمرو عثمان مکی در شان او مبالغهٔ تمام دارد
و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلهاست و کلام او در
کتب بسیارست هرکه زیادت خواهد بطلبد ما از جهت تبرک و تیمن را
کلمهٔ چند نقل کردیم تا بدانند که او بزرگ بوده است مثل انس مالک
و بسیار صحابه یافته چون ابو هریره رضی الله عنهم اجمعین نقلست
که هشام بن عبد الملک از وی پرسید که آن چیست که بدان نجات یابم
درین کار گفت آنکه هر درمی که بستانی از جایی بستانی که حلال بود
و بجایی دهی که حق بود گفت این که تواند کرد گفت آنک از دوزخ
گریزان بود و بهشت را جویان و طالب رضاء رحمن و سخن اوست که
بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت
بندهٔ را که دنیا دوست داشته بود اگرچه جملهٔ طاعات بکلی بجای آورده
بود او را بر سر جمع بر پای کنند و منادی کنند که بنگرید که این بنده ایست
که آنچه خداوند جل جلاله آنرا حقیر داشته است و بینداخته او عزیز کرده
و برگرفته و گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر
آن چیزیست که بدان غمگین شوی شادی صافی در دنیا نیافریده است

دکر

و گفت اندک دنیا ترا مشغول کرداند از بسیاری آخرة و گفت همه چیز
در دو چیز یافتم یکی آنک مراست و دوم آنک دیگری راست آنکه مراست
اگر من از ان بگریزم او خود سوی من آید و آنک دیگری راست بجهد
بسیار بمن نرسد و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر
بود که از اجابت محروم مانم و گفت تو در روزگاری افتاده که بقول از
فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته اند پس تو در میان بدترین
مردمان روزگار مانی یکی از وی سوال کرد که مال تو چیست گفت مال من
رضاء خداوند است و بی نیازی از خلق و لا محاله هرکه از حق جل جلاله راضی
بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی
بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد و قصاب گفت
که بستان که فربه است گفتم سیم ندارم گفت ترا زمان دهم گفت من خود را
زمان دهم بهتر بود قصاب گفت لاجرم استخوانهاء پهلوت بدید آمده است
گفت کرمان گور را این بس است نقلست که بزرگی گفت که سالی عزیمة
حج کردم و از راه بزیارت ابو حازم رفتم او را در خواب دیدم صبر کردم
تا بیدار شد گفت این ساعت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم بخواب دیدم

و مرا بتو پیغامی داد گفت حق مادر نگاه دار که ترا آن بهتر از حج کردن با
کرد و رضاء او طلب کن من باز گشتم و بمکه نرفتم رحمه الله

ذکر عتبه بن الغلام رحمة الله آن سوخته جمال آن گم شده وصال

آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه ایام عتبه الغلام رحمة الله علیه مقبول
اهل دل بود و روشی عجب داشت ستوده همه زبانها بود و شاگرد
حسن بصری بود وقتی بکنار دجله میگذشت پای بر آب نهاد و بگذشت
حسن بر ساحل تعجب کرد گفت این بچه یافتی گفت توسی سال است
که آن میکنی که می فرمایند و اسی سالست که آن میکنم که او میخواهد و این
اشارت است بتسلیم و رضا در ابتدا سبب توبهٔ او آن بود که بکسی
نگریست ظلمتی در دلش پیدا آمد سر پوشیده را خبر کردند گفت از ما
کجا دیدی گفت چشم درحال بکارد چشم خود برکند و بر طبقی نهاد پیش
عتبه فرستاد و گفت انچه دیدهٔ می بین عتبه بیدار شد و توبه کرد بخدمت
حسن بصری رفت تا چنان شد که قوت خود بدست خود کاشتی
وآن را آرد کردی و به آب نم دادی و با فتاب خشک کردی
و در هفتهٔ یکی ازان بخوردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام

الکاتبین

الکاتبین شرم دارم که در هفتهٔ یک بار پیش بمتوضا باید شدن والله اعلم
نقلست که عتبه را دیدند در سرماء سرد با یک پیرهن پیش دیواری
غمگین ایستاده و عرق ازوی روان شده گفتند چه حالت است گفت
در ابتدا جمعی مهمان من بودند از بن دیوار همسایه کلوخی باز کردم تا دست
بشویم هرگاه که انجا رسم از خجلت و ندامت آن چندین عرق از من
روان شود اگرچه حلالی خواسته ام عبد الواحد زید را گفتند هیچ کس دانی
که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی دانم که این ساعت
خواهد آمد عتبه بن الغلام در آمد گفتند در راه که دیدی گفت هیچکس را
ندیدم و راه او ببازار بود نقلست که هرگز طعام و شراب خوش
نخوردی مادرش گفت با خویشتن رفق کن گفت ای مادر من رفق
او میطلبم که بعین می دانم که هر کس که این چند روزی اندک بلا بکشد جاوید
در راحت باشد نقلست که شبی تا روز نخفت و این میگفت
اگر عذابم کنی دوستت دارم و اگر عفوم کنی دوستت دارم نقلست
که شبی حوری را دید بخواب که گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگر تا کاری
نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق داده ام چنانکه

هرگز بدان رجوع نتوان کرد تا آنگاه که ترا به بینم **نقلست**
که یکی پیش او آمد او در سردابه بود و گفت مردمان حال تو از من
میطلبند و می پرسند چیزی بمن نمای تا بر بینم گفت چه میخواهی گفت
رطب و زمستان بود در حال زنبیلی رطب بوی داد **نقلست**
که محمد سماک و ذوالنون مصری رحمهما الله پیش رابعه بودند عتبه
پیرهنی نو پوشیده بود در آمد خرامان محمد سماک او را گفت این چه رفتار است
خرامان عتبه گفت چگونه نخرامم و نام من غلام جبار است این بگفت
و بیفتاد نگه کردند روح تسلیم کرده بود **نقلست** که او را بخواب
دیدند نیمهٔ رویش سیاه شده از آن پرسیدند گفت وقتی پیش استاد
می رفتم امردی دیدم در راه در وی نظر کردم حق تعالی فرمود که مرا
ببهشت بردند گذر در دوزخ بود ماری از دوزخ خود را بمن انداخت
و نیمهٔ روی من بگزید و گفت نفحه بنظرهٔ اگر بیش نظر کردمی بیش
گزیدمی والله اعلم

ذکر رابعه عدویه رضی الله عنها

آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ ستر اخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق
و آن شیفتهٔ قرب و احتراق آن نائبهٔ صفیه رابعه العدویه رضی الله عنها

اگر کسی گوید که ذکر او در صف رجال چرا کردی گوییم خواجه انبیا صلی الله علیه
میفرماید ان الله لا ینظر الی صورکم و اعمالکم الحدیث کار بصورت نیست
به نیت نیکست کما قال النبی علیه السلام یحشر الناس علی نیاتهم الحدیث
اگر روا است از کیان دین را از عایشه رضی الله عنها گرفتن هم روا است
از کنیزکان و متابعان او فایده گرفتن چون زن در راه حق مرد باشد
او را زن نتوان گفت چنانکه عباسه طوسی گفت چون فردا در عرصات
قیامت آواز دهند که یا رجال الله اول کسی که پای در صف رجال الله نهد
مریم بود و رابعه چون مرتبهٔ چنان عالی داشت مشهور است که هر وقت
که هر وقت که رابعه در مجلس حسن بصری حاضر نبودی مجلس نگفتی لاجرم
ذکر او در میان رجال توان گفت بدانکه حقیقت معنی آنست که آنجا
که این قوم اند همه نیست توحید اند در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد
و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید که نبوت عین عزت و
رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه
رابعه که در عهد خود در معامله و معرفت مثل خود نداشت و معتبر بزرگان
عهد بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود **نقلست**

که آن شب که رابعه در وجود آمد در خانهٔ پدرش چندان جامه نبود که
او را در آن بپیچند و چندان روغن نبود که نافش چرب کنند و چراغ هم
نبود و پدر او را سه دختر بود رابعه چهارم بود از آن او را رابعه گویند پس
زن با شوهر گفت بفلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه و پدر رابعه
عهدی کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد برخاست و بدر خانهٔ آن
همسایه رفت و باز آمد گفت ایشان خفته‌اند پس دل تنگ بخفت
پیغمبر علیه السلام بخواب دید گفت غمگین مباش که این دختر سیده
ایست که هفتاد هزار از امت من در شفاعت او خواهند بود
پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بگوی بدان
نشان که هر شب صد بار صلوات بر من میدهی و شب آدینه چهار صد
بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آن چهار صد
دینار حلال بمن ده پدر رابعه چون بیدار شد گریان شد علی الصباح
این خواب را بر کاغذ نوشت و بدر خانهٔ عیسی زادان شد و بکسی
داد تا بوی رسانید چون مطالعه کرد بفرمود تا ده هزار درم بصدقه
دادند بشکرانه آنکه رسول علیه السلام از من یاد کرد و چهار صد دینار

بفرمود

بفرمود تا به پدر رابعه دادند و گفت بگویید که من میخواهم که در آیی و ترا
زیارت کنم اما روا نمی‌دارم که چون تویی با این منقبت که پیغام رسول
صلی الله علیه علی آله و سلم آوری پیش من آیی من خود آیم و به محاسن
خاک آستانهٔ تو روبم اما بخدای بر تو که هرگاه که احتیاجی بود عرضه داری
پس پدر رابعه آن زر بیاورد و صرف کرد چون رابعه بزرگ‌تر شد
مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی عظیم پدید آمد و خواهران متفرق
شدند و رابعه بدست ظالمی افتاد او را بچند درم بفروخت آن خواجه
او را برنج و مشقت کار میفرمود روزی در راه از نامحرمی میگریخت
بیفتاد و دستش بشکست روی بر خاک نهاد و گفت الهی غریبم و بی مادر
و بی پدر و اسیر و دست شکسته مرا از این همه غم نیست الا رضاء تو می‌باید
تا بدانم که تو راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا جاهت
خواهد بود چنانکه مقربان آسمان بتو نازند پس رابعه دردمند با خانه
شد و دایم روزه داشتی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز
کردی تا روز بپای استادی شبی خواجه از خواب بیدار شد آوازی
شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو دانی که هوای

دل من در موافقت فرمان تست و روشنایی چشم من در خدمت
درگاه تست اگر کار بدست من بودی یکساعت از خدمت تو غافل
نبودمی اما تو مرا زیردست مخلوق کرده بخدمت تو از آن دیر می‌آیم
خواجه نگاه کرد قندیلی دید بالای سر رابعه آویخته معلق و همه خانه پر
نور شد برخاست و با خود گفت او را به بندگی نتوان داشت پس
رابعه را گفت ترا آزاد کردم اگر اینجا باشی ما همه خدمت تو کنیم و اگر
نمیخواهی هرجا که خاطر تست برو رابعه دستوری خواست و برفت
و بعبادت مشغول شد گویند در شبان روزی هزار رکعت نماز کردی
و گاه گاه بمجلس حسن بصری رفتی و گروهی گویند که در مطربی افتاد و باز
توبه کرد و در خرابه‌ئی ساکن شد بعد از آن صومعه‌ئی گرفت و آنجا عبادت
کرد بعد از آن عزم حج کرد و در بادیه رفت و خری داشت که رخت
بروی نهاده بود در بادیه بمرد اهل قافله گفتند ما رخت تو برداریم گفت من
بتوکل شما نیامده‌ام شما بروید قافله برفتند رابعه گفت الهی پادشاهان
چنین کنند با عورتی عاجز مرا بخانه خود خواندی پس در میان راه خرم را بمیرانیدی
و در بیابان تنها بگذاشتی در حال خر برخاست رابعه بار بر نهاد و برفت

راوی

راوی گفت بعد از مدتی آن خرک را دیدم که می‌فروختند
نقلست که چون رابعه بمکه میرفت در بادیه روزی چند بماند و گفت
الهی دلم بگرفت کجا میروم من کلوخی و از خانه سنگی مرا تو باید حق تعالی
بی‌واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه در خون هژده هزار عالم میشوی
ندیدی که موسی دیدار جست ذرهٔ تجلی بر کوه افتاد کوه چند پاره شد
که وقتی دیگر رابعه بمکه میرفت در میان بادیه کعبه را دید
که باستقبال او آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت می‌باید کعبه را
چکنم مرا استطاعت کعبه نیست بکعبه چه شادی نمایم مرا استقبال
من تقرب الیه شبرا تقربت الیه ذراعا می‌باید کعبه را چه بینم
نقلست که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد
تا بکعبه رسید گفت دیگران این بادیه بقدم رفتند من بدیده بروم
دو رکعت نماز میکرد و قدمی می‌نهاد چون بمکه رسید خانه را ندید
گفت آه این چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی
آواز داد که چشم ترا هیچ خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه‌ئی رفته است
که روی بدینجا آورده است ابراهیم از غیرت بشورید گفت که آیا چه زنی

باشد نگاه کرد رابعه را دید که می آمد عصا زنان کعبه بمقام خود باز شد
ابراهیم گفت ای رابعه این چه شورست که در جهان افگنده‌ای این
چه کار و بارست رابعه گفت تو شور در جهان افگنده که چهارده سال
در رنگ کرده تا بخانه رسیده ابراهیم گفت بلی چهارده سال در نماز بادیه
را قطع کردم رابعه گفت تو در نماز و من در نیاز پس حج بگذارد و زار
بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعدهٔ نیک دادی و هم بر مصیبت
اکنون اگر حجم قبول نیست این بزرگ مصیبتی است که حجم قبول نباشد
ثواب مصیبتم لغز کو پس با بصره آمد تا دیگر سال پس گفت اگر پار کعبه
باستقبال من آمد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد
شیخ ابو علی فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی ببادیه نهاد و هفت
سال میگردید بپهلوی تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای مدعیه
چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر میخواهی میخواه تا یک
تجلی بر تو آید که در حال بگدازی گفت یا رب العزت رابعه را بدین درجه
سرمایه نیست اما نقطهٔ فقر میخواهم ندا آمد که ای رابعه فقر خشک سال قهر ماست
که بر راه مردان نهاده‌ایم چون سر یک موی پیش نمانده باشد که بحضرت

ما خواهد رسید کار بر گردد و بفراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجاب
از روزگار خود مانده تا از تحت این حجاب بیرون نیایی و قدم در راه
ما ننهی و آن هفتاد مقام بگذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد و الا درنگر
رابعه بنگریست دریایی خون دید در هوا معلق هاتفی آواز داد که این
همه خون دیدهٔ عاشقان ماست که بر طلب ما آمده‌اند و در منزل اول
فرو شده‌اند که نام و نشان ایشان در هیچ مقام از دو عالم بر نیامده است
رابعه گفت یا رب العزت یک صفت از دولت ایشان بمن نمای
در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام ایشان اینست که
هفت سال بپهلو روند تا در راه ما کلوخی زیارت کنند چون نزدیک
آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بر ایشان فرو بندند رابعه ناامید
شد گفت خداوندا مرا در خانهٔ خود نمیگذاری و نه در خانه خودم میگذاری
یا در بصره در خانه خودم بگذار یا در مکه در خانه خودم راه ده اول بخانه سر فرو
نمی آوردم ترا میخواستم اکنون خود شایستگی خانهٔ تو ندارم این بگفت
و بازگشت و به بصره آمد و در صومعه معتکف شد نقلست
که دو شیخ بزیارت او آمدند و گرسنه بودند با خود گفتند هر طعام که آورد

بکار بریم که حلال باشد رابعه دو گرده داشت پیش ایشان بنهاد ناگاه
سایلی آواز داد رابعه آن نان از پیش ایشان برگرفت و بسایل
داد ایشان را عجب آمد در حال کنیزکی می آمد و دستۀ نان گرم داشت
و گفت که بانوی من فرستاده است رابعه بشمرد هژده عدد بود گفت
بازبر که غلط شده گفت غلط نیست گفت غلط کرده نان را باز
برد و با خاتون حکایت کرد زن دو نان دیگر مزید کرد و باز فرستاد
رابعه بشمرد بیست عدد بود بگرفت و پیش ایشان بنهاد آنگاه بخوردند
و تعجب کردند پس ورا گفتند این چه سر بود گفت چون شما آمدید دانستم
که گرسنه اید گفتم دو نان در پیش دو بزرگ چون بنهم چون سایل آواز
داد بوی دادم و مناجات کردم و گفتم الهی تو فرمودی که یکی را
ده عوض باز دهی و درین یقین بودم اکنون برضاء تو دو نان بدادم
تا یک را ده باز دهی چون هژده آوردند دانستم که از تصرفی خالی نیست
یا از آن من نیست باز فرستادم تا بیست تمام شد گرفتم
نقلست که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد در خواب
شد از غایت شوق و استغراق نیی در چشم او خلیده شد چنانکه او را

خبر نبود از غایت خشوع شبی دزدی در خانۀ او آمد و چادرش
برگرفت و خواست که بیرون برد راه ندید چادر باز جای خود نهاد
راه باز یافت دیگر بار چادر برداشت راه ندید همچنین چند نوبت چنین
کرد تا هفت نوبت آوازی از گوشۀ صومعه آمد که ای مرد خود را رنجه مدار
که او چندین سالست تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او
گردد دزدی را که زهره بود که گرد چادر وی گردد تو خود را مرنجان ای
طرار اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است
نقلست که روزی خادمۀ رابعه پیه آبه میکرد که روزها بود تا طعام
گرم نخورده بود به پیاز حاجت افتاد خادمه گفت از همسایه بستانم رابعه
گفت چهل سالست تا با خدای عهد کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم گو
پیاز مباش در حال مرغی از هوا در آمد و پیازی چند پوست باز کرده
در دیگ او انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیستم ترک پیه آبه کرد
و نخورد و نان تهی خورد نقلست که روزی رابعه بر کوهی رفته
بود و نخجیر میکرد و آهوان گرد او برآمدند و در وی نظاره میکردند ناگاه
حسن بصری بدید آمد همه برمیدند حسن چون آن بدید متغیر شد و گفت

ای رابعه چرا از من رمیده‌اند و با تو انس گرفته‌اند رابعه گفت تو امروز چه خوردی
گفت پیه آبه گفت تو پیه ایشان خورده چگونه از تو نگریزند **نقلست**
که وقتی او را بخانه حسن گذار افتاد و حسن بر بام صومعه خود چندان
بگریست که آب از ناودان می‌چکید و قطرهٔ آب بر رابعه چکید تفحص
کرد تا چه آبست چون معلوم شد گفت ای حسن اگر این گریه از رعونت
نفس است آب چشم را نگاه دار تا اندرون تو دریایی گردد چنانکه
اگر در آن دریا دل را جویی نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن
سخت ناخوش آمد و هیچ نگفت یک روز رابعه را دید بر لب آب
فرات حسن سجاده بر آب انداخت گفت ای رابعه بیا تا اینجا
دو رکعت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد در بازار دنیا آخرتیان را
عرضه دهی چنان باید که ابناء جنس از آن عاجز باشند پس رابعه
سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا بیا تا از چشم خلق پوشیده
تر باشیم پس خواست تا دل حسن باز دست آورد گفت ای استاد آنچه
تو کردی ماهی بکند و آنچه من کردم مگسی بکند کار ازین دو بیرونست
نقلست که حسن بصری گفت شبانروزی پیش رابعه بودم

دمی:

و سخن طریقت و حقیقت میگفتیم چنانکه نه در خاطر من گذشت که من
مردم مفلسی دیدم و او را مخلصی **نقلست** که شبی حسن با یاران
پیش رابعه رفتند و رابعه را چراغ نبود و ایشان را چراغ می‌بایست
رابعه نفی بر انگشتان خود دمید تا روز از انگشتان وی چراغ
می سوخت اگر کسی گوید که این چون بود گوییم چنانکه دست موسی علیه
السلام بود اگر گوید که او پیغمبری نبود گوییم هر که متابعت نبی کرد او را
ازان کرامت نصیب بود که اگر پیغمبر انرا معجزه بود ولی را کرامات بود
ببرکت متابعت پیغمبر آید علیهم السلام و چنانکه خواجه عالم صلی الله علیه
وسلم فرمود من ردّ دانقا من الحرام فقد نال درجة من النبوة یعنی هر که
دانگی از حرام بخصم باز دهد درجهٔ از نبوت بیابد و گفت خواب راست
یک جزواست از نبوت **نقلست** که رابعه وقتی حسن را سه
چیز فرستاد پارهٔ موم و سوزنی و مویی و گفت چون موم باش عالم
را منور می‌دار و خود میسوز و چون سوزن برهنه باش و پیوسته کار
میکن چون این هر دو خصلت بجای آوردی چون موی باش تا کارت
باطل نشود **نقلست** که حسن بصری رابعه را گفت رغبت شوهر

کفتی گفت عقد نکاح بر وجودی وارد بود اینجا وجود کجاست که من
ازان خود نیم ازان حقم و در سایه حکم اویم خطبه ازو باید کرد و گفت
ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها را کم کردم در وی
حسن گفت او را چون دانی گفت چون تو دانی با بیچون دانیم نقلست
که حسن بصری روزی بصومعه او رفت و گفت ازان علمها که نه بتعلیم
بوده باشد و نه بشنیده بلکه بی واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد
مرا حرفی بگوی گفت کلافهٔ چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از ان
قوتی بیارم به دو درم بفروختم و یکی درین دست گرفتم و یکی دران دست
و ترسیدم که هر دو بیک دست گیرم جفت شود و مرا از راه ببرد فتوح
امروز این بود گفتند یا رابعه حسن میگوید که اگر یکنفس از دیدار حق
محروم مانم در بهشت چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را برمن
رحمت آید رابعه گفت این سخن نیک است اما گر در دنیا چنانست
که یک نفس از ذکر حق غافل ماند همچنین ماتم و گریه و زاری بدید می آید.
نشان آنست که در آخرت نیز همین خواهد بود و الا نه چنانست گفتند
چرا شوهر نکنی گفت در سه غم متحیر مانده ام اگر مرا ازین بی غم کنید شوهر

کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت برم یا نه دوم آنکه
نامهٔ من بدست راست دهند یا نه سیوم آنکه دران ساعت که جماعتی
بدست راست برند ببهشت و جماعتی را بدست چپ برند بدوزخ
من از کدام سوی برند گفتند این مسئلها ما ندانیم گفت چون مرا چندین
ماتم در پیش باشد چون پروای شوهر بود گفتند از کجا می آیی گفت ازان
جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت بدان جهان گفتند بدین جهان چه میکنی
گفت افسوس میکنم گفتند چگونه باشد گفت نان این جهان میخورم
و کار آن جهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباط بانی را شایی گفت
من خود رباط بانم هرچه اندرون منست بیرون نیارم و هرچه بیرونست
در اندرون نگذارم اگر کسی در آید و برود با من کاری ندارد من دل
نگاه میدارم نه گل گفتند حضرت عزت را دوست داری گفت دارم
گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی رحمن با عداوت شیطان
نمی پردازم نقلست که گوید رسول علیه السلام را بخواب دیدم گفت
یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که باشد ترا دوست ندارد
لیکن محبت حق مرا چنان گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او در دل من

نمانده است پرسیدند از محبت گفت از ازل آمده است و بر ابد
گذر کرده و در هژده هزار عالم کسی نیافته که یک شربت از وی در نکشید
به آخر باحق شد و ازو این عبارت مانده یُحبهم و یُحبونه گفتند تو او را
که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی نقلست
که رابعه دایم گریان بودی گفتند چرا میگریی گفت از قطیعت می ترسم
که با او خو کرده ام نباید که بوقت مرگ ندا آید که ما را نشایی گفتند بنده را
کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانک از نعمت
گفتند اگر گناه کار توبه کند خدای تعالی توبه قبول کند یا نه گفت توبه خود
چگونه کند مگر که خداوندش توبه دهد و آن توبه گاه او داد لاجرم قبول
کند که تا او توبه ندهد توبه نتواند کرد و گفت ای پسر آدم از دیده بحق
منزلی نیست و از زبان بدو راه نیست و سمع شاه راه رحمت گوین
گان است و دست و پای شکان خیره اند کار با دل افتاده است
بکوشید تا دل را بیدار گردانید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت
نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شود و هر که گم شده باشد با
یار چکند الفناء فی الله اینجا بود و گفت استغفار بزبان کار دروغ زنان نیست

اگر

و گفت اگر ما خود توبه کنیم بتوبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مردی
بودی کریم و گفت ثمرهٔ معرفت روی بخدای آوردن است و گفت
عارف آنست که دلی خواهد از حق چون دل دهدش در حال بخدای باز
دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب بود و گفت
صالح مردی از بزرگان بود بسی گفتی که هر که دری کوبد عاقبت باز
شود رابعه یک بار حاضر بود گفت تا کی گویی که این در بسته اند و باز
خواهند گشاد هرگز کی بسته بود تا باز گشایند صالح گفت عجبا مردی
جاهل و زنی ضعیفه دانا یک روز رابعه مردی را دید که میگفت وا
اندوها رابعه گفت چنین مگوی بگو که وای بی اندوها که اگر اندوهی بودی
ترا زهره نبودی که نفس زدی نقلست که وقتی یکی را
دید عصابهٔ بر سر بسته بود گفت چرا عصابه بر سر بستهٔ گفت سرم
درد میکند گفت عمرت چندست گفت سی سال گفت درین سال
بیشتر تن درست بودی یا بیمار گفت تن درست بودم گفت هرگز درین
مدت عصابهٔ شکر بر بستهٔ که یک ساعت درد سر که ترا هست عصابهٔ
شکایت می بندی نقلست که وقتی چهار درهم بیکی داد که از برای

من کلیمی بستان گفت کلیم سیاه یا سفید در حال درم باز ستند دزد جله
انداخت و گفت کلیم ناخریده تفرقه پدید آمد که سیاه باید یا سفید
نقلست که در وقت بهار در خانه رفت و بیرون نیامد خادمه
گفت ای سیده بیرون آی تا آثار صنع بینی رابعه گفت تو باری درآی
تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع **نقلست**
که جمعی بر او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد
نداری گفت از بیم قطیعت هرگز کارد نداشتم **نقلست**
که یک بار هفت شبانه روز روزه نگشاد و بشب نخفت شب هشتم
گرسنگی بر وی غلبه کرد نفس فریاد برآورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی
در بزد و کاسه طعام آورد بستد و بنهاد تا چراغ آورد گربه بیامد و آن
طعام بریخت گفت بروم و کوزهٔ آب آورم و روزه بگشایم چون برفت
چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دست بیفتاد و بشکست رابعه
آهی کرد بیم بود که خانه بسوزد گفت الهی این چیست که با من بیچاره مسکین
آوازی شنید که هان ای رابعه اگر میخواهی که نعمت دنیا بر تو وقف کردم
اما اندوه خود از دلت بکلی باز گیرم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل

جمع نشود گفت ای رابعه ترا مرادی است و ما را مرادی است مراد
ما با مراد تو هر دو بهم جمع نشود گفت چون این خطاب بشنودم چنان دل
از دنیا برداشتم و امل کوتاه کردم که سی سالست که چنان نماز کردم
که هر نمازی که گذاردم گفتم این نماز و اپسین من خواهد بود و دنیت
چنین میکردم و در دل میگفتم اصلی صلوة المودع و چنان از خلق بریده گشتم
که چون روز شدی از بیم آنکه خلق مرا از و مشغول کنند و گفتم خداوندا
بخودم مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نکند **نقلست** که پیوسته می
نالیدی گفتند هیچ علت ظاهر نیست موجب ناله چیست گفت علتی
دارم از درون سینه که همه طبیبان عالم از علاج آن عاجز آمده اند
مرهم جراحت ما وصال اوست تعللی میکنیم تا بود که فردا در عقبی بمقصود
رسیم اگرچه درد زده نیم اما خود را بایشان تشبه میکنیم و کم ازین نمی باید
نقلست که جماعتی بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه از یکی ازین
کسان پرسید که تو خدای را از برای چه می پرستی گفت هفت طبقه دوزخ
عظیمی ناکام دارد و همه را بدو گذر باید کرد از بیم هراس او دیگری گفت درجات
بهشت منزلی نیکو دارد بسی آسایش در آنجا موعودست رابعه گفت

بت برستند بس ایشان کعنند توجه رامی برستی خدایرا ترا طمع بهشت
نیست گفت الجار ثم الدار مارا این تمام نبود که دستوری داده اید
تا او را برستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت نبایستی کرد
استحقاق آن نداشت که بی واسطه عبادت او کنند نقلست
که بزرگی پیش او رفت و جامهٔ او پاره دید گفت بسیار کسان باشند
که اگر اشارة کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا
خواهم از کسی که دنیا ملک وی است چگونه خواهم از کسی که در دست
او عاریتست آن بزرگ گفت همت این ضعیفه نگرید که او را چون
بدین بالا کشیده است که دریغش می آید که وقت خود را بسوالی مشغول
گرداند از و نقلست که جمعی بامتحان پیش رابعه رفتند و گفتند
همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و تاج مروت بر سر مردان نهاده اند
و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند هرگز نبوت بر هیچ زنی فرو نیامده است
تو این لاف از کجا میزنی گفت این همه که گفتی راست گفتی اما منی
خود پرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن بر نیامده است
و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است نقلست که رابعه بیمار شد

از سبب بیماری پرسیدند گفت نظرت الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه
دل ما سوی بهشت میل کرد دوست با ما این عتاب کرد این بیماری
از آنست حسن بصری رحمة الله علیه بعیادت او رفت گفت خواجهٔ
دیدم مال دار از بصره که بر در صومعه رابعه نشسته بود با صرهٔ زر و میگریست
گفتم موجب گریه چیست گفت از برای این زاهده عابده کریمهٔ زمان
که اگر برکهٔ او نبودی خلق هلاک شدی چیزی آورده ام برای تعهد وی
و می ترسم که قبول نکند تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در
آمدم و پیغام گزاردم رابعه بگوشهٔ چشم در من نگریست و گفت کسی که او را
ناسزا میگوید روزی از و باز نمیگیرد کسی که جانش جوش محبت او میزند رزق
چگونه از و باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلایق آورده ام و مال
کسی که ندانم که حلال است یا حرام چون قبول کنم که وقتی بروشنایی چراغ
سلطان شکاف پیرهن بدوختم دلم روزگاری بسته شد تا آن را باز
نشکافتم دلم گشاده نشد آن خواجه را عذر خواه تا دل خود در بند ندارد
نقلست که بزرگی بزیارت رابعه آمد خانهٔ او را دید خراب هزار
دینار فرستاد بروی او گفت سرایی دارم بمملکت بتو دادم چون رابعه

در سرای آمد و بنشست دلش بهر چیزی مشغول شد در حال آن زر بهزار دینار
باز فرستاد بخادم آن سرای گفت که می ترسم که ازین مشغولی بکاران
جهان نرسیم ما بیم و بی نوایی و خدمت او و بهیچ مراد دنیا کو هرگز مباش
که سهل است **نقلست** که عبد الواحد بن عامر گفت که با سفین
ثوری رحمة الله علیهما بعیادت رابعه در شدیم از هیبت او سخنی نتوانستیم
گفت سفین را گفتم چیزی بگوی گفت یا رابعه دعا کن تا حق تعالی این
رنج بر تو آسان کند رابعه گفت ای سفین ندانی که رنج من که خواسته است
نه حق تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی چرا میفرمایی
تا از وی درخواست کنم خلاف خواست او دوست ندارم سفین تو مردی
عالم باشی چرا چنین سخن گویی که بعزت خدای که دوازده سال است
تا مرا خرماء تر آرزوست و تو دانی که در بصره خرما را مقداری نبود و هنوز
نخورده ام که من بنده ام و بنده را با آرزوها چکار اگر من خواهم و خداوند
نخواهد این کفر بود پس سفین گفت من در کار تو سخن نتوانم گفت
تو در کار من سخن میگویی گفت تو نیک مردی باشی اگر نه آنستی که دنیا را
دوست داری گفت آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این

جاهیست

جاهیست سفین گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه
گفت شرم نداری که رضاء کسی جویی که تو از وی راضی نه **نقلست**
که مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم با کوزه شکسته که از آن
وضو ساختی و آب خوردی و بوریایی کهنه و خشتی که سر بر آن نهادی
دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان توانگر هست اگر اجازت
دهی برای تو از ایشان چیزی بستانم گفت ای مالک غلط کرده روزی
من و ایشان هر دو یکی نیست گفت بلی گفت او درویشانرا فراموش
کرده است بسبب درویشی و توانگرانرا یاد می کند بسبب توانگری
گفتم نه گفت چون حال میداند چه یاد دهیم او خود میداند چنین میخواهد
ما نیز چنان خواهیم که وی خواهد **نقلست** که حسن بصری و مالک
دینار و شقیق بلخی رحمهم الله پیش رابعه بودند و در صدق سخنی میرفت
حسن گفت لیس بصادق علی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه
یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم خداوند خویش
رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید شقیق گفت لیس بصادق
علی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی

خویش هر که تنسکر نکند بر ضرب مولای خویش رابعه گفت بهتر ازین باید مالک
دینار گفت لیس بصادق علی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه یعنی صادق
نیست هر که در دعوی خود لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت
ازین به باید گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من
لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه یعنی صادق نیست در دعوی
خود هر که فراموش نکند الم و زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش و این عجب
نبود که زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف علیه السلام الم زخم نیافتند اگر
کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود عجب نباشد نقلست
که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او نشست و مذمت دنیا
کرد رابعه گفت تو دنیا را عظیم دوست داری که اگر دوست نداشتی
ذکرش نکردی که شکنندهٔ کالا جو خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی به
نیک و بد یاد نکردی اما از آنش یاد میکنی که دوستش داری من احب
شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند نقلست
که حسن بصری گفت نماز دیگر پیش رابعه بودم و او چیزی خواست بختن
و گوشت در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر

از دیگ پختن دیگ را همچنان بگذاشت تا نماز شام بگزاردیم نان خشک
بیاورد و کوزهٔ آب و بر سر دیگ رفت دیگ میجوشید بقدرت حق تعالی
پس در کاسه کرد و ما از آن گوشت بخوردیم و طعامی بود که هرگز بذوق آن
نخورده بودیم رابعه گفت از بیماری برخاسته را چنین طعام سا ز د
نقلست سفیان ثوری گفت پیش رابعه بودم در محراب شد و
تا بامداد نماز میکرد و من در گوشهٔ دیگر نماز میکردم بامداد گفت شکر آن
آن که رب العزة ما را دوش این توفیق داد امروز روزه داریم و او را
مناجات است گفت بار خدایا اگر فردا قیامت مرا بدوزخ
فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ بهزار ساله راه از من بگریزد و
گفت الهی مرا از دنیا هرچه قسمت کردهٔ بدوستان خود ده که ما را
تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از ترس دوزخ می پرستم در دوزخم
بسوز و اگر بامید بهشت می پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای
تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار نقلست که گفت
بار خدایا گر فردا مرا بدوزخ کنی من فریاد برآرم که ترا دوست داشته ام
با دوستان چنین کنند هاتفی آواز داد که ای رابعه لا تظن بنا ظن السوء

بباطن بد مبر که ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن کویی و کفت
الهی کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد تست و در آخرت لقاء
تو از آن من اینست از آن تو هرچه خواهی میکن **نقلست** که شبی
میکفت یارب دلم حاضر کن یا نماز بی حضور دل قبول کن جون وفاتش نزدیک
آمد بزرکان در بالین وی بودند کفت برخیزید و جای خالی کنید برای
رسولان حق برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند
یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة زمانی بود هیچ آواز
نیامد در رفتند وفات کرده بود رحمة الله علیها مشایخ کفتند رابعه در دنیا آمد
و با آخرت رفت که هرکز با حق تعالی کستاخی نکرد و هیچ نخواست و نکفت
که مرا چنین دار و چنین کن تا بدان درجه رسیده بود که او را بخواب دیدند
کفتند حال بکوی از منکر و نکیر کفت جون ایشان در آمدند کفتند من ربک
کفتم باز کردید و حق تعالی را بکویید که تو با چندین هزار خلق پیرزنی را فراموش
نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرکز ترا فراموش کنم تا کسی فرستی
که خدای تو کیست محمد طوسی و نعیم طرطوسی که در بادیه هزار مرد آب داده بودند
سر دو بر سر خاک رابعه آمدند و کفتند ای آنک لافها زدی که سر بر سر دو سرای

فرو نیارم حالت کی رسید آواز آمد که نوشتم باد آنچه دیدم رحمة الله علیها

ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان آن معظم تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای
ورع و عرفان که از هر دو کون کرده اعراض پیر وقت فضیل عیاض رحمة الله
علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران و مرجع قوم بود
و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت
بی همتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده
بود و پلاسی پوشیده و کلاهی نمدی بر سر و تسبیحی در کردن افکنده و یاران
بسیار داشت همه دزد و راه زن هر مال که پیش او بردندی او قسمت
کردی که بر ایشان مهتر بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آن را
نسخه کردی و بنوشتی که مال چند بود که بردند و چون قسمت کردند و هرکز دست
از جماعت نداشتی و هر خدمت کاری که نماز جماعت نکردی او را دور کردی
روزی کاروانی عظیم می آمد و آواز دزد بشنیدند خواجه در میان کاروان
بود و نقدی داشت آن نقد برداشت و کفت جایی پنهان کنم تا اکر
کاروان را بزنند باری این نقد بماند در بیابان فرو رفت خیمه دید زده

ودروی پلاس پوشی نشسته آن نقد بوی داد گفت در خیمه رو و در گوشه
بنه بنهاد و بازگشت چون بکاروان رسید دزدان بر کاروان زده
بودند و مالها جمله برده بودند و مردمان را بسته بودند و افکنده دستها
همه بگشاد و رختی که باقی بود باهم آوردند پس قصد آن خیمه کرد چون بانجا رسید
دزدانرا دید که مال قسمت میکردند گفت آه که من مال بدزدان سپرده ام
خواست که باز گردد فضیل اورا بدید آواز داد که بیا آنجا رفت گفت
چه کارداری گفت بجهة آن امانت آمده ام گفت برو هم انجا که نهادی
بردار آن شخص برفت وان امانت برداشت یاران فضیل فضیل را
گفتند ما درین کاروان هیچ نقد نیافتیم چون که تو چندین نقد باز میدهی
فضیل گفت او بمن گمان نیکو برد و من بخدای تعالی گمان نیکو می برم
من گمان او راست کردم باشد که حق تعالی بکرم خود گمان مرا راست
کند نقلست که وقتی کاروانی بزدند و مالها بردند پس بطعام
خوردن بنشستند یکی از اهل کاروان پرسید که مهتر شما کدامست
بگفتند با ما نیست از ان سوی درختی است انجا نماز میکند گفت
وقت نماز نیست گفت تطوع میکند گفت چرا با شما نان نمیخورد

گفت

گفتند روزه میدارد گفت رمضان نیست گفتند تطوع میدارد آن
مرد را عجب آمد نزدیک وی شد ویرا دید با خشوع و خضوع تمام نماز
میکرد صبر کرد تا فارغ شد گفت الضدان لا یجتمعان نماز و روزه
و دزدی چگونه بود آن مرد فضیل را گفت قران دانی گفت دانم
گفت آیتی برخوان برخواند وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا
وآخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم آن شخص در کار او حیران شد
نقلست که مروتی و همتی در طبع وی بود چنانک در کاروانی
که زنی بودی گرد آن کاروان نگشتی و کسی را که سرمایه کم بودی
مال وی نگرفتی و هر کس بمقدار سرمایهٔ او چیزی بگذاشتی و همه میل
بصلاح داشتی نقلست که در ابتدا بر زنی عاشق شده بود
و هرچه از راه زدن بدست آوردی بوی فرستادی و گاه گاه پیش
وی رفتی و در هوس وی میگریستی تا شبی کاروانی میگذشت در میان
کاروان یکی این آیة میخواند الم یان للذین امنوا ان تخشع قلوبهم
لذکر الله وقت ان نیامد که دل خفتهٔ شما بیدار گردد چون تیری بود که بر
دل فضیل آمد گفت آمد آمد و نیز از وقت گذشت سراسیمه و خجل و بیقرار

روی بخرابه نهاد جمعی کاروان فرود آمده بودند خواستند که بروند بعضی
گفتند چون رویم که فضیل در راه است فضیل گفت بشارت مر شما را
که وی توبه کرد و از شما میگریزد چنانک شما از وی میگریزید پس میرفت
و میگریست و رد مظالم میکرد و حلالی میخواست و خصم خشنود میکرد در
باورد جهودی بود که بهیچ نوع خشنود نمی شد پس آن جهود با یاران
گفت و گفتست که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر خواهی
که ترا بحل کنم آن تل ریگ که فلان جاییست بردار و هامون کن
و آن تل بغایت بزرگ بود و برداشتن آن بر دست آدمی
دشوار بود مگر بروزگار دراز فضیل از سر عجز پاره پاره می انداخت
و می گفت تا کار بجا رسید چون درماند سحرگاه بود متحیر شد گفت
من سوگند خورده‌ام که تا مال ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من زر است
بردار و به من ده تا بحل کنم و سوگند من راست آید فضیل دست
زیر بالش وی کرد مشتی بیرون آورد و بدان جهود داد جهود گفت
اول اسلام بر من عرضه کن فضیل گفت این چه حالست گفت
در توریت دیده‌ام که هر که توبهٔ وی صدق بود خاک در دست

جهود

وی زر شود من امتحان کردم و در زیر بالین من خاک بود چون در
دست تو زر شد دانستم که توبه تو صدق است و دانستم که دین تو حق است
پس جهود ایمان آورد **نقلست** که فضیل یکی را گفت از
بهر خدای مرا بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر
من حد راند همچنان کرد و پیش سلطان برد سلطان چون در سیمای
وی نگاه کرد او را باعزاز باز خانه فرستاد چون بدر خانه
رسید بنالید عیال فضیل گفت مگر زخمی خورده است که می نالد
فضیل گفت بلی زخمی عظیم خورده‌ام گفت بر کجا گفت بر جگر
و بر جان پس زن را گفت من عزم خانه خدای دارم اگر خواهی
پای تو بگشایم زن گفت معاذ الله من هرگز از تو جدا نشوم و هر کجا
باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند باهم و حق تعالی راه بر ایشان آسان
گردانید و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند و با امام ابو حنیفه
رحمة الله صحبت داشت و از وی علم گرفت روایات عالی دارد
و ریاضات نیکو و در مکه در سخن بر وی گشاده شد و مکیان پیش او
میرفتند و فضیل ایشان را وعظ گفتی تا حال او چنان شد که خویشان

وی از باورد بدیدن وی آمدند بمکه ایشان را بار نداد و ایشان
باز می گشتند فضیل بر بام خانه کعبه آمد و گفت زهی مردمان غافل خدای
تعالی شما را عقل دهاد و بکاری مشغول کناد همه از پای درآمدند و گریان
شدند و عاقبت نا امید روی بخراسان نهادند و او از بام کعبه بزیر
نیامد نقلست که شبی هرون الرشید فضیل برمکی را گفت امشب
مرا پیش مردی بر که ازین طمطراق دلم گرفته است تا بیاساید دمی
او را بدر سفین عیینه برد او را آواز داد گفت کیست گفتند امیر المؤمنین
گفت چرا مرا خبر نکردید تا بخدمت آمدمی هارون الرشید چون بشنید
گفت این مرد که من میطلبم نه اینست سفین گفت چنان مردی که تو
میطلبی فضیل عیاض است بدر خانه فضیل رفتند فضیل این آیه میخواند

ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا وعملوا الصالحات

الآیه هرون گفت اگر پند میطلبم این قدر کفایتست و معنی این آیت آنست
که پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند که ما ایشانرا برابر کردانیم با کسانی
که نیکوکاری کردند پس در بزدند فضیل گفت کیست گفت امیر المؤمنین
گفت پیش من چکار دارد و من با وی کار ندارم مرا مشغول مکردانید

و باز گردید گفت طاعت اولی الامر واجبست گفت مرا تشویش مدهید
گفتند بدستوری درآییم گفت دستوری نیست اگر بحکم می آیید شما دانید
هارون درآمد فضیل چراغ بنشاند تا روی هارونش نباید دید هرون دست
ببرد ناگاه بر دست فضیل آمد فضیل گفت ما الین هذا الکف لو نجا
من النار گفت چه نرم دستست این اگر از آتش خلاص یابد
این بگفت و در نماز ایستاد هارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی
بگوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت عم مصطفی
صلی الله علیه بود و از رسول صلی الله علیه وسلم درخواست که مرا
بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفسک ترا بر تو امیر کردم
یعنی یک نفس تو بر طاعت حق تعالی بهتر از انکه هزار سال در طاعت
خلق بداری لان الامارة یوم القیامة ندامة هرون بگریست گفت
زیادت کن گفت اگر میخواهی که فردا ترا نجات از عذاب بود
پیران مسلمانرا چون پدر خود دانی و جوانانرا چون برادر خود دانی
و کودکانرا چون فرزندان خود دانی و زنانرا چون مادر و خواهر
خود دانی و معامله با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و برادر و فرزند

خود هارون گفت زیادت کن گفت چون دیار اسلام خانهٔ تست
و اهل آن خانه عیال تو اند زر اباک و احسن اخاک و اکرم علی ولدک
یعنی زیارت پدر کن و کرم با برادر کن و نیکویی بجای فرزند کن پس گفت
می ترسم از روی خوبت که باتش دوزخ مبتلا شود و زشت شود
کم من وجه قبیح فی النار یصیح و کم من امیر هناک اسیر در گفتن زیادت
کنی گفت بترس از خدا و جواب خدا را هشیار باش و آماده که روز
قیامت حق تعالی ترا از یک یک مسلمانان باز پرسد و انصاف هر یک
بطلبد اگر شبی پیر زنی بی نوا خفته باشد فردا دامن تو بگیرد و در تو خصمی
کند هارون از گریه بیهوش شد فضیل برمکی گفت ببین که امیر المومنین را
هلاک کردی فضیل گفت خاموش ای هامان که تو و قوم تو او را هلاک
کردید نه من هارون را بدین گریه زیادت شد انگاه بفضیل برمکی گفت
که ترا ازان هامان گفت که مرا فرعون می داند پس هارون گفت که ترا وام هست
فضیل گفت آری هست وام خداوند بسیار است بر من و آن طاعت
است که اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هارون گفت من وام خلق
میگویم گفت الحمد الله که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم

تابا

تا با خلق بگویم پس هارون مهر و زر هزار دینار پیش وی نهاد که این حلال است
و از میراث ما در من رسیده است فضیل گفت این پندها من ترا هیچ سود
نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی و بیداد گری پیش گرفتی من ترا
بنجاة میخوانم و تو مرا بگران باری من میگویم انچه داری بخداوندان
بازده تو بدیگری که نمی باید داد میدهی مرا فایده نیست این بگفت
و از پیش هارون برخاست و در بر هم زد هر دن بیرون آمد و گفت
آه او خود چه مردی بود مرد حقیقت فضیل است نقلست
که وقتی فرزند خود را در کنار گرفت و می نواخت چنانک عادة
پدران باشد کودک گفت ای پدر مرا دوست میداری گفت دارم
گفت خدا را دوست داری گفت دارم گفت چند دل داری
گفت یک دل گفت یک دل دو دوست می توانی داشت فضیل
دانست که آن سخن از کجاست از غیرة حق تعالی تعریفی است بحقیقة
کودک از کنار بینداخت و بحق مشغول شد و میگفت نعم الواعظ
انت یا بنی نقلست که روزی در عرفات ایستاده بود
و در خلق نظاره میکرد و تضرع و زاری می شنید گفت سبحان الله اگر

جند بنی خلایق نزد شخصی روند و از وی دانکی خواهند ایشانرا نومید
نکردانند بر تو که خداوندی و کریمی امرزش ایشان اسان تربت
از دانکی بران مرد و تو اکرم الاکرمینی امید آنست که همه بیامرزی
نقلست که در کوی عرفات از وی برسیدند که حال این خلایق
جون می بینی کفت امرزیده اند اکر فضیل درمیان ایشان نبودی و از
وی برسیدند که جونست که خایفانرا نمی بینیم کفت اکر شما خایف
بودی ایشان از شما پوشیده نماندی که خایف را نه بیند مکر خایف
ماتم زده را نه بیند بجز از ماتم زده کفتند مرد جه وقت در دوستی حق بغایت
رسد کفت جون منع و عطا و ذم و ثنا پیش وی یکسان بود کفتند جکونهی
در حق مردی که میخواهد که لبیک کوید و از بیم لبیک نیارد کفت
امیدوارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک کوی برابر
وی نباشد پرسیدند که اصل دین چیست کفت عقل کفت اصل
عقل چیست کفت حلم کفتند حلم چیست کفت صبر احمد حنبل کفت از فضیل
شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد کفتم مرا وصیتی کن تبع باش متبوع
مباش کفتم این بسندست بشر حافی کفت که از وی پرسیدم که زهد بهتر

بارضا

یا رضا کفت هیچ بهتر از رضا نیست زیرا که راضی هیچ منزلت طلب نکند
بالا منزلت خویش **نقلست** که سفیان ثوری رحمه الله علیه کفت
که شبی پیش وی رفتم و ایات و اخبار میکفتم و کفتم مبارک شبا که
امشب است و ستوده صحبتی همانا که صحبتی بهتر از وحدت بود فضیل
کفت بد شبی بود امشب و تباه صحبتی که دوش بود کفتم جرا کفت
از انک تو همه شب دربند آن بودی تا خبری کویی که مرا خوش آید
و من دربند آن بودم که جوابی کویم که ترا خوش اید هر دو بسخن یکدیکر
مشغول بودیم و از خدای باز ماندیم پس تنهایی بهتر و مناجاة با حق
نقلست که عبدالله مبارک رحمه الله علیه دیدند که پیش او میرفت
فضیل کفت از انجا که رسیدهٔ باز کرد و الا من باز کردم می آیی که آتش مشتی
سخن بر من بپایی و من بر تو بپایم **نقلست** که مردی بزیارت
فضیل آمد کفت بچه کار آمدهٔ کفت تا از تو آسایشی یابم و با تو موانست
کیرم کفت بکیرم بخدای که این بوحشت نزدیک تراست نیامدهٔ
الا بدان که مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از انجا باز
کرد و کفت میخواهم که بیمار شوم تا به نماز جماعت نباید رفت و نزد

خلق نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر توانید که جایی ساکن
شوید که کس شما را نه بیند و شما کس را نه بینید عظیم نیکو بود و گفت منّتی
عظیم قبول کردم از کسی که بگذرد بر من و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم
بعیادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی
بود بی زحمت و چون صبح بر آید اندوهگین شوم از کراهیت دیدار
خلق که مبادا که در آیند و مرا تشویش دهند و گفت هر که را از تنهایی
وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دور باشد و گفت هر که
سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود مگر در آنچه او را بکار نیاید و گفت
هر که از خدای بترسید زبان او گنگ بود و گفت چون حق تعالی بنده
دوست دارد اندوهش بسیار دهد و چون دشمنش دارد دنیا بروی
فراخ گرداند و گفت اگر عملی در میان امتی بگرید جمله آن امت در کار
او کنند گفت هر چیزی زکاتی دارد و زکوة عقل اندوه طویلست
و از اینست که کان رسول الله علیه وسلم متواصل الاحزان و گفت
چنانک عجب بود که در بهشت گریند عجب تر از آن باشد که کسی در
دنیا خندد و گفت چون خوفی در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید

بسر زبان آنکس بگذرد و از آن خوف شهوات و حب دنیا بسوزد
و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی بترسید
جمله چیزها از وی بترسید و گفت خوف و رهبت بنده بقدر علم بنده
بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت او بود در آخرت و گفت هیچ آدمی
را ندیدم درین امت امیدوارتر بخدای و ترسناکتر از ابن سیرین
رحمه الله علیه و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال بی حساب از وی
ننگ دارم چنانچه شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها را در
خانهٔ جمع کردند و کلید آن دوستی دنیا کردند و جمله نیکیها را در خانه جمع کردند
و کلید آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسان است
اما بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار بود و گفت دنیا بیمارستانست
و خلق در وی چون دیوانگان اند و دیوانگان را در بیمارستان زنجیر
و بند بود و گفت بخدای که اگر آخرت سفال باقی بودی و دنیا زر فانی
سزا بودی که رغبت خلق بسفال باقی بودی فکیف که دنیا سفال فانی است
و آخرت زر باقی و گفت هیچ کس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرت
صد چندانش کم نکردند از بهر آنک ترا نزدیک حق آن خواهد بود

که کسب میکنی خواه بسیار و خواه اندک وگفت بجامه خوش و طعام خوش
منگرید که فرد الذت آن جامه و طعام نیابید وگفت مردمان که از یکدیگر
بریده شدند بتکلف شدند هرگاه که تکلف از میان برخیزد یکدیگر را
گستاخ بتوانند دید وگفت خدای تعالی وحی کرد بکوهها که بر یکی از شما
با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طور سینا که تکبر نکرد
و تواضع نمود حق تعالی بر وی سخن گفت با موسی علیه السلام تواضع
آن کوه را و تواضع حق فروتنی است و فرمان بردن است و هرچه
گوید بذیرفتن وگزاردن وگفت هرکه خود را قیمتی داند او را از تواضع
نصیبی نیست وگفت سه چیز مجویید که نیابید عالمی که علم وی همبر آن
عمل راست بود نیابید و بی عالم بمانید و عاملی که اخلاص با عمل
او موافق بود مجویید که نیابید و بی عمل بمانید و برادری بی عیب مجویید
که نیابید و بی برادر بمانید وگفت هرکه با برادر خود دوستی کند ظاهر
بزبان و بدل دشمنی دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش گرداند و گفت
وقتی بود که آنچه میکردند ریا میکردند اکنون بدانچه نمیکنند ریا میکنند
وگفت دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای

خلق

خلق شرک کند و اخلاص آن بود که خدای تعالی ترا ازین دو خصلت
نگاه دارد انشاء الله وگفت اگر سوگند خورم که مرائی ام دوستتر دارم
از آن که گوییم وگفت اصل زهد راضی بودن باشد از حق بهرچه کند و
سزاوارترین خلق برضاء حق اهل معرفت اند وگفت هرکه خدا را
بشناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاعت وگفت فتوت
درگذاشتن بود از برادران وگفت حقیقت توکل آن بود که بغیر
خدای امید ندارد و از غیر او نترسد وگفت متوکل آن بود که واثق
بود بخدای نه خدایرا درهرچه کند متهم دارد و نه شکایت کند یعنی ظاهر
و باطن در تسلیم یکرنگ دارد وگفت چون ترا گویند خدای تعالی
دوست میداری خاموش باش که اگر گویی نه کافر باشی و اگر گویی
آری فعل تو بفعل دوستان او نماند وگفت شرم گرفت از خدای از
بس که بمبرز رفتم و در سه روز یک بار بیش نرفتی وگفت بسا مرد که
بطهارت جای رود و پاک بیرون آید و بسا مرد که بکعبه رود و پلید بیرون
آید وگفت جنگ کردن با خردمندان آسانتر است از حلوا خوردن
با بی خردان وگفت هرکه در روی فاسقی بخندد در ویران کردن مسلمانی

سعی کرده باشد وگفت هرکه مستوری را لعنت کند آن مستور گوید آمین
از من و تو هرکه در خدای عاصی تر است لعنت بر وباد وگفت اگر
مرا خبر شود که ترا یک دعا مستجاب است هرچه خواهی بخواه من آن
دعا در حق سلطان صرف کنم از آنک اگر در صلاح خود صرف کنم
صلاح من تنها باشد و صلاح سلطان صلاح خلقان باشد وگفت
دو خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خفتن و بسیار خوردن
وگفت در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنک
می خندید و عجبی ندیده و نصیحت میکنید و خود نصیحت نشنیده وحق تعالی
می فرماید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اگر مرا فراموش
کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد کنی آن بر تست
نه از منست اکنون می نگر تا چون میکنی وگفت حق تعالی گفته است
به پیغمبر صلی الله علیه وسلم که بشارت ده گناه کارانرا که اگر توبه کنید
بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت
کنم یکی از وی پرسید وصیتی خواست گفت ارباب متفرق خیر ام الله
الواحد القهار یک روز پسر خود را دید که دیناری زر می سنجید و آن

شوخ

شوخ که در نقش زر بود پاک میکرد وگفت ای پسر این ترا فاضلتر از
ده حج و عمره و یک بار پسرش را بول بسته شد فضیل دست بر داشت
وگفت یارب بدوستی من در حق تو که ازین رنجش خلاص ده در حال
شفا یافت و در مناجات گفتی الهی تو مرا گرسنه میداری و مرا و عیال
مرا برهنه میداری و مرا بشب چراغ نمی دهی و مثل این نعمتها اولیاء خود
کنی فضیل بکدام منزلت این دولت یافت که او را چون اولیاء خود
داری **نقلست** که سی سال کسی لب او خندان ندید مگر آن
روز که پسرش وفات یافت تبسم کرد گفتند ای خواجه وقت اینست
گفت دانستم که حق تعالی رضا بود برین من نیز بموافقت رضاء وی
تبسم کردم و در آخر عمر میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا
هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه
دستی نفسی نفس آدم زیادت از آن کسم رشک است که از مادر
نخواهد زاد **نقلست** که روزی مقربی خوش خوان پیش او آیتی
برخواند گفت او را پیش پسر من برید تا برخواند وگفت زنهار تا آنی
نخوانی که صفت گور و قیامت باشد که او طاقت نیارد اتفاق مقری

القارعه برخواند در حال نعره بزد و جان بداد
که فضیل را چون وفات نزدیک رسید دو دختر داشت عیال را
گفت چون مرا دفن کنند ایشانرا برکوه بوقبیس بر و بگو الهی
فضیل مرا وصیت کرده که تا زنده بودم این زینهاریان را بطاقت
خود میداشتم چون مرا بدان گور محبوس کردند ایشانرا بتو سپردم
چون فضیل را دفن کردند عیال او چنان کرد و مناجات کرد دیگر روز
در حال امیر یمن بر سر ایشان بگذشت و ایشانرا دید و حال بپرسید ایشان
حال باز گفتند گفت دختران را به پسران من میدهی گفت میدهیم در حال
عماری ساز کرد و ایشانرا به یمن برد و بزرگان یمن جمع کرد و هر یکی را
ازان دختران ده هزار دینار زر بداد و از بهر پسران خود بخواست
و ده هزار دینار کاوین کرد من کان لله کان الله له عبدالله مبارک گفت چون
فضیل وفات کرد اندوه برخاست که او صاحب اندوه بود والله
اعلم والحکم

ذکر ابرهیم ادهم رحمة الله علیه

ان سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عزلت ان
خزینه سرای دولت ان شاه اقلیم اعظم آن پرورده بلطف و کرم ان

سرور اولیاء اعلم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و در
زهد صدیق دولت بود و حجت اهل روزگار بود و بسیار مشایخ
دیده بود و در انواع معاملات و اصناف حقایق حظی تمام داشت
و مقبول همه بود و با امام ابوحنیفه رحمة الله علیه صحبت داشته بود و جنید
گفت هو مفاتیح العلوم کلید همه علمهاء این طایفه ابرهیم ادهم است
نقلست که یکبار پیش امام ابوحنیفه شد و اصحاب که پیش
امام ابوحنیفه بودند بچشم حقارت در وی نگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا
ابراهیم ادهم گفتند او این سیادت بچه یافت گفت بانکه او
دایم بخدمت خدای مشغول است و ما بکارهاء دیگر ابتداء حال
وی آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان وی بود و چهل
سپر زرین و چهل گرز زرین پیش وی می بردند شبی بر تخت خفته
بود ناگاه سقف خانهٔ وی بجنبید گفت این کیست گفت آشناست
شتری گم کرده ام و میطلبم ابرهیم گفت شتر بر بام چکنه که میطلبی گفت ای
غافل تو خدا را در جامهٔ اطلس و بر تخت زرین میطلبی این عجب تر
از شتر بر بام طلبیدن است ازان هیبتی در دل ابراهیم آمد متفکر شد

چون روز شد ارکان دولت هر یکی را بجای خود بنشاند و غلامان
صف برکشیدند و بار عام ندادند ناگاه مردی درآمد با هیبت و فر رفت
تا پیش تخت شاه چنانکه هیچ کس را زهره نبود که چیزی گوید ابراهیم
گفت چه میخواهی گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم گفت این
نه رباط است این خانه منست گفت پیش ازین از آن که بود
گفت از آن پدرم گفت پیش از پدرت از آن که بود گفت از آن
پدرش گفت همه کجا رفتند گفت رفتند و بمردند گفت پس این رباط
باشد که یکی آید و یکی رود این بگفت و ناپدید شد ابراهیم متحیر
وار در عقبش بدوید و سوگند داد که بایست تا سخنی گویم بایستاد گفت
تو کیستی و از کجایی که آتش در جانم زدی گفت من خضرم و سوز ابراهیم
زیادت شد گفت توقف کن تا بخانه روم و باز آیم گفت الامر
عجل من ذلک گفت و رفت پیدا نیست توبه کرد و از سر ملک
برخاست و گویند سبب توبهٔ وی آن بود که روزی بشکار رفته
بود از لشکر دور افتاد و در راه آوازی شنید که بیدار گرد پیش از آن
که بیدار کنند چون این بشنید از دست بشد ناگاه آهویی

دید خود را بوی مشغول کرد آهو بسخن آمد گفت مرا بصید تو فرستاده اند
نه ترا بصید من ترا برای این قدر آفریده اند که بیچارهٔ چون من بتیر اندازی
کاری دیگر نداری ابراهیم روی از آهو بگردانید همان آواز از قربوس
زین خود شنود خوفی در وی افتاد و کشفش زیادت شد چون حق
تعالی خواست که کار تمام کند بار دیگر از گوی گریبان همان آواز
شنید کشف تمام شد و ملکوت بروی گشاده شد و یقینش حاصل
شد و چندان بگریست که جامه و سلح تر شد روی از راه بگردانید
شبانی را دید از آن خود نمدی پوشیده و کلاهی نمدین بر سر
نهاده کلاه مغرق خود و قباء زربافت بوی داد و کلاه و قبای وی
بستد و گوسفندان را او هم بوی بخشید و ملکوت بنظارهٔ او آمدند
و با یکدیگر می گفتند زهی سلطنت که روی با ابراهیم نهاد جامه نجس دنیا
بینداخت و خرقه فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان میرفت
و میگریست تا بمروالرود رسید آنجا یکی نابینایی است از آن پل
در گذشت تا بیفتد و اگر بیفتادی هلاک شدی و آتش ببردی از
دور ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستادی تا مردم

برفتند و او را بگرفتند و همه در ابرهیم خیره باز ماندند تا او چه مرد ليست
پس ازانجا بنشابور شد بدان غار که مشهور است و نه سال دران غار
ساکن شد و عبادت میکرد و ریاضت می کشید عظیم سرمایهٔ شگرف
می باید تا درانجا تنها تواند بود در روز پنجشنبه بربالای غار شدی و پشته
هیزم برگرفتی وعلی الصباح آدینه بشهر بردی و بفروختی و نان خریدی
و نیمهٔ بصدقه دادی و نماز جمعه بگزاردی و باز با غار شدی و تا یک
هفتهٔ دیگر حالش چنان بودی **نقلست** که شبی از زمستان
در آن غار سرمایی عظیم بود و او یخ بشکستی و غسل کردی و تا سحر در
نماز ایستاده وقت سحر بیم آن بودی که هلاک شود در خاطرش آمد
که آتشی بایستی یا پوستینی پشت او گرم کرد چنانکه در خواب شد چون
بیدار شد نگاه کرد اژدهایی بود که او را گرم میداشت عظیم خوفی
در دل وی پدید آمد گفت خداوندا تو او را بصورت لطف بمن نمودی
اکنون بصورت قهرش می بینم طاقت نمی دارم در حال اژدها برفت
و روی به پیش او بر زمین مالید و ناپدید شد **نقلست**
که چون مردمان در حال وی آگاهی یافتند ازان غار بگریخت و روی

بمکه

بمکه نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه بزیارت آن
غار شد گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی
ندادی که جوان مردی بصدق روزی چند آنجا بوده است **نقلست**
که چون ابراهیم روی ببادیه نهاد یکی از اکابر دین بوی رسید و اسم
اعظم بوی آموخت ما بدان خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت
ای ابراهیم ادهم آن برادر من بود الیاس که اسم اعظم بتو آموخت
پس میان او و خضر بسیار سخن برفت و پیر او خضر بود که او درین
کار کشیده بود باذن الله **نقلست** که در بادیه میرفت و گفت
چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش دیدم جان داده و خون
از بینی‌شان روان شده گرد ایشان برآمدم یکی را رمقی مانده بود پرسیدم
که ای جوان مرد این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک بالماء
والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی نزدیک نزدیک می آی
که رنجور شوی کس مباد که بر بساط سلاطین گستاخی کند و بترس
از دوستی که حاجیان را چون کافران روم می کشند و با حاجیان چنین
غزا میکنند و بدان که ما قومی بودیم صوفی قدم بتوکل در بادیه نهادیم

وعزم کردیم که چیزی نگوییم وجز از خداوند اندیشه نکنیم حرکت وسکون
از بهر وی کنیم وبغیر او التفات نکنیم چون بادیه گزارده کردیم وبه احرام
گاه رسیدیم خضر علیه السلام بما رسید وسلام کردیم شاد شدیم گفتیم الحمد لله
که سعی ما مشکور آمد وطالب بمطلوب رسید که چنین کس به استقبال
ما آمد حالی بجانهاء ما ندا آمد که ای گدایان وای مدعیان دروغ زن
قول وعهد شما این بود که ما را فراموش کردید وبغیر ما مشغول گشتند
بروید تا بغرامت جان شما بغارت ببرم وخون شما نریزم با شما
صلح نکنم این همه جوان مردان که می بینی درین باز خواسته اند بلای
ابراهیم ادهم اگر تو نیز سرداری پای درنه والا دور شو ابراهیم ادهم گفت
من حیران شدم گفتم ترا از بهر چه ما ایشان هلاک نکردند گفت از آنکه
من خام ناپخته شوم وبر عقب ایشان بروم این گفت وجان بداد
نقلست که به چهارده سال بادیه را قطع کرد وهمه راه در نماز و
تضرع بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال وی آمدند و
ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمان حرم پیش
از پیران آمده بودند ابراهیم را دیدند برسیدند که ابراهیم ادهم نزدیک

رسیده است که مشایخ حرم باستقبال او آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند
ازان زندیق خادمان وی را سیلی بسیار میزدند میگفت که تو چه مرد
آنی که او را زندیق گویی تو خود زندیقی ابراهیم گفت من همین میگویم چون
از وی گذشتند با نفس خود گفت که هان ای نفس سزای خود دیدی خواستی
که مشایخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا آنگاه
که او را بشناختند وعذرهای بسیار خواستند پس در مکه شد سالی چند آنجا بود
او را یاران بدید آمدند وابراهیم از کسب خود میخورد گاه هیزم کشی کردی
وگاه بالیزبانی **نقلست** که چون ابراهیم از بلخ برفت او را پسری خرد
بود چون بزرگ شد گفت پدرم کجاست مادر حال باز گفت وگفت
این ساعت بمکه نشان میدهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم وپدر را
طلب کنم ودر خدمتش باشم فرمود تا منادی کردند که هر که آرزوی حج
دارید بیایید که زاد وراحله بر من که ایشان را بدهم چهار هزار کس جمع
شدند همه را بزاد وراحله خود را بمکه برد بامید دیدار پدر چون بمکه رسید
در مسجد الحرام مرقع پوشان را دید برسید که ابراهیم ادهم را شناسید
گفتند یکی شیخ ماست وبطلب هیزم رفته است بصحرا تا بفروشد

زنان بخرد برای بالسر بصحرا شد پیری دید پشتهٔ هیزم بر گردن نهاده
و می آمد گریه بر وی افتاد اما خود را نگاه داشت و در پی وی می شد
تا به بازار رسید ابرهیم آواز داد و میگفت من یشتری الطیب
بالطیب مردی آن را بخرید و نانش بداد ابرهیم پیش اصحاب
آمد و نان پیش ایشان بنهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند
و ابرهیم نماز میکرد چون از نماز فارغ شد با اصحاب گفت خود را
از امردان نگاه دارید خصوصا امروز که زنان و کودکان بسیار
باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف
مشغول شدند ابرهیم با یاران در طواف بود آن پسر پیش
ابرهیم آمد و بغایت صاحب جمال و نیکو بود ابرهیم تیز در وی
نگریست یاران ابرهیم را آن عجب آمد چون از طواف فارغ شد
گفتند رحمک الله ما را فرمودی که بهیچ امرد و زن نگاه مکنید و تو غلامی
صاحب جمال چه حکمت بود که چنین نظر میکردی گفت چون از
بلخ بیرون آمدم پسری شیرخواره بگذاشتم چنین دانم که این آن
پسر است و پسر هیچ آشکارا نمی کرد خود را مبادا که پدرش بگریزد

هر روز می آمدی و در روی پدر نگاه میکردی روز دیگر یاری از یاران
ابراهیم میان قافله رفت و قافله بلخ طلب کرد خیمهٔ دید از دیبا
زده و کرسیٔ در میان آن نهاده و آن پسر بدان کرسی نشسته و قرآن
میخواند و میگریست آن درویش بار خواست و گفت تو از کجایی
گفت از بلخ گفت تو پسر کیستی او بگریست و گفت من پدر ندیده ام
مگر دی روز نمیدانم که اوست یا نه و می ترسم که بگویم که اگر بگویم مبادا
بگریزد که از ما گریخته است پدر من ابرهیم ادهم است و مادرش
با وی بود درویش گفت بیایید تا شما را پیش وی برم برخاستند و با
آن درویش بعزم دیدن پدر رفتند و ابرهیم و یاران پیش رکن یمانی
نشسته بودند از دور نگاه کردند یار خود را دیدند با آن پسر و مادرش
همراه چون زن او را بدید صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت
که پدر تو اینست جملهٔ یاران فریاد برآوردند و بسیار بگریستند و
پسر بیهوش شد و بیفتاد چون بهوش آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم
جواب داد و در کنارش گرفت گفت بر کدام دینی گفت بر دین
محمد رسول الله گفت از علم چیزی یاد داری گفت بلی گفت الحمد لله

پس ابرهیم خواست تا برود پسر او را نمی گذاشت و مادرش فریاد
برآورد ابرهیم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در حال
در کنار پدر جان بداد یاران گفتند چه افتاد گفت چون وی را در کنار
گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که یا ابرهیم تدعی محبتنا وتحب معنا غیرنا
دعوی دوستی ما کنی و با دیگران دوستی گیری و دوستی با انباز منکنی
و یاران وصیت کنی که به امردان نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی
چون این بشنیدم دعا کردم گفتم الهی اغثنی یا رب العزه مرا فریاد رس
اگر محبت او مرا از محبت تو باز خواهد داشت یا جان او بردار یا جان
من در حق او دعا اجابت افتاد اگر کسی این حال عجب آید گوییم
از ابرهیم پیغمبر علیه السلام یاد می باید که پسر خود را قربان چون کرد از
ابرهیم پسر خود قربان کردن عجب نیست **نقلست**
که گفت شبها فرصت می جستم تا کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا شبی که باران
عظیم می بود من در طواف آمدم کعبه را خالی یافتم دست در کعبه زدم
و عصمت خواستم شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین
میخواهند اگر همه را عصمت دهم دریاء غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی

من

من کجا شود گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندا شنیدم که از همه جهان با من سخن
میگویی و سخن خود گویی و سخن تو آن به که دیگران را گویند **نقلست**
در مناجات گفته است الهی میدانی که هشت بهشت در جنب اکرامی
که با من کردهٔ اندکست و در جنب محبت خود و انس دادن با یاد کردن
خود و فراغتی که ما را دادهٔ در وقت تفکر کردن من در عظمت تو دیگر
مناجات وی این بود الهی مرا از ذل معصیت با عز طاعت آر و گفت
الهی میدانی آه من عرفک فلم یعرفک فکیف من لم یعرفک آه آنکه
ترا میداند هم نمی داند چگونه باشد حال کسی که ترا نداند **نقلست**
که گفت پانزده سال مشقت و سختی کشیدم ندایی شنیدم که کن عبداً له
واسترح برو بندهٔ او باش که در راحت افتادی یعنی فاستقم کما امرت
نقلست که گفتند ترا چه رسید که آن مملکت بدان خوشی بگذاشتی
گفت بر تخت نشسته بودم آینهٔ در پیش من میداشتند نگاه کردم
منزل خود گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری دراز در پیش داشتم و
زادی نه قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دل من سرد شد گفتند
چرا از خراسان بگریختی گفت از آنک بسیار می پرسیدند که دوش چون

بودهٔ و امشب جوئی کشند چرا زن نمیکنی گفت هیچ زن نباشد که چو من
شوهری کند تا گرسنه و برهنه بماند اگر توانم خود را طلاق دهم چون دیگری
بر فتراک خود بندم هرگز هیچ زن خود را غره کند از درویشی پرسید که زن داری
گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکست حال تو در درویشی
گفت چرا گفت درویش هرکه زن کرد در کشتی نشست و هرکه
فرزند آورد غرق شد **نقلست** که درویشی را دید که می‌نالید گفتم پندارم
که درویشی رایگان خریده گفت یعنی درویشی را خرند گفت آری
من باری بملک بلخ خریده‌ام و بیقین میدانم که هنوز به ارزد
نقلست که یکی هزار دینار بروی آورد و گفت من از درویشان
هیچ نمیگیرم آن مرد گفت من توانگرم گفت از آنکه داری زیاده
میخواهی گفت میخواهم گفت برو که سر همه درویشان تویی خود این درویشی
نبود بلکه گدایی بود که مرا هیچ نیست و هیچ نمیخواهم **نقلست** که
گفت سخت‌ترین حالی که مرا پیش آمد آن بود که بجایی روم و مرا بشناسند
آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم کدام صعب‌تر بود بوقت ناشناختن
ذل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت ما درویشی جستیم

توانگری

توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند یکی هزار
درم پیش ابراهیم آورد قبول نکرد و گفت میخواهی که نام من از میان
درویشان بردارند بدین قدر سیم **نقلست** که چون از غیب
چیز بوی رسیدی و حال بوی فرو آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا بنگرند
که این چه کار و بار است تا از ملک خود شان ننگ آید و گفت
صادق نیست هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست
که در بروی بسته است یکی در وقت قرآن خواندن دوم در وقت
ذکر گفتن سیم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف آن
بود که بیشتر خاطر وی در تفکر باشد و در عبرت و بیشتر سخن او ثنا
بود و مدحت حق و بیشتر عمل وی طاعت بود و بیشتر نظر او در لطایف
صنع و قدرت بود و گفت سنگی را دیدم بر راهی افتاده بر وی نوشته
که مرا برگردان و بخوان برگردانیدم و بخواندم نوشته بود که چون تو
عمل نکنی بدانچه دانی چگونه میطلبی آنچه ندانی و گفت درین طریقت هیچ بر من
سخت‌تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن و گفت گران
ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گرانتر است

وگفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بروی
گشاده شود یکی آنک اگر مملکت دو عالم بعطاء ابدی بوی دهند شاد نشود
برای آنک بموجودی شاد میگردد و هنوز حریص است والحریص
محروم دوم حجاب آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از وی
بستانند بان افلاس اندوهگن نگردد از برای آنک این نشان
سخط بود والساخط معذب سیم بمدحت و نواخت فریفته نگردد که
هرکه بنواخت خلق فریفته شود حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب
باشد عالی همت باید بود **نقلست** که یکی را گفت میخواهی که
از اولیا باشی گفت خواهم گفت بیک ذره از دنیا و آخرت رغبت
مکن و روی بخدای آر و بکلیت خود را از ما سوی الله گردان و طعام
حلال خور و برتو نه قیام شب و نه صیام روز **نقلست** که گفت
هیچ کس با بگاه مردان بنماز و روزه و حج و غزا نیافت مگر بدانک
بدانست که در حلق خود چه می‌آرد ابرهیم گفتند جوانی صاحب
وجد هست و حالتی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکشد ابرهیم پیش
وی رفت جوان گفت سه روز مهمان من باش سه روز ببود دوم آ

حال وی می بود و زیادت از آن که بود گفتند ابرهیم را غیرت آمد که
تا چنین فسرده و او همه شب بی خواب و بیقرارست خواست که بحث
حال وی کند که شیطان بر حالت او راه یافته است یا همه خالص است
چون تفحص حال لقمهٔ وی کرد نه بر وجه حلال بود گفت الله اکبر شیطان است
که بر وی راه زده است و لقمهٔ شبهه بنظر وی آراسته است پس جوان را
گفت تو نیز سه روز مهمان من باش جوان بیامد و شیخ لقمهٔ خود بوی داد
جوان را حالت گم شد و آن شوقش نماند و عشقش گم شد آن گرمی و بیقراری
و بی خوابی وی پاک شد ابرهیم را گفت تو با من چه کردی گفت لقمهٔ
تو بر وجه نبود شیطان با آن همه در تو میرفت و می‌آمد چون لقمهٔ حلال
بباطن تو فرو شد بلقمهٔ حلال اصل کارت بنمود تا بدانی که اساس
این کار و این حدیث لقمه است **نقلست** که سفیان با ابرهیم
گفت هر که شناسد آنچه میطلبد خوار گردد بچشم او آنچ بدر می باید کرد
ابرهیم جو آ سفین را گفت تو محتاجی به اندکی یقین اگرچه علم بسیار داری
نقلست که روزی شقیق و ابرهیم با هم بودند شقیق گفت چرا
با ابرهیم از خلق میگریزی گفت دین خود در کنار گرفته ام و از ین

شهر بدان شهر میکذرم وازین کوه بدان کوه می روم تا هر که مرا بیند
نپندارد که حمالی ام یا وسواس دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه
دارم وبسلامت بدروازهٔ مرکش بیرون برم **نقلست**
که در رمضان بروز کیاه آوردی وفروختی وبدرویشان دادی وهمه
شب تا روز نماز کردی کفتند چرا دمی خواب نکنی کفت از آنک
چشمم یکساعت از کریه نمی آساید وچون بدین صفت بود خواب را
چکونه جای بود وچون نماز بکزاردی دست بر روی خود باز نهادی
کفتی می ترسم که این نماز ناکردم که برویم باز زنند **نقلست**
که روزی هیچ نیافت کفت الهی شکرانه را چهارصد رکعت نماز
کنم شب دیکر هم هیچ نیافت کفت الهی شکرانه را دیکر چهارصد
رکعت نماز کرد تا هفت شبان روز بعد از آن ضعف بروی پیدا شد
کفت الهی اکر بدهی شاید در حال جوانی بیامد وکفت بتوت حاجت
داری کفت دارم اورا بخانه برد چون نیک در ابرهیم نظر کرد نعرهٔ
بزد کفتند چه بود کفت من غلام تو ام وهرچه دارم مال تست ابرهیم کفت
برو که آزادت کردم وهرچه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم

کرد

کفت الهی عهد کردم که بعد ازین از تو بجز از تو چیزی نخواهم که نان خواستنم
رد نیا پیش من جمع کردی **نقلست** که سه تن از یاران ابرهیم در
مسجدی خواب شده بودند وشبی بغایت سرد بود وآن مسجد را
در نبود ابرهیم خود را بر در میداشت ودفع باد از ایشان میکرد
نقلست که عطاء سلمی آورده است باسناد عبد الله مبارک که
ابرهیم در سفری بود زادش نماند وچهل روز صبر کرد وکل خورد وبا کس
نکفت تا رنجی بکسی نرسد **نقلست** که سهل بن ابرهیم کوید
که با ابرهیم ادهم در سفری بودیم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه
کرد آرزویی که میخواستم بر می آورد خری داشت بفروخت وخرج من کرد
وچون بهتر شدم کفتم خرت کجاست کفت بفروختم کفتم بر چه نشینم کفت
بر کردن من نشین وسه منزل مرا بر کردن خود نشاند
که عطاء سلمی کفت یک بار در سفری با ابرهیم بودم وزادش نماند
تا پانزده روز یک نار خورد وکفت چهل سالست تا از مکه میوه نخوردم
واکر نه در حال نزع بودمی نکفتمی واز بهر آن نمی خورد که لشکریان بعضی از آن
زمین مکه خریده بودند **نقلست** که چندین حج پیاده کرد که آب از زمزم

نکشید که دلو و رسن سلطانی بود نقلست که هر روز بمزدوری شدی
و تا شب کار کردی و هر چه بستدی بخرج کردی با یاران اما تا نماز
نکردی هیچ نخریدی بعد از آن چیزی خریدی و به پیش یاران بردی
و بدین سبب وقتها دیر شدی شبی جهة نماز لحظه باز ماند یاران گفتند
او دیر می آید و ما را انتظار میدهد امشب انتظار وی نکشیم و افطار کنیم
تا بعد ازین زود بیاید و همچنان کردند چون ابرهیم بیامد خفته بودند
گفت آه مگر چیزی نیافتند و گرسنه خفته اند قدری آرد آورده بود
و خمیر کرد و آتش بر کرد و محاسن خود بر خاک نهاده بود و باد
می کرد تا آتش بر گیرد یاران برخاستند گفتند چه میکنی گفت شما را
خفته یافتم گفتم مگر طعامی نیافته باشید برای شما طعامی بپزم
ایشان با یکدیگر گفتند بنگرید که ما در حق وی چه اندیشه کردیم و او
در حق ما چه اندیشید نقلست که هر که با وی صحبت داشتی
با وی سه شرط بکردی اول گفتی خدمت کنم و بانگ نماز من گویم و
فتوح دنیاوی که باشد برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم
ابرهیم گفت مرا عجب آمد از صدق تو نقلست که یکی مدتی

در صحبت وی بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه
از عیبی که در من دیدی مرا خبر ده گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه
در تو بچشم دوستی نگرستم عیب از دیگری بپرس نقلست
که عیالداری بود نماز شام بخانه میرفت و هیچ نیافته بود و اندوهگین بود
و دل تنگ شده و روی بخانه نهاده و اندیشه میکرد که با اطفال و عیال
چگوید در دردی عظیم بود ناگاه در سر راه ابرهیم دید ساکن نشسته گفت
یا ابرهیم مرا بر تو غیرت آمد که تو چنین فارغ نشسته و من چنین سرگردان
و عاجز ابرهیم گفت هر چه کردم از عبادت و خیرات امروز بتو دادم
تو این یکساعت اندوه بمن ده نقلست که معتصم پرسید از ابرهیم
ادهم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا بگذاشتم و عقبی را بطالبان
عقبی رها کردم و درین چه پیشه داری گفت تو ندانستی که کارکنان خدای
پیشه حاجت نیست نقلست که یکی گفت ای بخیل گفت ولایت
بلخ بگذاشتم و درویشی گرفتم من بخیل باشم نقلست که مزینی موی لب او
راست می کرد مریدی از آن وی آنجا بگذشت گفت چیزی داری گفت
بوی ده همیانی زر بمزین داد سائلی برسید و از مزین چیزی خواست

مزین کفت برکیر آن همیان ابرهیم کفت این زرست کفت می دانم
ای بخیل الغنی عن القلب لا غنی المال ابرهیم دیکر بار کفت زر است
کفت میدانم ای بطال وبدان کس که میدهم میداند که چیست ابرهیم
کفت هرکز ان شرم وخجالت با هیچ مقابل نتوان کرد و نفس خودرا
به مراد اینجا یافتم **نقلست** که اورا کفتند تا درین راه آمدی هیچ
شادی بتو رسید کفت چند بار اول آن بود که در کشتی بودم با جامهٔ
خلق وموی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی ازان غافل بودند وبر من
می خندیدند ومسخرهٔ درانجا بود هر ساعتی بیامدی وموی سر من بکرفتی
وبرکندی وسیلی برکردن من زدی من خودرا بمراد خود یافتم بدان
خواری نفس شاد شدمی ناکاه موجی عظیم برخاست چنانچه بیم غرق
بود ملاح کفت یکی بدریا باید انداخت تا ساکن شود کوش من بکرفتند
تا مرا بیندازند در حال موج ساکن شد آن ساعت که کوشم بکرفتند خودرا
بمراد خود یافتم کفت بکو بار دیکر بمسجدی شدم که بخفتم رها نکردند ومن از
ضعف وماندکی بر نمی توانستم خاست که بروم پایم بکرفتند ومی کشیدند
ومسجد را نردبان پایه پایه بود ومرا بزیر انداختند بهر پایه که سرم می آمد

می شکست

می شکست وبهر پایه سر افلاکی بر من کشف می شد با خود می کفتم کاجکی نردبان
پایه بیش ازین بودی وکفت یکی بار دیکر آن بود که بجایی کرفتار شدم
مسخرهٔ بر من بول کرد آنجا نیز شاد شدم وکفت یکبار دیکر پوستینی داشتم
جمندهٔ بسیار در وی افتاده بودند ومرا میخوردند ناکاه از جامهای خزینه
یاد کردم نفس فریاد برآورد که آخر این چه رنجست که بر تن ضعیف
خود نهادهٔ آنجا نیز هم نفس بمراد دیدم **نقلست** که کفت یکبار
بتوکل در بادیه میرفتم چند روز چیزی نیافتم دوستی در مقامی داشتم
کفتم اکر پیش وی روم توکل باطل شود پس در مسجدی شدم وبزبان
راندم وکفتم توکلت علی الحی الذی لا یموت هاتفی آواز داد که سبحان
ازان خدایی که پاک کردانید روی زمین از متوکلان کفتم چرا کفت
متوکل کی بود کسی که برای لقمه که دوستی مجازی توی دهد راهی دراز
در پیش کیرد انکاه کوید توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را
نام توکل نهادی وکفت وقتی زاهدی متوکل دیدم پرسیدم که از کجا خوری
کفت این علم نزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این
فضولی چه کار وکفت وقتی غلامی خریدم کفتم چه نامی کفت تا چه خوانی

کفتم چه خوری کفت تا چه دهی کفتم چه پوشی کفت تا چه پوشانی کفتم
چکنی کفت تا چه فرمایی کفتم اچه خواهی کفت بنده را با خواست
چکار من با خود کفتم ای مسکین در همه عمر خود خدا برا چنین بنده بودی
باری بندکی کردن ازین بنده بیاموز چندانی بکریستم که بی هوش کشتم
نقلست که هرکز مربع ننشستی ازان سوال کردند کفت روزی
مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که بسرا دهم بندکان در پیش خداوند
چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم **نقلست** که ازوی
پرسیدند که تو بنه کیستی بلرزید و بیفتاد و بر خاک بغلطید پس برخاست
واین ایت برخواندان کل من فی السموات والارض الا ات الرحمن
عبدا کفتند چرا اول جواب ندادی کفت ترسیدم که اکر بکویم بنده
اویم او حق بندکی طلب کند و اکر کویم نه این خود نتوان کفت
نقلست که ازوی پرسیدند که روزکار چون میکذاری کفت
کفت چهار مرکب دارم بازداشته چون نعمتی نو بدید آید بر مرکب
شکر نشینم واستقبال آن کنم و چون بلایی پیش من آید بر مرکب
اخلاص نشینم واستقبال کنم و چون علمی بدید اید بر مرکب عمل نشینم

واستقبال

واستقبال کنم وکفت تا عیال خود را چون بیوکان نکنی و فرزندان
خود را چون مردان مردنشینی درین حرف کفتن آن مخنثم راست آید
که پادشاهی بکداشت و آن همه خواریها بکشید تا بدانجا رسید
نقلست که روزی جمعی از مشایخ نشسته بودند ابرهیم قصد صحبت
ایشان کرد راهش ندادند کفتند هنوز کند پادشاهی از تو می آید با
آن همه کردار عزیز و اوقات شریف که او را بود یک ساعت
او را بار ندادند ندانم که با دیکران خود چه کویند **نقلست**
که روزی پرسیدند که چرا دلها از حق محجوب اند کفت از آنک
دوست میدارند انچه حق داشته است و بدوستی این دنیا که سرای
لعب و لهواست مشغول شده اند و ترک عمل سرای ابد و جهان نعیم
منعیم کفته اند جهان ملکی و حیوتی و لذتی که انرا هرکز نه نقصان بود و نه
انقطاع **نقلست** که یکی ازوی وصیتی خواست کفت خدا را
یار خود دار و خلق را بکذار دیکری وصیت خواست کفت در بسته
بکشای و کشاده بربند کفت فهم نشد کفت کیسه بسته بکشای و زبان کشاده
دربند احمد خضرویه کفت ابرهیم را مردی در طواف کفت درجه صالحان

نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنک در نعمت برخود ببندی و در
وحدت بگشایی و در توانگری به بندی و در درویشی بگشایی و در اهل
به بندی و در اجل برخود بگشایی و در خواب برخود ببندی و در بیداری
برخود بگشایی و در جاه برخود به بندی و در خواری بگشایی و در محبت
خلق به بندی و در محبت حق برخود بگشایی **نقلست** که
یکی پیش ابرهیم ادهم آمد و گفت ای شیخ من برخود بسی ظلم کرده ام
مرا سخنی گوی تا آن امام خود سازم ابرهیم گفت اگر قبول کنی از من
شش خصلت بعد از ان هرچه کنی زیان نکنی اول آنک چون معصیتی
کنی روزی او مخور گفت چون هرچه در عالم است رزق اوست از کجا
خورم گفت نیکو بود که روزی او خوری و در وی عاصی شوی
دوم چون خواهی که معصیتی کنی از ملک وی بیرون شو گفت این
سخن مشکل تر چون از مشرق تا به مغرب بلاد الله است من کجا روم
گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیم
چون خواهی که معصیتی کنی جایی کن که او را تو نه بینی گفت این چگونه
توان کرد او عالم الاسرارست و داننده ضمایر است ابرهیم گفت

نیک

نیک بود که رزق او خوری و ساکن بلاد وی باشی و در نظر وی معصیت
کنی چهارم آن که چون ملک الموت بقبض روح تو آید بگوی که مرا مهلت
ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابرهیم گفت پس چون وی را
بینی توبه آرزو کنی و ترا نگذارند این ساعت آن وقت دان و توبه
کن تا چون وی بیاید ترا توبه یافته بیند پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند
هر دو را از خود دفع کن گفت نتوانم پس گفت جواب کار ایشان ساخته
دار ششم چون فردا قیامت فرمان آید که گناه کاران را بدوزخ
برید تو گویی من نمیروم مرد چون این بشنید گفت تمامست انچ گفتی
و در حال توبه کرد و هم دران توبه وفات کرد **نقلست** که از
ابرهیم پرسیدند که سبب چیست که حق تعالی فرمود که ادعونی استجب
لکم و میخوانیم و اجابت نمی آید گفت از بهر آنک خدا را میخوانید و طاعتش
نمی کنید و رسول او شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و قران
میخوانید و بدان عمل نمیکنید و نعمت خداوند می خورید و شکر نمی کنید
و می دانید که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمی کنید
و می دانید که دوزخ ساخته است با غلال آتشین برای عاصیان و از آن

نمی گریزید و می دانید که شیطان دشمن است و با وی عداوت نمیکنید
و به او می سازید و میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمی کنید و مادر و پدر
و فرزند و برادر در خاک میکنید و از آن عبرت نمی گیرید و از عیب خود
دست می دارید و بعیب دیگران مشغول میشوید کسی که چنین بود دعای
او چون مستجاب بود **نقلست** که پرسیدند که چون مرد گرسنه شود
و چیزی ندارد چکند گفت صبر کند تا کی گفت تا بمیرد و دل قوی دارد
که دیت او برکشنده بود گفتند گوشت گران است گفت ما ارزان
کنیم گفت چگونه گفت نخوریم **نقلست** که او را دعوی کردند
و اصحاب انتظار شخصی میکشیدند یکی گفت او گرانجانست و دیر آید
ابرهیم گفت مردمان اول نان خورند آنکه گوشت شما اول گوشت
میخورید یعنی غیبت کردید قوله تعالی ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتاً
آورده اند که از انجا برون آمد و بکفارت استماع آن سخن سه روز
روزه بداشت **نقلست** که یک نوبت بگرمابه رفت و جامه
خلق داشت و راهش ندادند حالی بروی ظاهر شد گفت چون دست
تهی بخانه دیو رها نمی کنند بی طاعت بخانه خداوند سبحانه و تعالی چون

اما

رها کنند **نقلست** که گفت وقتی در بادیه بتوکل میرفتم سه روز هیچ
نیافتم ابلیس بیامد گفت پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه
بحج می روی گفتم الهی دشمن را بدوست برگماشتی تا مرا بسوزاند این بادیه
را بمدد تو قطع توان کرد آوازی شنیدم که گفتند یا ابرهیم آنچه در جیب
داری بینداز تا آنچه در غیب است بیرون آریم دست در جیب
کردم و چهار درم نقره در جیب داشتم که مرا آن فراموش شده بود چون
آن بینداختم ابلیس از من برمید و برفت و قوتی در من پدید آمد
از غیب **نقلست** که گفت وقتی بخوشه چیدن بودم هرگاه
که دامن برکردمی از من بستدندی و مرا سخنهای سخت گفتندی
و دیگر بار برچیدمی و بستدندی تا چهل بار دامن برکردم و بستدند
بعد از آن هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن
چهل سپر زرین است که از پیش تو می بردند **نقلست** که وقتی
باغی بوی سپرده بودند روزی خداوند باغ را بباغ گذار افتاد و انار
شیرین از ابرهیم خواست ابرهیم برفت و انار آورد شیرین نبود دیگر
گفت انار شیرین بیاور برفت و بیاورد و هم ترش بود چند نوبت

آورد و ترش بود گفت مدتی است تا اینجایگاهی و انار ترش و شیرین
نمی شناسی ابرهیم میکرد دید هر کجا که اناری بزرگ که نیک بچشم وی می آمد
می آورد و ترش بود گفت تو همه روز انار میخوری نمیدانی که کدام شیرین است
و کدام ترش است ابرهیم گفت تو باغ بمن سپردهٔ که نگاه دارم نه از بهر
آنک انار خورم آن مرد گفت بدین زاهدی که تویی گمان می برم که ابرهیم
ادهمی ابرهیم چون دانست که ایشان او را شناختند از انجا برفت
رحمه الله علیه **نقلست** که گفت جبرئیل علیه السلام بخواب دیدم
که صحیفهٔ در دست بود گفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان من سبحانه
و تعالی خواهیم نوشت گفتم نام من می نویسی یا نه گفت تو از ایشان نه ای
گفتم اگر از ایشان نیم باری دوست دار ایشانم ساعتی اندیشه کرد گفت
فرمان آمد که اول نام تو نویسم که امید درین راه از نا امیدی پدید آید
والسلام **نقلست** که گفت شبی در مسجد بیت المقدس رفتم و خود را
در بوریا بپیچیدم که خادمان کعبه در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون
پارهٔ از شب در گذشت در مسجد گشاده شد و پیری پلاس پوش پیدا شد
و در آمد و از پی او چهل بار همه پلاس پوش در آمدند آن پیر در محراب

شد

شد و دو رکعت نماز بگزارد و پشت بمحراب باز داد و بنشست یکی از
ایشان گفت که امشب یکی در مسجد است که نه از ماست آن پیر
تبسم کرد و گفت پسر ادهم است که چهل شبانه روز است تا حلاوت طاعت
نمی یابد چون این بشنیدم من بیرون آمدم گفتم نشان راست
میدهی ای پیر بخدای بر تو که بچه سبب است گفت فلان روز
در بصره بودی و در فلان دکان خرما خریدی و خرمایی بیفتاد و
تو پنداشتی که آن خرما از آن تو است و برداشتی و بر سر
خرماهای خود نهادی و این واقعه ترا از آن پیش آمده است ابرهیم
گفت چون این بشنیدم به بصره رفتم پیش آن مرد خرما فروش
و حال باز گفتم و حلالی از آن مرد بخواستم و مرا حلال کرد مرد خرما فروش
گفت چون کار بدین باریکیست من ترک خرما فروشی کردم و ترک
کرد پس دکان بر انداخت و هر چه داشت در راه حق سبحانه و
تعالی صرف کرد و از جمله ابدال شد **نقلست** که ابرهیم ادهم بصحرا
رفته بود و یکی از لشکریان پیش وی رفت گفت تو چه کسی گفت بنده
از بندگان خدای تعالی گفت آبادانی از کدام طرف است ابرهیم

اشارت آن شخص بگورستان کرد آن ترک گفت تو بر من استخفاف
میکنی ابرهیم گفت آن مرد مرا بسیار بزد چنانک سرم بشکست و خون
روان شد و رسنی در گردن من کرد و می کشید مردم پیش آمدند و گفتند
ای نادان چرا چنین کردی او را نمی شناسی او ابرهیم ادهم است
آن ترک در پای ابرهیم افتاد و بوسه بر پای وی داد و عذر بسیار
خواست که معذور دار ای ابرهیم که ترا نشناختم ابرهیم گفت
بدین معامله که تو با من کردی من ترا دعایی نیک کردم چون نصیب
من ازین معامله بهشت آمد نخواستم که نصیب تو از آن دوزخ بود
گفت ای شیخ چون من پرسیدم که تو کیستی چرا گفتی بنده ام گفت
گیست که بندهٔ خدای تعالی بنیت گفت چون از آبادانی پرسیدم
چرا مرا بگورستان اشارت کردی گفت از بهر آنک هر روز که می آید
گورستان معمورتر است و شهر خراب تر است **نقلست**
که بزرگی گفت که شبی بهشتیان را بخواب دیدم که هر یکی از ایشان
دامنی پر زر و گوهر کرده بودند گفتم این چه حالست گفتند ابرهیم ادهم را
نادانی سر شکسته است چون ویرا در بهشت آوردند فرمان آمد

که

که در و گوهر بر سر وی نثار کنید رحمة الله علیه **نقلست** که
وقتی به مستی بگذشت دهانش آلوده گشته بود برفت و آب بیاورد و
دهانش پاک بشست و گفت دهانی که ذکر حق سبحانه و تعالی بر وی گذر
کرده باشد آلوده گذاشتن بی حرمتی بود چون آن مرد از مستی بیدار شد او را
گفتند که ابرهیم ادهم دهان ترا بشست چنین گفت که دهان که ذکر حق تعالی
بر وی گذر کرده باشد آلوده گذاشتن بی حرمتی بود آن مرد گفت
من نیز توبه کردم بعد از آن ابرهیم را بخواب دیدم که گفتند اگر تو
دهانی را از بهر ما که خداوندیم که آلوده بود بشستی ما نیز دل تو بشستیم
نقلست که بزرگی گفت که وقتی با ابراهیم ادهم در مسجد بیت
المقدس بودیم وقت قیلوله در زیر درخت انار فرو آمدیم و رکعتی
چند نماز کردیم و آوازی از غیب شنیدیم که می آمد از آن درخت انار
که یا ابا اسحق مرا گرامی گردان و از انار ما من چیزی بخور ابرهیم
ادهم رحمة الله علیه سر در پیش افکند یکبار دیگر هم چنین از درخت
انار آواز آمد که از انار من چیزی بخور تا سه بار از درخت انار همین
آواز آمد که یا ابا اسحق از درخت انار من چیزی بخور پس مرا گفت

یا محمد شفاعت کن تا ابرهیم ادهم از انار رمان من چیزی بخورد من گفتم یا
ابا اسحق می شنوی که چه میگوید گفت بلی برخاست و دو انار باز کرد
یکی بمن داد و یکی خود بخورد و ترش بود و آن درخت کوتاه بود
چون باز گشتیم آن درخت را دیدم بلند شده و انارش شیرین و در
سالی دو نوبت بار آوردی و مردمان آن را رمان العابدین نام کردند
ببرکت او و عابدان در سایه آن بنشستندی نقلست
که با بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ گفت نشان
کمال چیست گفت اگر کوه را گوید برو در رفتن آید در حال کوه در حرکت
آمد و ابرهیم گفت ای کوه من ترا نمیگویم لیکن مثل میزنم در حال
ساکن شد نقلست که رجا گفت با ابرهیم در کشتی بودم
بادی مخالف برخاست چنانک کشتی بیم غرق بود آوازی شنیدم
که از غرق شدن مترسید که ابرهیم ادهم با شماست در حال باد ساکن
شد و جهان تاریک روشن شد نقلست که ابرهیم در کشتی بود
و موجی عظیم برخاست ابرهیم مصحفی دید آویخته آن مصحف در هوا
برداشت و گفت الهی ما را غرقه کنی و کلام تو در میان ماست

درحال

در حال آرام گرفت و آواز آمد که لا افعل یعنی غرقه نکنیم نقلست
که وقتی در کشتی می نشست و سیم نداشت دیناری میخواستند دو رکعت نماز
کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در حال لب دریا همه زر شد مشتی
برداشت و به ایشان داد نقلست که ابراهیم روزی بر لب
دجله نشسته بود و پاره بر خرقه میدوخت یکی بیامد و گفت ملک بلخ
رها کردی و چه یافتی سوزن از دستش در دجله افتاد و اشاره کرد به دجله هزار
ماهی بیامدند و هر یکی سوزنی زرین در دهان گرفته بود ابراهیم گفت
سوزن خود خواهم ماهیکی ضعیف سوزن وی در دهان گرفته بیاورد
و پیش وی بنهاد ابرهیم گفت کمترین چیزی که یافتم بگذاشتن ملک
بلخ این بود که دیدی باقی دیگر تو ندانی نقلست که روزی بسر چاهی
رسید دلو فرو گذاشت بر زر برآمد بریخت و دیگر فرو گذاشت
بر نقره برآمد بریخت دیگر فرو گذاشت بر مروارید برآمد گفت الهی
خزینه بر من عرضه میکنی من دانم که تو قادری و میدانی که من بدین قدر
فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقلست که وقتی ابرهیم بحج
میرفت دیگران در خدمت او بودند گفتند ما را زادی نیست گفت خدای

را استوار دارید در همه حال نگه کردند همه بیابان زر شده بود بقدرت خدای
نقلست که ابراهیم با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیدند و در
حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب انجا مقام کنیم و آتش کنیم انجا مقام
کردند و بروشنایی آتش بنشستند همه نان تهی میخوردند درویشی گفت
چه بودی که مارا گوشت حلال بودی تا بدین آتش کباب کردمانی ابراهیم
در نماز بود چون سلام باز داد گفت حق قادرست که مارا گوشت
دهد حلال این بگفت و در نماز شد در حال غریدن شیر برآمد نگاه کردند
شیری می آمد و گوره خری در پیش می آورد در حال بگرفتند و بکشتند و
کباب میکردند و میخوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد
نقلست که چون آخر عمر ابراهیم بود ناپدید اشد چنانک معین و پیدا نیست
که خاک وی کجاست بعضی گویند که در بغدادست و بعضی گویند
در شام است و بعضی گویند که در انجاست که خاک لوط پیغمبر علیه السلام
که بزمین فرو رفته است و خلق را بزمین فرو برده است در انجا
گریخته است از خلق و در آنجا وفات کرده است **نقلست**
که چون ابراهیم رحمه الله علیه وفات کرده است خلق متحیر شدند که تا این

گشت

گشت تا انگاه که خبر ابراهیم ادهم آوردند که وفات کرد رحمة الله علیه رحمة وا

ذکر بشر حافی رحمه الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد ایوان مشاهده آن عامل کارگاه
هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صافی شیخ ایام
بشر حافی رحمه الله علیه مجاهدهٔ عظیم داشت و شانی رفیع مشار الیه قوم بود
و صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید خال خود بود علی خشرم و در علم
اصول و فروع عالم بکمال بود و مولود او از مرو بود اما در بغداد نشستی
ابتداء توبه او آن بود که شوریدهٔ روزگار بود روزی مست می رفت
و کاغذی یافت که بروی نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم برداشت
و عطر خرید و آن کاغذ معطر کرد و بتعظیم جایی بنهاد همان شب بزرگی
بخواب دید که او گفت برو درویش را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک
و بجلت اسمنا فبجلناک طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک
فی الدنیا و الاخره آن مرد گفت این شخص مردی فاسق است مگر غلط
می بینم طهارت ساخت و نماز کرد و بخفت دیگر بار همین بخواب دید
تا سه نوبت بامداد بطلب او بیرون آمد و از مجلس خمر نشان دادند

بدر آن خانه شد و پیغام داد که بیرون آی پای برهنه بیرون آمد و جواب
با وی بگفت در حال بشر یاران را وداع کرد و گفت ای یاران ما را
خواندند رفتیم و شما بدرود گردید و توبه کرد و گفت هرگز دیگر مرا در این
کار نه بینند پس طریق زهد پیش گرفت و از شدهٔ غلبه مشاهده
حق کفش هرگز در پای نکرد او را بشر حافی از آن گفتندی پرسیدند از
وی که چرا کفش در پای نمی کنی گفت آن روز که آشتی کردم پای
برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی میفرماید
زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاه چگونه کفش در پای
کنم و خود ادب نبود جمعی از اصحاب خلوات چنان بودند که تا کلوخ
استنجی نکردند و آب دهن بر زمین نینداختند که جمله در وی نور الله
دیدند بشر را نیز درین حال بود بلکه نور الله چشم رونده کرد که بصرش
جز خدای نه بیند و هر که خدای چشم او شد جز خدای نتوان دید چنانک
رسول صلی الله علیه در پس جنازه ثعلبه بسر انگشت پای میرفت و فرمود
که می ترسم که پای بر پر ملایکه نهم و آن ملایکه جهت نور الله والمومن
ینظر بنور الله نقلست که احمد حنبل رحمه الله علیه بسیار

پیش او رفتی و در حق وی ارادتی تمام داشت شاگردانش می گفتند
تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری
هر ساعت از پس شوریدهٔ میروی چه لایق باشد احمد گفت آری
ازین همه علوم که شمردید من به از وی دانم اما خدای را وی به از من
شناسد پس پیش بشر رفتی و گفتی حدیثی عن ربی مرا از خدای
من سخن گوی نقلست که بشر حافی شبی در خانه میرفت
یک پای درون آستانه و یک پای بیرون متحیر بماند تا بامداد و گویند
که در دل خواهرش آمد که امشب بشر پیش تو می آید انتظار می کشید
ناگاه بشر آمد شوریده و مست خواست که بر بام رود بر نردبانی چند
بر رفت و متحیر بماند تا صبح وقت نماز فرود آمد و بمسجد رفت و نماز
کرد و باز آمد خواهرش پرسید که آن چه حال بود گفت در خاطرم آمد
که در بغداد چندین بشر نام باشند یکی جهود و یکی گبر و یکی ترسا و نام
من نیز بشر و چنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان را چه کردند
که دور انداخته اند و من چه کرده ام که بدین دولت رسیده ام در حیرت
این بماندم ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

نقلست که بلال خواص گفت در تیه بنی اسرائیل میرفتم ناگاه
یکی بر من افتاد گفتم همانا این شخص خضر است گفتم در احمد حنبل چگوئی
گفت از صدیقانست گفتم در بشر حافی چگوئی گفت بعد از وی
چون وی نقلست که ابو عبدالله جلا گوید که ذوالنون را دیدم
او را عبادت بود و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم
او را بود مرا گفتند بکدام مایل تری گفتم بر بشر بن الحرث که استاد ماست
نقلست که هفت قمطره از کتب حدیث یاد داشت
آنرا در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت روایت از
آن نمی کنم که در خود شهوت آن می بینم اگر در خود شهوت خاموشی
بینم روایت کنم نقلست که او را گفتند که بغداد مختلط شده است
بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از آنچه شما میخورید گفت
پس بدین منزلت بچه رسیدی گفت بلقمه کم از لقمه و بدستی کوتاه تر
از دستی و کسی که میخورد و میگرید تا کسی که میخورد و می خندد برابر نبود گفت
حلال اسراف نپذیرد یکی گفت چه نان خورش کنیم گفت عافیت
نقلست که مدت چهل سال او را بریان آرزو میکرد و بهاء آن

نیافت و گویند سالها باقلا خواست و نخورد نقلست که
هرگز آب از جوئی که سلطان کرده بودی نخوردی بزرگی گفت پیش
وی بودم و سرمائی سخت عظیم بود او را برهنه دیدم که میلرزید گفتم یا ابا نصر
این چه حالتست در چنین وقت مردمان جامه زیادت کنند تو جامه
بیرون کرده گفت درویشان را یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا
کنم بتن موافقت کردم پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت
از آنکه حال خود از غیر خدای عز و جل پنهان داشتم همه عمر گفتند
چرا سلطانرا وعظ نگوئی که ظلم میرود گفت خدای تعالی آنرا می بیند
و می داند و از آن بزرگوارترش میدانم که یاد کنم او را پیش کسی که
او را داند تا به آن چه رسد که او را نداند احمد بن ابرهیم المطبب
گفت بشر مرا گفت معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو خواهم
آمد من پیغام برسانیدم و انتظار میکردم تا نماز پیشین و پسین و شام و
خفتن بگزاردیم پس سجاده برداشت و روان شد چون بدجله
رسید بر آب بگذشت و پیش معروف شد و سخنها گفتند تا سحر پس باز
گشت و همچنان بر آب برفت من در پایش افتادم و گفتم مرا دعا

کن دعا کرد و گفت اشکارا مکن این حالت پیش هیچکس تا زنده بود
با کس نگفتم **نقلست** که جمعی پیش او بودند و او در رضا سخن
میگفت یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق قبول نکنی برای جاه اگر
محققی در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی می ستان
و در خفیه بدرویشان می ده و خود بر توکل می نشین و قوت
خود را از غیب می ستان این سخن بر اصحاب بشر سخت آمد پس
بشر گفت جواب شنو بدانکه فقرا سه قسم اند قسمی آنند که هرگز
سوال نکنند و اگر بدهند قبول نکنند و این قوم روحانیانند و ایشان
چون از خداوند سوال کنند هر چه بخواهند خداوند برساند و اگر
سوگندی بخدا خورند در حال اجابت کند و یک قسم دیگر آنند که سوال
نکنند ولیکن اگر بدهند قبول کنند و این قوم از اوسط اند و ایشان
بر توکل ساکن باشند بر خدای تعالی و این قوم آنها اند که بر مایدهٔ
خلد نشینند در حضیرهٔ قدس و یک قسم دیگر آنند که بصبر نشینند و چندان
که توانند وقت نگاه دارند و دفع دواعی میکنند آن صوفی چون
جواب بشنید گفت راضی شدم بدین سخن خدای از تو راضی باد

نقلست

نقلست که بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمهٔ آب چون
مرا بدید بدوید گفت چه گناه کردم که امروز آدمی رسیدم و دیدم از پس
وی بدویدم گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر
کن و هوا را دشمن گیر و مخالفت شهوات کن و خانه خود امروز خالی تر
از لحد گردان چنانکه خانهٔ تو چنان بود که آن روز که در لحد ترا بخوابانند
مرفه باشی و خوش بخداوند توانی رسیدن **نقلست** که گروهی
پیش بشر آمدند و گفتند عزم حج داریم از شام رغبت کنی گفت بسه شرط
یکی آنکه هیچ بر نگیریم و از کس هیچ نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان
گفتند آن دو توانیم اما این که بدهند و قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت
پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این همان سخن است
که در جواب آن صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز چیزی
از خلق قبول نخواهم کردن این توکل بر خدای بودی **نقلست**
که بشر گفت روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستور
در آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعایی کن مرا گفت خدای تعالی
گزاردن طاعت خود بر تو ارزانی داراد و بر تو آسان کناد گفتم زیاده

کن گفت طاعة تو بر تو پوشیده گرداناد **نقلست** که یکی با بشر
مشورت کرد گفت دو هزار درم حلالی دارم میخواهم که بحج روم گفت
بتماشا میروی و اگر برضاء خدای میروی وام درویشی گزار یا یتیمی
ده یا بعیال داری ده که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج
فاضل تر گفت رغبت حج بیشتر دارم گفت از آنک این مال نه
از وجه حلال جمع کرده و نه از وجهی نیک بدست آورده تا بنا وجه
خرج نکنی قرار نگیری **نقلست** که بشر بگورستانی گذر کرد و گفت
اهل گورستان را دیدم بر سر گوری منازعت میکردند چنانک
کسی قسمت کند گفتم بار خدایا مرا آشنا گردان با این چه حالست
آوازی شنیدم که از ایشان بپرس پرسیدم گفتند یک هفته است
که مردی از مردان دین بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله برخواند و ثواب
آن بما داد یک هفته است تا ثواب آن قسمت می کنیم و هنوز
فارغ نشده ایم **نقلست** که بشر حافی گفت مصطفی را علیه
الصلوة والسلام بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که حق
تعالی چرا ترا برگزید و از میان اقران بلند گردانید درجهٔ ترا گفتم

نه یا رسول

نه یا رسول الله گفت از بهر آن متابعت سنت من کردی و صالحان را
خدمت کردی و حرمت داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب
مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی ازین جهة ترا بمقام ابرار رسانیدند
نقلست که گفت شبی مرتضی علی رضی الله عنه بخواب دیدم
گفتم یا امیر المومنین مرا پندی ده گفت چه نیکوست شفقت توانگران
بر درویشان برای طلب ثواب رحمن و ازان و ازان نیکوتر تکبر
درویشان بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان جل جلاله
نقلست که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب
روان شد خوش بوی بود و چون ساکن شد متغیر گردد و گفت هر که
خواهد که در دنیا عزیز باشد و در آخرت شریف گو از سه چیز دور
باش از مخلوقان حاجت مخواه و کس را بد مگوی و بمهمانی کس مرو
و گفت حلاوت آخرت نیابد هر آنک دوست دارد که مردمان
او را بدانند و گفت اگر در قناعت هیچ چیز نیست جز بعزت زندگانی
کردن کفایت بود و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند
این دوستی سر محبت دنیا بود و گفت هرگز حلاوت عبادت

نیابی تا دیواری آهنین میان خود و شهوات نگردانی و گفت سخت‌ترین
کارها سه است بوقت دست تنگی سخاوت و ورع در خلوة و سخن
حق گفتن پیش کسی که از وی بترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات
پاک بیرون شوی و محاسبهٔ نفس در هر طرفة العینی پیش گیری و گفت
زهد ملکی است که قرار نگیرد الا در دل خالی و گفت اندوه سالکی است
که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با وی قرار گیرد و گفت
فاضل‌ترین چیزی که بنده را داده‌اند معرفت است والصبر
فی الفقر و گفت اگر خدای را خاصگیانند عارفانند و گفت صوفی
آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت عارفان قومی‌اند
که ایشان را نشناسند مگر خدای تعالی و ایشان را گرامی ندارند
مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر پاک دار
و گفت هر که عمل کند خدای را بصدق وحشتی پیش او آید از خلق
و گفت سلام بر ابناء دنیا کنید بدست داشتن سلام بر ایشان
کردن و گفت نگرستن در روی بخیل دل را سخت گرداند و گفت
از ادب دست داشتن در میان برادران چون حقیقت مودت

و محبت ظاهر شده باشد ادب است و گفت با هیچ کس ننشستم و هیچ کس
با من ننشست که چون از هم جدا شدیم یقین شد که اگر با هم ننشستمانی هر دو را
به بودی و گفت من کار همه مرگ را و کار برگ نبود مگر کسی که در سنگ بود
و گفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو ایمن نبود و گفت اگر تو خدا را
طاعت نمیداری باری معصیتش مکن نقلست که یکی پیش او
گفت توکلت علی الله گفت بر خدای دروغ میگویی که اگر بر وی
توکل کرده بودی بدانک او کردی راضی بودی و گفت اگر ترا
در دل عجب آید از سخن گفتن خاموش باش و چون ترا از خاموشی
عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه عمر در دنیا یک سجده شکر مشغول
کردی شکر آن نکرده باشی که او را در آن آیه حدیث دوستان گرد
جهد کن تا از دوستان باشی و چون وقت وفاتش بود اضطرابی
عظیم بود گفتند مگر زندگانی دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت
پادشاه پادشاهان رفتن صعب کاریست نقلست که در مرض
موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی روزگار شکایت کرد پیرهن
بوی داد و پیراهنی بعاریت گرفت و در آن پیرهن وفات کرد

نقلست که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری در راه روث
بینداخت حرمت وی را که پای برهنه بود و پای برهنه رفتی
شبی مردی ستوری داشت و در راه روث بینداخت فریاد بر
آورد که بشر نماند احتیاط کردند چنان بود گفتند چون دانستی
گفت بدانک تا وی زنده بود در جمله راه بغداد روث نبود
این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است نقلست
که بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت
با من عتاب کرد و گفت در دنیا از من چرا چندین ترسیدی
اما علمت انّ الکرم صفتی ندانستی که کرم صفت من است
دیگری او را بخواب دید پرسید که حق تعالی بگو با تو چه کرد گفت
مرا امروز بید و فرمود که کل یا من لم یاکل لاجلی واشرب یا من لم
یشرب لاجلی دیگری او را بخواب دید گفت خدای با تو چه
کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت بر من مباح کرد گفت ای
بشر تا بدانی که اگر تو در آتش سجده کردی شکر آن نگزاردی که
ترا در دل بندگان جای کردم دیگری او را بخواب دید گفت

یعنی [illegible] که از برای من بگزاردی
[illegible] که از برای من باشد سجده کنی

خدای

خدای با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا ای بشر آن ساعت که ترا
جان برداشتند هیچ کس نبود در روی زمین مرا از تو دوستر نقلست
که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد گفت تا بستان بر بام پنبه می رشتیم
بروشنایی مشعل سلطان و کسان خلیفه که در گذر بودند روا بود یا نه
گفت تو کیستی که از این جنس سخن میگویی و اینچنین سخن دامن تو
سخت گرفته است گفت من خواهر بشر حارثم احمد بگریست گفت
اینچنین تقوی از خاندان مبارک او بیرون آید پس گفت ترا روا
نبود زینهار گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدی بدان
مقتدای کن برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی تا در مشعلهٔ
ایشان دوک ریسی دست ترا طاعت اندازد که برادرت چنان بود که
هرگاه که دست بطعامی دراز کردی که با شبهت بودی دست او را طاعت
ندادی گفتی که مرا سلطانی است که آنرا دل گویند او را رغبت تقوی است
من یارای آن ندارم که بی دستوری وی سفر کنم والسلام والله اعلم بالصواب

ذکر ذوالنون مصری علیه الرحمه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و آن

سلطان معرفت و تجوید حجت الفقر فخری قطب وقت ذوالنون
مصری قدس الله روحه از ملوک اهل طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت
بود و در اسرار و توحید نظری دقیق داشت و روشنی کامل و ریاضات
و کرامات وافر داشت و بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی
و بعضی در کار وی حیران بودندی تا زنده بود همه منکر وی بودند و تا وفات
نکرد کس واقف احوال وی نشد از بس که خود را پوشیده داشت
و سبب توبه وی آن بود که او را خبر دادند که فلان جای عابدیست
گفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خود را از درختی آویخته و میگفت
ای تن مساعدت کن با من در طاعت و اگر نه همچنین بگذارمت
تا از گرسنگی بمیری گریه بر من افتاد آن عابد آواز گریهٔ من شنید
گفت کیست که زحمت میکند بر کسی که شرمش اندک است و جرمش
بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفتم این چه حالتست گفت
این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد
ذوالنون گفت پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است یا کبیرهٔ آورده است
گفت ندانستی که چون با خلق آمیختی همه خیری موجب رسوایی دنیا و آخرة

است

است از انواع کبیره و صغیره از بس آن نباید گفتم بس عظیم زاهدیست
گفت از من زاهدی خواهی که بینی گفتم میخواهم گفت بدین کوه بر شو
چون بر کوه شدم جوانی دیدم بر در صومعهٔ یک پای در درون آستانه
نهاده و یک پای در بیرون نهاده پای که در بیرون نهاده بود بریده و
کرمان از آن میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم
گفت روزی در صومعه نشسته بودم زنی بدین جای گذر کرد دلم مایل او
شد و تنم تقاضاء آن کرد که از پی وی بیرون شوم یک پای از صومعه
بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که بعد از سی سال که خدا را
عبادت کردی و طاعت داشتی اکنون طاعت شیطان کنی این
پای که بیرون نهاده بودم در حال ببریده شد و آنجا نشسته ام تا چه بدید
آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناه کاران بچه کار آمدهٔ اگر خواهی
که مردی از مردان خدای بینی بر سر کوه رو ذوالنون گفت از بلندی
کوه نتوانستم شد اما خبر وی پرسیدم گفتند مدتی است تا مردی در آن
کوه عبادت میکند یک روز یکی با وی مناظره میکرد که روزی بسبب
کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که آن از سبب کسب مخلوقات

بود چندروز برآمد و هیچ نخورد حق تعالی زنبوران بفرستاد تا گرد
وی پی بریدند و او را عسل می دادند ذوالنون مصری گفت
چون این چیزها بدیدم دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی کند خداوند
کار وی بسازد و رنج وی ضایع نگذارد پس در راه افتادم می آمدم
مرغکی نابینا دیدم بر درختی گفتم این بیچاره آب و علف از کجا
می یابد در حال از درخت فرو پرید و منقار بر زمین زد دو سکوره
پدید آمد یکی زرین و یکی سیمین در یکی کنجد بود و در یکی آب آن کنجد
بخورد و آن آب بیاشامید و بر درخت رفت و آن سکوره
ناپدید شد ذوالنون گفت چون آن بدیدم بیکبارگی اعتماد
بر حق کردم و مرا اعتماد بر توکل پدید آمد پس از آنجا منزلی چند برفت
شبانگاه در خرابهٔ آمد آنجا خمرهٔ زر یافت بر سر آن تخته نهاده بر آن
تخته نام خدای نوشته یاران ذوالنون آن زر قسمت کردند ذوالنون
گفت آن تخته بمن دهید که نام دوست من بر آن نوشته است
آن تخته بستد و می بوسید تا کارش ببرکت آن بجایی رسید که شبی
بخواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس بزر و جواهر بسنده کردند

و تو عالی تر از آن طلبیدی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت
بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر باز آمد نقلست که گفت روزی
میرفتم بکنار رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کنار آب رفتم و طهارت
کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام آن کوشک افتاد کنیزکی
دیدم بر کنگرهٔ کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را
بیازمایم گفتم ای کنیزک کرایی گفت ای ذوالنون چون از دور
بدیدم پنداشتم دیوانهٔ چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی چون
نزدیکتر آمدی پنداشتم عالمی پس نگاه کردم نه دیوانهٔ و نه عالمی
و نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر
عالم بودی بنامحرم نظر نکردی و اگر عارف بودی بدون حق بچشمت
نیامدی این بگفت و از چشم من ناپدید شد معلوم شد که وی آدمی نبود
فرشتهٔ بود آتشی در جان من افتاد خود را بسوی دریا انداختم جماعتی در
کشتی می نشستند موافقت کردم بازرگانی در کشتی بود و گوهری از آن وی
غایب شد همه اتفاق کردند که با من است مرا می رنجانیدند و استخفاف
میکردند من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا

تو میدانی بعد از آن هزار ماهی سر از آب برآوردند هر یکی گوهری
در دهان گرفته ذوالنون یکی را بگرفت و به ایشان داد اهل کشتی
چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند از آن سبب
نام او ذوالنون نهادند و ریاضت و عبادت او را بی نهایت بود
تا بحدی که خواهری داشت و در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی
این آیت میخواند وظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی
گفت بنی اسرائیلیان من و سلوی فرستی و محمدیان را نه بخدایی تو
که از پای ننشینم تا من و سلوی بباراني در حال من و سلوی باریدن
آغاز کرد از خانه بدر دوید و روی در بیابان نهاد و او را هرگز
باز نیافتند رحمة الله علیها نقلست که ذوالنون در کوهها می گشت
گفت قومی مبتلایان دیدم که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است
گفتند اینجا عابدی هست در صومعه و هر سال یک بار بیرون آید
از صومعه و دم خود بر ایشان دمد همه شفا یابند باز در صومعه رود تا
سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آید مردی دیدم زرد روی و
نحیف چشم در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر کوه افتاد بنشست بچشم

شفقت

شفقت در ایشان نگریست و در آسمان نگریست و دمی بر ایشان
دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود من دامنش بگرفتم
گفتم از بهر خدای علاج علت ظاهر ایشان کردی علت باطن مرا علاج
کن بمن نگاه کرد و گفت ذوالنون دست از من بدار که دوست از
اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در دامن غیر
آورده ترا به او باز گذارد و او را بتو و این بگفت و در صومعه شد
نقلست که روزی یاران او را گریان دیدند گفتند موجب گریه
چیست گفت دوش در سجده چشم من در خواب شد خدای را بخواب
دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم برده جزو شدند دنیا را
بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا نهادند آن یک جزو نیز ده
جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی ببهشت نهادند
آن یک جزو کردم دوزخ بر ایشان عرضه کردم نه جزو همه بر میدند
و پراگنده شدند از بیم دوزخ پس یک جزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند
و نه ببهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم چه میطلبید سر بر
آوردند گفتند انت بحکم ما تری تو میدانی که ما چه میخواهیم نقلست

که کودکی پیش ذوالنون آمد گفت من صد هزار درم میراث یافتم
میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت تو بالغی گفت نه گفت
روا نباشد نفقهٔ تو صرف کردن صبر کن تا بالغ شوی پس چون بالغ
شد بدست شیخ توبه کرد و آن زر بر صوفیان صرف کرد چنانک هیچ نماند
روزی کاری پیش وی آمد و فراخهٔ که می بایست نبود آن جوان گفت
کجاست صد هزار دیگر تا در خدمت این عزیزان صرف کنم شیخ
چون این شنید دانست که وی را حقیقت کار نرسیده است که دنیا
به نزد وی خطری دارد آن جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار
رو و بگو سه درم فلان دارو بده آن دارو بیاور پس شیخ فرمود که
در هاون نه و بسای انگاه بروغن گرد کن و از وی سه مهره ساز و هر یکی
بسوزن سوراخ کن و بیار جوان برفت و همچنان کرد و بخدمت شیخ
آورد شیخ آنرا در دست مالید و بدمید سه پاره یاقوت شد که هرگز
مثل آن ندیده بود گفت اینها را ببازار بر و قیمت کن و باز آور
پس انگاه ببازار برد و بنمود هر یک هزار دینار قیمت کردند بیامد و با
شیخ بگفت انگاه شیخ گفت در هاون نه و خود بکوب و در آب انداز

تا بدانی که درویشان نه از برای نانی گرسنه اند که این فقر و بی نوایی و
برگی بجان خریدار شده اند و اختیار ایشان این است جوان توبه
کرد و بیدار شد و جهان را بر دل او قدری نماند نقلست که گفت
خلق را سی سال دعوت کردم و یک کس بدرگاه خدای آمد چنانک
می بایست و آن از ان بود که روزی پادشاه زادهٔ با کوکبهٔ در در مسجد من
بگذشت و من این سخن میگفتم که هیچ کس احمق تر از ان ضعیفی نبود که با
قوی درسم شود او درآمد و گفت این چه سخن است گفتم ادمی ضعیف
چیزیست با خدای قوی درسم می شود آن جوان را لون روی متغیر
شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای
چیست گفتم طریقی است خردتر و طریقی است بزرگ تر اگر طریق
طریق خرد تر میخواهی ترک گناه بگوی و ترک شهوات بگوی و اگر طریق
بزرگ تر میخواهی هرچه دون حق است ترک کن و دل از همه خالی کن
فقال کلنا حاضر للطریق الاکبر یعنی پادشاه زاده چون شرح طریق خرد
و طریق بزرگ بشنید گفت من اختیار نکنم الا طریق بزرگ پس روز
دیگر پشمینهٔ در پوشید و بیامد و در کار آمد و از ابدال شد ابو جعفر اعور

کفت که پیش ذو النون بودم و جماعتی حاضر بودند و از طاعات جمادات
حکایت میکردند و تختی انجا نهاده بودند ذو النون کفت طاعات
جمادات مر اولیا را آن بود که این ساعت بکویم این تخت را که
کرد این خانه بکردد آید در حال آن تخت در حرکت آمد و کرد خانه بکشت
و بجای خود آمد جوانی حاضر بود چون این بدید میکریست تا جان بداد
بر همان تختش در حرکت ببستند و دفن کردند **نقلست** که وقتی
یکی پیش وی آمد و کفت وام دارم و هیچ ندارم سنکی از زمین
برداشت و بدو داد آن مرد آن سنک ببازار برد زمرد شده
بود بچهارصد درم بفروخت و بقرض داد **نقلست** که جوانی بود
پیوسته بر صوفیان انکار کردی یک روز شیخ انکشتری خود بوی
داد و کفت پیش فلان نانوا رو و بیک دینار بکرو کن پس انکاه آن
انکشتری از شیخ بستند و ببرد و بکرو نستدند باز بخدمت شیخ آورد
و کفت بیک درم پیش نمیکیرند شیخ کفت پیش فلان جوهری بر
تا قیمت کند برد و هزار دینار قیمت کرد باز آورد و با شیخ کفت
شیخ کفت علم تو با حال صوفیان چون علم نانواست بدین انکشتری

جوان توبه کرد و از سر انکار برخاست **نقلست** که او را ده سال
سکبا آرزو میکرد و نخورده شب عیدی نفس کفت چه باشد اکر بعیدی
فردا مرا سکبا دهی ذو النون کفت ای نفس اکر امشب مواساکنی تا من
در دو رکعت ختمی قران بکنم فردا سکبا بخورد تو دهم نفس موافقت کرد
دیکر روز چون از نماز عید فارغ شد سکبا آوردند شیخ لقمه بر داشت
تا بدهن برد باز آورد و بکاسه نهاد و در نماز ایستاد بعد از ان آن خادم
کفت ای شیخ این چه حالتست کفت این ساعت که این لقمه بر داشتم
نفس کفت عاقبت بمقصود رسیدم من کفتم نرسی باز جای خود نهادم
و کویند همان ساعت یکی در آمد با دیکی سکبا و پیش شیخ نهاد
و کفت ای شیخ بدان که من مردی حمالم و عیال دارم مدتی عیال از من
آرزو سکبا میکردند و دست نمیداد تا دوش که شب عید بود سکبا
ترتیب کردم و امروز ساعتی در خواب شدم پیغمبر را علیه الصلوه و السلام
بخواب دیدم مرا کفت خواهی که فردا قیامت مرا بینی کفتم بلی یا رسول الله
کفت این دیک سکبا بر کیر و به پیش ذو النون بر و از منش سلام برسان
و بکو که محمد رسول الله شفاعت میکند که لقمهٔ چند ازین سکبا از بهر خاطر من

بکار برو با نفس صلح کن ذوالنون بسیار بگریست و گفت فرمان
بردارم **نقلست** که چون کار او بلند شد اهل مصر او را بزندقه
منسوب کردند و متوکل را که خلیفهٔ عصر بود خبر کردند از احوال او پس
خلیفه کسی فرستاد و او را بخواند ببغداد آمد بند بر پای وی نهادند
چون بدرگاه خلیفه رسید پیرزنی پیش آمد و گفت زنهار زنهار ازین
مرد نترسی که او همچون تو بنده ایست از بندگان خدای تا خدای نخواهد
او هیچ نتواند کرد پس در راه سقایی دیدم آراسته و پاکیزه آبی
بمن داد من بکسی اشارت کردم و یک دینار بوی دادند نگرفت
و گفت تو اسیری و در بندی و غریبی جوانمردی نباشد از چنین
کس چیزی گرفتن پس فرمان آمد که او را به زندان برید مرا به زندان
بردند چهل شبانروز محبوس کردند هر روز خواهر بشر حافی از دوک
رشتن خویشتن یک قرص نان برای وی میفرستاد آن روز
که از زندان بیرون آمد چهل قرص بجای بود خواهر بشر گفت ای
ذوالنون تو می دانی که این قرص حلال بود و بی منت چرا بکار نبردی
گفت از آنک طبقش پاک نبود یعنی بدست زندانبان گذر میکرد

او

او پیش من می آورد چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانیش
بشکست و خون بسیار برفت اما هیچ بروی و موی و جامهٔ وی نیامد
و آنچ بر زمین می افتاد همه ناپدید می شد بفرمان خدای تعالی پس او را
پیش خلیفه بردند و سخن او شرح خواستند نیکو سخن میگفت متوکل بگریست
و جملهٔ ارکان دولت در فصاحت و بلاغت وی متحیر شدند تا خلیفه
مرید او شد و او را عزیز و مکرم باز گردانیدند رحمة الله علیه **نقلست**
که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون بودم طشتی زرین دیدم پیش او نهاده
و گرد او بوها خوش میکردند از مشک و عنبر مرا گفت بویی که
نزدیک ملوک سوزند چنین سوزند و ذوالنون در حال بسط بود من
پرسیدم و باز پس آمدم پس یک درم بمن داد و تا بلخ از آن نفقه
کردم **نقلست** که ذوالنون را مریدی بود که چهل چله داشته
بود و چهل موقف ایستاده بود و چهل سال خواب شب در باقی کرده
بود و چهل سال پاسبانی حجرهٔ دل نشسته بود روزی پیش شیخ آمد
و گفت ای شیخ چنین و چنین کردم و با این همه دوستی با من هیچ نمیکند
و نظری بما نمیکند و مرا هیچ بر نمی گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود

واین همه که میگویم خود رای نستایم اما شرح حال خود میگویم که هرچه در وسع
وبیچارگی من بود کردم دیگر از حق شکایت نمیکنم که جان و دلم میل
خدمت او دارد اما غم بی دولتی خود میگویم وحکایت بدبختی حال خود
میکنم ونه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن او ملال گرفت لیکن
از آن میترسم که اگر عمری مانده است وآن باقی عمرم همچنین خواهد بود و من
عمری بامیدی حلقه بر در می زدم که آوازی نشنیدم بر من سخت می آید
اکنون تو طبیب غمناکانی ومعالج دانای بیچارگانی مرا تدبیری کن
ذوالنون گفت برو وامشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب
بخسب تا باشد که اگر دوست بلطف نمی آید بعتاب بیاید یا
اگر برحمت در تو نظر نمیکند بعنف در تو نگرد درویش برفت و
همچنان کرد اما دلش نخواست که نماز نکند نماز بگزارد و بخفت مصطفی را
علیه الصلوة والسلام والتحیة بخواب دید گفت دوست سلام میرساند
ومیفرماید که مخنث ونامرد باشد آنکس که بدرگاه ما آید و زود سیر
شود که اصل در کار استقامت است وترک ملامت حق تعالی میفرماید
که مراد چهل ساله درکنارت نهم وهرچه امید داری بدانت رسانم

اما

اما سلام من بدان راه زن مدعی برسان وبگوی ذوالنون را ای راه زن
مدعی دروغگوی اگرت رسوای عالم نکنم نه خداوند تو ایم تا پیش ازین
عاشقان و فرو ماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید چون از خواب بیدار شد
بگریست وبرخاست وروی بخدمت شیخ نهاد و حال در خدمت
شیخ بازگفت ذوالنون چون این بشنید که خداوند تبارک وتعالی
مرا سلام رسانده است ومدعی دروغ زن خوانده است ازین شادی
بهایهای بگریست واگر گویند که چون روا باشد که شیخی مریدی را گوید
نماز مکن گوییم که ایشان طبیبان اند طبیب گاه بود که از بهر علاج کس
گونه مداوات بفرماید و وقت باشد که بزهر علاج کند که داند که
مداوای او آنست و نیز شیخ میدانست که او محفوظ بود ونتواند که
نماز نکند چنانک حق تعالی فرموده خلیل را علیه السلام که پسر قربان
کن و دانست که نکند وچیزها در طریقت باشد که با ظاهر شریعت
راست ننماید چنانکه خلیل را امر کرد ونخواست که پسر را قربان کند و
چنانک غلام کشتن خصوصا که امر نبود وخواست که کند و هرکه بدین
مقام نارسیده قدم اینجا نهاد زندیق ومباحتی بود مگر هرچه کند بحکم

نزع کند نقلست که ذوالنون گفت اعرابیی دیدم در طواف زرد
و نحیف و گداخته گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب بتو نزدیک است
یا دور گفت نزدیک گفتم مخالف است یا موافق گفت موافق
گفتم سبحان الله محبوب بتو قریب و موافق و تو بدین نزاری گفت
ای بطال تو ندانسته که عذاب قربت و موافقت سخت تر باشد هزار
باره از عذاب بُعد و مخالفت نقلست که ذوالنون گفت در سفر
زنی دیدم ازو سوال کردم از غایت محبت گفت ای بطال محبت را
غایت نیست گفتم چرا گفت ازانک را غایت نیست نقلست
که ذوالنون نزدیک برادری رفت ازان قوم که در محبت مذکور
بودند او را به بلا مبتلا دید گفت دوست ندارد او را هر که خود را مشهور
کند بدوستی گفت استغفر الله و اتوب الیه نقلست که ذوالنون
بیمار شد یکی بعیادت وی آمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون را
عظیم متغیر شد گفت اگر او را دانستی نام وی بدین آسانی نبردی نقلست
که ذوالنون وقتی نامهٔ نوشت بدوستی که حق تعالی بپوشاناد مرا و ترا
به پرده جهل و در زیر آن پرده بدید آراد ایج رضاء اوست که بس مستور

که در زیر ستر آنست که دشمن داشته اوست نقلست
که ذوالنون گفت در سفر بودم بصحرایی بر برف رسیدم گبری دیدم
که ارزن می پاشید گفتم ای گبر چرا ارزن می پاشی گفت مرغان امروز
دانه نیابند می پاشم تا برچینند باشد که خدای بر من رحمت کند گفتم دانه
که بیگانه کارد بر ندهد گفت اگر قبول نکند باری ببیند آنچه من میکنم گفتم
ببیند گفت مرا این بس باشد پس بحج رفتم گبر را دیدم عاشق وار چون مرا
در طواف دید گفت ای ذوالنون دیدی که بدید و قبول کرد و آن
تخم بر داد و مرا بخانهٔ خود آورد ذوالنون گفت وقتم خوش شد
گفتم خداوندا بهشت بمشتی ارزن بگبری ارزان میفروشی هاتفی آواز
داد که خداوند هر که خواهد نه بعلت خواند و هر که راند نه بعلت راند
ای ذوالنون تو فارغ باش که کار فعال لما یرید بر قیاس عقل تو راست نیست
نقلست که ذوالنون گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد
او را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و گفت
ترا امرزیدم بسبب آنک ازان سفلگان دنیا هیچ نستدی با آن همه
احتیاج که داشتی نقلست که گفت هرگز از نان و آب سیر نشدم

که به معصیتی کردم تا صد معصیتی در من پیدا شده نقلست
که چون در نماز خواستی شدن گفتی بارخدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو
و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام دیده نگرم بقبله تو و بکدام گفت
گویم نام تو از بی سرمایگی مایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت
رسیدی حیا را برگرفتی و تکبیر بستی بکس گفتی اگر مرا امروز اندوهی رسید
با او گویم اگر مرا فردا اندوهی رسید با که گویم نقلست که در مناجات
گفتی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب بارخدایا مرا بذل حجاب عذاب مکن
و گفتی سبحان آن خدایی که اهل معرفت محجوب گردانید از جملهٔ خلق
دنیا بحجت آخرة و از جمله خلق آخرت بحجت دنیا و گفت سخت‌ترین
حجابها دیدن نفس است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد که از
طعام پر باشد و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبهٔ دروغ زنان
باشد و گفت خنک آنکس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت تن
در اندک خوردن است و صحت روح در اندکی گناه و گفت عجب
نیست از آنک بلایی مبتلا گردد و صبر کند عجب آنست که بلایی
مبتلا شد و راضی است و گفت مردمان تا ترس کار باشند بر راه

باشند

باشند چون ترس از دل ایشان برفت راه گم کردند و گفت راه
روانست که از خدای ترسان است چون ترس از دل برخاست
از راه افتاد نقلست که گفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن
بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مرد از شش چیز آید یکی ضعف
نیت بعمل آخرة دوم آنک تنهای ایشان گرو شیطان بود سیم آنک
با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته باشد چهارم آنک
رضای مخلوق بر رضای خالق گزیده باشد پنجم متابعت هوا کرده
باشند و ترک سنت رسول کرده صلی الله علیه و علی آله وسلم باشند
ششم آنک زلتها سلف حجت خود کرده باشند و هنرهاء ایشان دفن
کرده باشند تا فساد بر ایشان پیدا گشته باشد و گفت صاحب همت
اگرچه کج بود به سلامت نزدیک بود و صاحب ارادت زود راضی
شود و بجایی فرو آید و گفت زندگانی نیست مگو با مردمانی که دل ایشان
آرزومند باشد بتقوی فرو آید و ایشانرا نشاط بود بذکر مولی و گفت
دوستی کن با کسی که بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی
صحبت با یاران چنان کن که صدیق کرد با پیغمبر علیه السلام که در دین

ودر دنیا مخالف وی نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند وگفت علامت
محبت خدای آنست که متابع حبیب خدای باشی در اخلاق و افعال
و امر و سنن وگفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز
بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با شیطان جز بعداوت وگفت
هیچ طبیب ندیدم جاهل تر از آنک مستان را در وقت مستی معالجت
کند یعنی سخن گفتن با کسی که مست دنیا بود بی فایده است پس گفت
مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دواء وی کنند وگفت
وگفت حق تعالی عزیز نکند بنده را بعزتی عزیز تر از آنک بوی نماید
خواری نفس او و ذلیل نکند بنده را بذلی ذلیل تر از آنک محجوب کند
او را تا دل نفس خود ببیند وگفت باری نیکو باز دارنده از شهوات
پاس داشتن چشم و گوش است وگفت ترا اگر با خلق انس است
طمع مدار که هرگز با خدایت انس بود هیچ ندیدم رساننده تر با خلاص
از خلوت هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هر که خلوت دوست
دارد تعلق کرد بعمود اخلاص و دست زد برکن از ارکان صدق وگفت
درین راه باید زد باول قدم هرچه بجویی بیابی یعنی اگر هیچ نیابی نشان

آنست

آنست که هنوز درین راه مقربان حسنات ابرارست وگفت چون
بساط مجد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد
و ناچیز شود وگفت ارواح انبیا را علیهم السلام در میدان معرفت
افکندند روح پیغمبر ما علیه الصلوه والسلام والتحیه پیش همه در آمد تا بروضهٔ
وصال رسید وگفت محبت خدای را عز و جل کاس محبت ندهد مگر
بعد از آنک جون دلش بسوزد و منقطع انجامد وگفت بدانک خوف
آتش در جنب خوف فراق بمنزلت یک قطره آب است که در دریاء
اعظم اندازند و من نمیدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق وگفت
هر چیزی عقوبتی هست و عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای غافل
ماند وگفت صوفی آن بود که چون بگوید نطقش همه بیان حقایق حال
وی بود یعنی چیزی نگوید که او را آن نباشد و چون خاموش باشد
معاملتش معبر حال وی بود و منقطع علایق حال او ناطق بود وگفتند عارف
که باشد گفت مردی باشد از ایشان وجدا از ایشان وگفت عارف
هر ساعتی خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیک تر بود وگفت عارف
خایف می باید نه عارف و اصف یعنی وصف کند خود را بمعرفت

او عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی انما یخشی الله
من عباده العلما و گفت عارف لازم یک حالت نبود که از عالم
غیب هر ساعتی حالتی دیگر بروی فرو می آید تا صاحب حالات بود
نه صاحب حالت و گفت ادب عارف زیر همه اداب باشد
زیرا که او را معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سه وجه بود یکی
معرفت توحید و آن عامهٔ مومنان راست دوم معرفت حجت
و بیان و این علما و حکما و بلغا راست و سیم معرفت صفات وحدانیت
و این اهل ولایت الله راست آن جماعت که شاهد حق اند بدلهای
خویش تا حق تعالی برایشان ظاهر میکرداند آنچه بر هیچکس از عالمیان
ظاهر نکرداند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار
بدانچه لطایف انوار معرفت بدان پیوندد یعنی هم بنور آفتاب
آفتاب توان دید و گفت زنهار تا بمعرفت مدعی نباشی یعنی اگر
مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف
در حقیقت یکی است تو در میان چه بدید آیی دیگر معنی آنست که اگر
مدعی باشی یا راست میگویی یا دروغ اگر راست میگویی صدیقان

خود را ستایش نکنند چنانک صدیق اکبر گفت رضی الله عنه است
بخبر کم و درین معنی ذو النون گفته است اکبر ذنبی معرفتی ایاه و اگر دروغ
میگویی دروغ گوی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو میگویی من عارفم
تا او گوید و گفت انک عارف تر است بخدای تحیر او بیشتر بود بخدای
و سختر از جهت انک هر که بافتاب نزدیک تر بود به آفتاب متحیر
تر بود تا بجایی رسد که او او نبود **بیت** نزدیکان را بیش بود حیرانی
که ایشان دانند سیاست سلطانی چنانک از صفت عارف از
وی برسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده
و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بر ایشان
نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان
بگردانیدن حق بود و سخن ایشان سخن حق بود که بر زبان ایشان
روان گشته بود و نظر ایشان نظر حق بود که بر دیدهای ایشان راه یافته
پس گفت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم ازین صفت خبر داد و حکایت کرد
از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست دارم من که خداوندم گوش
او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید

ودوست او باشم تا به من گیرد وگفت زاهدان پادشاهان آخرت اند
وعارفان پادشاهان زاهدان اند وگفت علامت محبت حق آنست
که ترک کند هرچه او را از خدای شاغل است تا او ماند وشغل خدای پس
گفت علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنک از طاعت
حلاوت نیابد دوم از خدای تعالی ترسناک نبود سیم آنک در چیزها
بعبرت ننگرد چهارم آنک فهم نکند آنچه شنود از علم خدای وگفت
علامت آنک مرد بمقام عبودیت رسد آنست که مخالف
هوا باشد وتارک شهوات باشد وگفت عبودیت آنست که بندهٔ
او باشی بهمه حال چنانک او خداوند تست بهمه حال عالم موجود است
وعلم بعمل مقصود وعمل بی علم مقصود وعلم موجود است وعمل با
خلاص مقصود وحب موجود است وصدق در حب مقصود ودر حب
وصدق مفقود وگفت توبه عوام از گناه بود وتوبهٔ خواص از غفلت
وگفت توبه دو قسم است توبه انابت وتوبه استجابت توبه انابت
آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی وتوبه استجابت
آنست که توبه کند از شرم خدای وگفت بر سر عضوی توبه ایست

در اخلاص در علم مفقود

توبه

توبهٔ دل نیت کردن است بر ترک شهوات وترک حرام کردن وتوبه
چشم از محارم بر هم نهادن توبه گوش نگاه داشتن از رود وسرود
وغیبت وتوبه دست ترک کردن مناهی گرفتن وتوبه پای بمناهی
نرفتن وتوبه شکم دور بود از خوردن حرام وتوبهٔ فرج دور از فواحش
بودن وگفت خوف رقیب عمل است ورجا شفیع محسن وگفت
خوف باید که قوت تر بود از رجا که اگر رجا غالب آید دل را مشوش
گرداند وگفت طلب حاجت بزبان فقر کنید نه از زبان حکم وگفت
وگفت دوام فقر با تخلیط دوست تر دارم از صفا با عجب وگفت
ذکر خدای غذای جان منست وثناء او کردن شراب جان منست
وحیا از وی لباس جان منست وگفت شرم هیبت بود در دل
با وحشت آنچ بر تو رفته است از ناکردنیها وگفت دوستی در سخن
آورد وشرم در خاموشی آورد وخوف بی آرام گرداند وگفت تقوی
آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصیها وباطن بفضول وبا خدای بمقام
ایستاده باشد وگفت صادق آن بود که زبان وی بصواب ناطق
باشد وگفت صدق شمشیر خداست هرگز این شمشیر برکس گذار نکند

الا که آنرا باره کرداند و گفت صدق ربانی بحر و لیست و سخن بحق گفتن
موزون و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچ حق برگزیده است
یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم داری آنچه خدای تعالی عظیم داشته
است و چون از تو ذرهٔ عُجب در وجود آید بسبب ایثار بگوشهٔ چشم
بدان باز ننگرد و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خود و دنیا و هرچه
آنرا خرده شمرده است بدان التفات ننمایی و دست ازین
نیز بیفشانی و خود را درین اعراض کردن در میان نه بینی و گفت
وجد سریست در دل و سماع واردی خداییی که دلها بدان بر
انگیزد و بر طلب او حریص کند و هرکه آنرا بحق شنود او بحق
راه یابد و هرکه بنفس شنود او در زندقه افتد و گفت توکل
از طاعت خدایان بسیار بیرون آمده است و بطاعت
یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن کشد بیابانی زیاده کن
گفت توکل خود را در طبقت بندگی داشتن است و خوش شدن
و از صفت خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل ترک تدبیر
بود و بیرون آمدن از قوت و حیلت خود و گفت انس آنست

که صاحب انرا وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیاء حق بجهة
آنکه انس گرفتن با خدای بود و گفت اولیا را چون در عین انس اندازند
گویی با ایشان خطاب میکنند در بهشت بزبان نور و حور در عین
هیبت اندازند گویی با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
و گفت فروتر منزل انس گزیدگان بخدای آن بود که اگر ایشانرا
باتش بسوزند یک ذره همت ایشان غایب نشود از آنک
با و انس دارند و گفت علامت انس آنست که با خلق انس نگیرند
و گفت مفتاح عبادت فکرت آنست و نشان رسیدن
مخالفت نفس و هواست و مخالفت آنها ترک آرزوهاست
و هرکه مداومت بفکرت کند بدل عالم غیب بیند بروح و گفت
رضا شاد بودن دل آنست در تلخی قضا و ترک اختیارست پیش
از قضا و تلخی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی است در عین
بلا و گفت کیست داننده تر بنفس خویش آنک راضی است
بدانچه قسمت کرده اند او را و گفت اخلاص تمام نشود مگر که صدق
بود در وی و صبر بود در وی و صدق تمام نشود مگر که اخلاص بود

دراو ومداومت بود برو وگفت اخلاص آن بود که طاعت را از
دشمن نگاه دارد تا تباه نکند وگفت سه چیز علامت اخلاص است
یکی آنک مدح وذم پیش او یک بود و رویت اعمال فراموش کند
وهیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل وگفت هیچ چیز
ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت وگفت هرچه آن چشمها بیند
نسبت آن با علم بود وهرچه از دلها بدانند نسبت آن با یقین بود
وگفت سه چیز از نشان یقین است نظر بحق کردن در همه چیزها دوم
رجوع کردن بحق بهمه کارها سیم یاری خواستن از وی در همه حالها وگفت
یقین دعوه کند بکوتاهی امل وکوتاهی امل دعوت کند بزهد وزهد دعوت
کند بحکمت وحکمت نگرستن در عواقب بار آورد وگفت صبر
ثمرهٔ یقین است وگفت اندکی از یقین بیشتر است از همه دنیا از بهر
آنک اندکی یقین دلرا پر از حب آخرة گرداند وبه اندکی یقین جمله
ملکوت آخرة مطالعه کند وگفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت
کند خلق را در زیستن وترک مدح خلق کند واگرچه عطایی دهند وفارغ
گردد از نکوهیدن ایشان واگر منع کنند وگفت هرکه با خلق انس گرفت

بربساط فرعونیان ساکن شد وهرکه غایب ماند از گوش با نفس داشتن
از نگاه داشت نفس از اخلاص دور افتاد وهرکه را جمله چیزها نصیب
حق آمد وپس هیچ باک ندارد اگر همه چیز او را فوت شود دون حق چون
حضور حق حاصل شد او دارد وگفت هر مدعی که هست بدعوی خویش
محجوب اند از شهود حق واگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست
اما اگر غایب است دعوی آنجاست که دعوی نشان محجوبانست
وگفت هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان بردار نبود از خدای تعالی
وهرکه مراقبت کند خدایرا در خطرات دل خویش بزرگ گرداند
خدای او را در حرکات ظاهر او وهرکه نترسد در خدای گریزد وهرکه
در خدای گریزد استوار گردد بنجاة یابد وهرکه قناعت کند از اهل زمانه
راحت یافت ومهتر همه گردد وهرکه توکل کند استوار گردد وهرکه
تکلف کند بدانچه بکار نباید ضایع کند آنچه بکارش می آید وهرکه
از خدای بترسد دلش بگدازد دوستی در دلش مستحکم شود وعقلش
کامل گردد وهرکه طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم وهرکه قدر
آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد بر چشم او وقدر آنچه بدل باید کرد در طلب آن

وگفت اینک تاسف اندکی میخورد بر حق نشان آنست که قدر حق
نزدیک او اندکست وگفت هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او با او
هم نشینی مکن وگفته اند وه مخور بر چیزی که مفقودست وحال آن دیگر
معبود موجه گفت هر که بحقیقت خدایرا یاد کند فراموش کند غیر او را
وهر که فراموش کند غیر خدای تعالی در جنب ذکر خدای نگاه دارد حق تعالی
اورا بر جملهٔ چیزها وخدای عوض او بود از همه چیزها گفتند خدایرا بچه شناختی
گفت خدایرا بخدای شناختم وخلق را برسول یعنی الله است
ونور الله است خدای خالق است وخالق را بخلق نتوان شناخت
ونور خدای خلق است واصل خلق نور محمد است صلی الله علیه وسلم
پس خلق را بمحمد توان شناخت گفتند در خلق چگونه گفت جملهٔ خلق
در وحشت غیبت اند وذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبت است
پرسیدند که بندهٔ مفوض کی بود گفت چون مایوس شود از نفس وفعل
خویش وپناه بخدای بود در جملهٔ احوال واورا هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند
صحبت با که داریم گفت آنکه اورا ملک نبود وبهیچ حال ترا منکر نگردد
وبتغیر تو متغیر نشود هر چند که تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیر تر

باشی

باشی بدوست محتاج تر باشی گفتند بنده را راه خوف کی آسان شود
گفت آنگاه که خود را بیمار شمرد واز همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری
دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز
استقامتی که در وی گشتن نبود واجتهادی که در وی سهو نبود ومراقبت
خدایرا در سر وعلانیه وانتظار مرگ کردن وبساختن زاد راه
ومحاسبه خود کردن پیش از آنکه در احساب کنند پرسیدند از
علامت خوف گفت آنکه خوف اورا ایمن گرداند از همه خوفها
گفتند از مردم که با صیانت تر گفت آنکس که زبان خود نگاه دارد
گفتند علامت توکل چیست گفت طمع از خلایق منقطع گردانیدن
دیگر بار پرسیدند از علامت توکل گفت خلع ابواب وقطع اسباب
وانداختن نفس در عبودیت وبیرون آوردن نفس خود را از ربوبیت
گفتند عزلت که درست آید گفت آنکه از نفس خود عزلت گیرد
گفتند اندوه گرا بیشتر گفت بدخوی ترین مردم را گفتند دنیا چیست
گفت هر چه ترا از حق مشغول دارد گفتند سفله کیست گفت آنکه
بخدای راه نداند ونیاموزد یوسف بن الحسین از ذو النون پرسید.

که با که صحبت داریم کفت با انک تو و من در میان نبود کفت مرا وصیتی
کن کفت با خدا یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار باش
در خصمی خدای و هیچکس را حقیر مدار اکر چه مشرک بود و در عاقبت
او نکر که تواند بود که معرفت از تو سلب کنند و بوی دهد دیکری وصیت
خواست کفت باطن خود برحق کمار و ظاهر بخلق ده و بخدای عزیز
باش تا ترا بی نیاز کند از خلق کفتند زیادت کن کفت شکر را اختیار
مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام بکیرد و اکر بلایی
روی بتو آرد آنرا بصبر تحمل کن و لازم درکاه الله باش دیکری وصیت
خواست کفت همت خود را پیش و پس مفرست کفتند این را
شرحی باید کفت از هرچه کذشته و از هرچه نیامده اندیشه مکن و نقد وقت
را باش پرسیدند که صوفیان چه کس باشند کفت مردمانی که خدای
را بر چیزها بکزینند و خدای ایشان بر همه کس برکزیند یکی کفت دلالت
کن مرا بحق کفت اکر دلالت میطلبی دلیل بد و پیش از آنست
که در شمار آید و اکر قرب میطلبی در اول قدم است و شرح این سخن
در پیش رفته است و یکی ذو النون را کفت ترا دوست دارم

کفت

کفت اکر خدای را می شناسی ترا خدای بس و اکر نه طلب کسی کن
که او را می شناسد تا تواند و دلالت کند پرسیدند از نهایت معرفة
کفت هر که بنهایت معرفت رسید نشان او آنست که بود
چنانک بود و آنجا که بود همچنان پرسیدند که اول درجه که عارف
روی بانجا نهد چیست کفت تحیر بعد از ان افتقار بعد از ان اتصال
بعد از ان قرب پرسیدند از عمل عارف کفت انک ناظر حق باشند
در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس کمان بد بردن بر نفس
و هرکز کمان نیک نبردن بروی و کفت حقایق قلوب فراموش
کردن نصیبه نصیب نفوس است و کفت از خدای دورتر کسی
آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی نهان
دارد چنانک **نقلست** که کفت هفتاد سال قدم زدم در
توحید و تفرید و تجرید و تامل کردم و ازین همه جز کمانی بچنک نیاوردم
نقلست که چون وی را بیماری مرک آمد کفتند چه آرزو داری
کفت انک پیش از انک بمیرم اکر همه یک لحظه باشد او را بدانم
پس این بیت بکفت **شعر** اَلْخَوفُ امرضني والشوق احرقني والحبُّ
اضنانی والله اعلم بالحال

یک روز بیهوش شد یوسف بن الحسین گفت که درین حال مرا وصیتی
کن گفت صحبت با کسی دار که از ظاهر او سلامت یابی و نصیحه او ترا
برخیر باعث بود و دیدن او ترا از خدای یاد دهد بود و در وقت
نزع ذوالنون را گفتند مرا وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در
تعجب مانده ام در احسان او پس وفات کرد آن شب هفتاد
کس پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدند که گفت دوست
خدای ذوالنون مصری خواهد آمد باستقبال او آمده ام
چون وفات یافت بر پیشانی او نوشته بخطی سبز که حبیب الله
مات فی حب الله هذا قتیل بسیف الله چون جنازه ذوالنون
برداشتند مرغان پر در هم بافتند و سایه کردند که آفتابی عظیم
گرم بود و در راه که جنازه می بردند موذنی بانگ نماز میگفت
چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت مسبحه برداشت
فریاد از خلق برآمد گفتند مگر زنده شده است جنازه بنهادند
انگشت همچنان بود که برآورده بود هرچند که خواستند که فروکرد
فروگرفته نمی شد اهل مصر چون آن بدیدند بشوریدند و از آنکه

در حق او کردند پشیمان شدند و توبه کردند از جفایی که با وی کرده
بودند رحمة الله علیه **ذکر بایزید بسطامی علیه الرحمة** آن سلطان العارفین
و آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن دعامه نامتناهی آن پخته
جهان ناکامی شیخ وقت بایزید بسطامی رحمة الله علیه اکبر مشایخ
بود و اعظم اولیا و حجت خدای بود و خلیفه بحق بود و قطب عالم و
مرجع اوتاد و ریاضات و کرامات او بسیارست و در اسرار
و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب
و هیبت بود و غرقه آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده
و دل در مشاهده می داشت و روایات او در احادیث عالی
بود و پیش از وی کسی در معنی طریقت چندان استنباط نبود که او را
بود توان گفت که درین شیوه همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال
او پوشیده نیست تا حدی که جنید رحمة الله علیه گفت بایزید
در میان ما چون جبریل است میان ملایکتان وهم او گفت که
نهایت جمله روندگان که بتوحید درآیند بدایت میدان بایزید است
جمله مردانی که ببدایت قدم او رسند همه درگردند و فرو شوند

و نمانند و دلیل برین سخن آنست که بایزید گفت دویست سال
بر بوستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله
علیه گوید که هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میان نه
یعنی آنچه بایزید است در حق محو است و می آورند که جد وی گبری
بود و از بزرگان بسطام یکی پدر او بود و واقعه او با او همه بر بوده
از شکم مادر چنانک از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادی
که در وی شبهتی بودی او در شکم من می طپیدی و قرار نگرفتی
تا آن لقمه دفع کردمی مصداق این سخن آنست که از بایزید
پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند
اگر نبود تنی توانا گفتند اگر نبود گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت
گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت دلی دانا گفتند اگر نبود گفت
مرگ مفاجات نقلست که چون مادرش بکتاب فرستاد
چون بسورهٔ لقمان رسید بدین آیه که ان اشکر لی ولوالدیک
حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر گوی مادر و پدر را
خدمت کن و شکر گوی استاد را از معنی این آیت پرسید

چون بگفت بر دل او کار کرد لوح بنهاد و دستوری از فقیه خواست
و بخانه رفت مادر گفت ای طفل بچه کار آمدهٔ عذری افتاده است
یا هدیهٔ آورده اند گفت نه باین آیه رسیدم که حق تعالی میفرماید مرا
بخدمت خویش و بخدمت تو من دو خانه را کدخدایی نتوانم کردن
این آیه بر جان من آمده است یا از خدای درخواه تا همه از آن
تو باشم یا مرا بخدای بخش تا همه آن او باشم مادر گفت ترا در کار خدای
کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام برفت و سی سال
در بادیهٔ شام میگشت و ریاضت می کشید و بی خوابی و گرسنگی دایم
پیش گرفته بود و صد سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت
و از آن جمله یکی صادق بود رضی الله عنه نقلست که روزی
پیش جعفر صادق بود صادق گفت آن کتاب از طاق فرو گیر
بایزید گفت کدام طاق گفت مدتی است تا اینجایی این طاق
ندیدهٔ گفت نه مرا با این چکار که در پیش تو سر برآرم که نه بنظاره
آمده ام صادق گفت چون چنین است به بسطام رو که کار تو تمام
شد والله اعلم نقلست که او را نشان دادند که فلان جای

پیری است بزرگ بدیدن او رفت چون نزدیک او رسید آب
دهن سوی قبله انداخت درحال بازگشت اورا ندید و گفت اگر
اورا در طریقت مکری بودی خلاف شریعت بروی نرفتی نقلست
که از خانهٔ او تا در مسجد چهل گام بود هرگز در راه آب دهن نینداخت
بواسطه حرمت مسجد نقلست که دوازده سال روزگار بایست
تا بکعبه رسید در هر چند گامی مصلی بینداخت و دو رکعت نماز میکرد
و میگفت این دهلیز پادشاهان دنیا نیست که بیک بار بدان جای
توان دوید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت و گفت ادب نبود
پیغمبر را تبع این زیارت کردن آنرا جداگانه احرام بندم باز آمد
سال دیگر احرام گرفت و در راه بشهری آمد خلقی عظیم تابع وی شدند
چون بیرون شد مردمان از پس او بیامدند بایزید نگه کرد و گفت
اینها چه کسانند گفتند اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا
من میخواهم از تو که خلق بمن از خود محجوب نگردانی پس خواست که
که محبت خود از دل ایشان دور کند و زحمت خود از راه ایشان بر دارد
نماز بامداد بگزارد و در ایشان نگریست و گفت انی انا الله لا اله

الا انا فاعبدنی گفتند این مرد دیوانه است اورا بگذاشتند و برفتند شیخ
آنجا بزبان خدای سخن گفت چنانک بر بالاء منبر گویند حکایة عن ربه
پس در راه کلهٔ سر یافت که بروی نوشته بود که صم بکم عمی فهم
لا یعقلون نعرهٔ بزد انرا برداشت و بوسه میداد گفت سر صوفی
ماند که در حق محو شده است و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب
لم یزل بشنود و نه چشم دارد که جمال لایزال بیند و نه زبان دارد که
کلمهٔ از معرفت او گوید این آیت در شان اوست نقلست
که ذوالنون مصری رحمة الله علیه مریدی پیش بایزید فرستاد که ای
بایزید همه شب می خسبی در بادیه و براحت مشغولی و قافله درگذشت
مرید بیامد و پیغام برساند بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی
که مرد تمام آن بود که همه شب خفته باشد چون این بشنید بگریست
گفت مبارکش باد که ما هنوز بدین درجه نرسیده ایم بدین بادیه
طریقت میخواهد و بدین روش سلوک باطن نقلست
که در راه حج شتری داشت که زاد خود و هم راهان خود بروی نهادی
یکی گفت مسکین این شتر که بارش گرانست و این ظلمی تمام است

بایزید گفت ای جوانمرد بردار تا بار شتر بنیت نگه کن تا هیچ بار بر پشت
وی هست چون نگاه کرد بار یک دست بالای شتر بود گفت
سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود از شما نهان
میکنم زبان ملامت دراز میکنید و اگر مکشوف میکردانم طاقت نمی دارید
با شما چه باید کرد پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش
آمد که بخدمت مادر رود پس بایزید با جمعی روی به بسطام نهاد آوازه
در بسطام افتاد اهل بسطام استقبال کردند مراعات ایشان بایزید
را مشغول خواست کرد و از حق باز می ماند چون در شهر آمد قرصی
برگرفت و میخورد و ماه رمضان بود خلق چون آن بدیدند
یکبار ببر میدند شیخ با اصحاب گفت دیدیت که مسئلهٔ شرعی
که بکار بستم همه خلق مرا رد کردند پس سحرگاه بدر خانه رفت و گوش
داشت آواز مادر شنید که طهارت می ساخت و میگفت الهی آن
غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ با وی خوش دار و احوال نیکو او را
کرامت کن بایزید چون این شنید بگریست پس در بزد مادر گفت
کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد پس گفت ای

طیفور

طیفور چشم خلل کرد از بس که از فراق تو گریستم و پشتم دوتا شد از بس
که غم تو خوردم نقلست که گفت آنچه بازپسین کارها دانستم پیش
همه بود و آن رضاء مادر بود و گفت آنچه در جمله ریاضات و مجاهدات
و غربت و خدمت می جستم در آن یافتم که شبی مادر از من آب خواست
در کوزه آب نبود و در سبو نیز آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم
مادر در خواب شده بود همچنان کوزه بر دست نهادم و انتظار
می بردم تا بیدار شد و آب خورد کوزه بر دست من فسرده شده بود
گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من
حاضر نباشم گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر می بودم
که راست فراز کنم یا چپ تا خلاف فرمان مادر نکرده باشم وقت
سحر آنچه می جستم بیافتم نقلست که گفت دوازده سال آهنگر
نفس خود بودم در کورهٔ ریاضتش می نهادم و بآتش مجاهده می تافتم
و بر سندان مذمت می نهادم و بپتک ملامت می زدم تا از خود
آیینه ساختم پنج سال آیینه خود بودم بانواع طاعات و عبادات آن آیینه
را می زدودم پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور

وعشوه و اعتماد بر طاعت و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پنج سال
دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه آوردم نگه کردم همه
خلایق را مرده دیدم چهار تکبیری در کار ایشان کردم و از جنازه همه
بازگشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم **نقلست**
که چون بدر مسجدی رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی گفتندی چه حالتست
گفتی خود را چون زنی مستحاضه می یابم که چون بمسجد رود بیالاید
نقلست که یک بار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز
آمد گفتند تو هرگز عزم فسخ نکردهٔ این چون افتاد گفت در راه زنگی
دیدم تیغی کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن
جدا کنم پس مرا گفت ترکت الله ببسطام و قصدت بیت الحرام
خدا را ببسطام گذاشتی و روی بکعبه نهادی **نقلست**
که چون کار وی بلند شد و سخن وی در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید هفت
بارش از بسطام بیرون کردند شیخ گفت چرا مرا بیرون میکنید گفتند
از آنک مردی بدی گفت نیکو شهری که بدش بایزید باشد
نقلست که یک بار در خلوت بود بر زبانش رفت سبحانی

ما اعظم

ما اعظم شانه چون بخود باز آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید گفت
خدا تان خصم باد اگر یکبار دیگر بشنوید مرا پاره پاره بکنید پس هر یکی
را کاردی داد تا وقتی دیگر که همان بگفت اصحاب قصد وی کردند
تا بکشندش خانه از بایزید پر دیدند چنانک چهار گوشه خانه پر بود اصحاب
کاردی زدند چنانک کارد می شد گوییا که کارد بر آب میزدند چون
ساعتی برآمد آن صورت خود می شد تا بایزید پدید آمد چند صعوه
در محراب اصحاب آن احوال با شیخ گفتند شیخ گفت بایزید اینست
که می بینید آن نه بایزید بود و اگر کسی پرسد که این چگونه بود گوییم
چنانک آدم در ابتداء حال چنان بودی که سرش بر فلک می سود
جبرئیل پری بروی فرو آورد تا خرد شد و بر عکس این هم رواست
چنانک طفلی در ابتداء حال قطره ایست می بالد چون بحال جوانی رسید
چند من شود کوچک و بزرگ شدن و بزرگ کوچک کردن بر
قدرت هیچ عجب نیست اما این واقعه ایست که تا بوی نه رسی ندانی
نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست و گفت
سیبی لطیف است بسرش ندا آمد که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه

می نهی جهل روز نام خدای از دل وی فراموش شد گفت سوگند خوردم
که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم و گفت روزی نشسته بودم بر خاطرم بگذشت
که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصرم جون این اندیشه کردم دانستم که غلطی
عظیم افتاد برخاستم و بطریق خراسان رفتم و در منزلی مقام کردم و سوگند
یاد کردم که از انجا بر نخیزم تا حق تعالی کسیی بر من نفرستد که مرا بمن نماید
سه شبانه روز انجا مقام کردم روز جهارم مردی اعور دیدم بر راحله می آمد
جون در وی نگه کردم اثر اگاهی در وی دیدم باشتر اشارت کردم که
توقف کن در حال پای اشتر بزمین فرو شد آن مرد بمن نگه کرد و گفت
مرا بدان فرو می آری که جشم فرو گرفته باز کنم و جشم باز کرده فرو
گیرم و بسطام را و اهل بسطام را با بایزید غرق کنم من از هوش برفتم
بس گفتم از کجا می آیی گفت از آن وقت باز که تو این عهد کرده من
سه هزار فرسنگ آمده ام انگه گفت زنهار ای بایزید تا دل را نگه داری
و روی بر تافت و برفت **نقلست** که جهل سال در مسجدی
مجاور بود جامه مسجد خدا داشتی و جامه طهارت جدا و جهل سال نشست
بدیوار باز ننهادی الا دیوار مسجدی یا رباطی گفت حق تعالی از ذره

باز خواهد پرسید و این از ذره بیش بود و گفت جهل سال انجه آدمیان
خوردند من نخوردم یعنی قوت من از جایی دیگر بود و گفت جهل سال
دیده بانی دل کردم جون نگه کردم زنار بندگی بر میان خود دیدم
و شرکش آن بود که جز بحق التفات کردی که در دلی که شرک نماند
جز بحق التفات نکند یا بجیزی دلش کشش دارد شرک باقیست و گفت
جهل سال دیدبان دل بودم جون نگه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق
دیدم و گفت سی سال خدا را می طلبیدم جون نگه کردم او طالب بود
و من مطلوب و گفت سی سالست که هر وقت که خواهم که خدا را
یاد کنم دهان و زبان خود بسه آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از وی
پرسید که صعبتر درین راه جه دیدی گفت مدتی نفس را بدرگاه می بردم
و او میگریست جون مدد حق در رسید نفس مرا می برد و میخندید
نقلست که در آخر کار او بجایی رسید که هر جه بر خاطر بگذشتی در حال
پیش او ظاهر شدی جون خدا را یاد کردی بجای بول خون از وی جدا
گشتی روزی جماعتی پیش او آمدند شیخ سر فرو برد پس سر بر آورد و گفت
از بامداد باز دانه می طلبم که بشما دهم که طاقت کشش آن دارید و نمی یابم

نقلست که ابو تراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب کرامات
و صاحب وجد بو تراب بسی باو گفتی که چنین که تویی ترا بایزید می باید
دید روزی مرید گفت ای خواجه کسی که هر روز صد بار خدای بایزید
بیند بایزید را چکند بو تراب گفت چون تو خدای را می بینی بر قدر
خود بینی و چون پیش بایزید بینی بر قدر بایزید بینی در دیده تفاوت
نه بینی که یک بار بر صدیق تجلی خواهد شد و همه خلایق را یکبار این
سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند ببسطام و
شیخ در خانه نبود و بآب رفته بود برفتند شیخ را دیدند که می آمد سبوی
آب بدست و پوستینی کهنه در بر چون چشم بایزید بر مرید ابو تراب
افتاد و چشم مرید ابو تراب بر بایزید افتاد در حال بلرزید و بیفتاد
و جان بداد ابو تراب گفت شیخا یک نظر و مرگ شیخ گفت ای
بو تراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن
نبود در مشاهدهٔ بایزید کار یکبار کشف شد طاقت نداشت
و فرو رفت زنان مصر را نیز همین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند
دستها یکبار قطع کردند که خبر نداشتند نقلست

که یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه نامهٔ نوشت ببایزید و گفت چگویی کسی
که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد گشت بایزید جواب داد که
من آن نمی دانم اما اینجا که مردیست که دریای مشرق و مغرب می آشامد
بلکه دریای ازل و ابد نوش میکند و نعرهٔ هل من مزید میزند پس یحیی نامه نوشت
که مرا با تو سریست که معاد میان من و تو بهشت است در زیر
سایهٔ طوبی و قرصی نان با نامه فرستاده بود و گفت می باید که شیخ
آنرا بکار برد که بآب زمزم سرشته ام بایزید جواب نوشت
و آن سر وی یاد کرد و گفت آنجا که یاد او باشد هم بهشت باشد و هم
سایهٔ طوبی و ما آن قرص بکار نبردیم از آنک گفته بودی که از آب
زمزم سرشته ام و نه گفته بودی که از کدام تخم کشته ام یحیی چون این شنید
اشتیاق شیخ بر وی غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز خفتن
آنجا رسید و گفت نخواستم تا زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ
در آن گورستان بعبادت مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم
که تا بامداد بر سر دو انگشت پای ایستاده بود در حال وی عجب ماندم
گوش کردم شیخ همه شب در کار بود و در گفت و گوی و داد و ستند

چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسلک بهذا المقام
پس یحیی پیش رفت و سلام کرد از واقعه شبانه پرسید گفت بیست و
اند مقام بر ما شمردند و گفتم که ازین هیچ نخواهم که مقام حجابست یحیی
مبتدی بود و بایزید منتهی یحیی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که
ملک الملوکست و او گفته است هرچه خواهی بخواه بایزید نعره بزد و
گفت خاموش باش ای یحیی که مرا بخود غیرت می آید که او را بدانم
که من هرگز نخواهم که او را جز او داند جایی که معرفت او بود من
در میان چه کاره ام خود خواست او آنست ای یحیی که جز او هیچ کس
او را نشناسد یحیی گفت بحق عزت خدای که از فتوحی که ترا دوش
بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس جبریل
و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد رسول الله
صلوات الله علیهم بتو دهند زنهار که راضی نشوی و ماورای آن طلبی
که ماورای آن و این کارهاست صاحب همت باش و سر بهیچ فرو
میار که بهرچه فرو آیی بدان محجوب شوی احمد بن حرب حصیری بخدمت
شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکن شیخ گفت من عبادت آسمانیان

وزمینیان

وزمینیان جمع کردم و در بالش نهادم و آنرا زیر سر کردم نقلست
که ذوالنون مصری رحمه الله علیه مصلایی پیش شیخ فرستاد باز پس فرستاد
که مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندی بکار می باید بفرست تا بروی تکیه
کنم یعنی کار از نماز درگذشت و بنهایت رسید ذوالنون چون این
بشنید مسندی بتکلف بفرمود و بشیخ فرستاد شیخ هم باز فرستاد که
شیخ در آن وقت گداخته بود و پوستی و استخوانی مانده بود گفت آنرا
که لطف و کرم حق تکیه گاه بود ببالش مخلوق نازد بدان نیازش نباشد
نقلست که گفت شبی در صحرایی بودم سر در خرقه کشیدم احتلامم
افتاد و بغایت سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت
صبر کن تا روز شود و آفتاب برآید آنگه غسل کن چون کاهلی نفس بدیدم
دانستم که نماز با قضا خواهد انداخت همچنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم
و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا گرم
شد و همه زمستان درین رنجش بداشتم تا روز بودی که هفتاد بار بیهوش
شدمی و باز بخود آمدمی جزای کاهلی او نقلست که شیخ شبی بگورستانی
می آمد جوانی از بزرگان بسطام بربطی میزد چون بنزد شیخ رسید شیخ

گفت لاحول و لاقوة الا بالله العلی العظیم جوان بربط بر سر شیخ زد
و سر بایزید و بربط بشکست شیخ بزاویه باز آمد و علی الصباح بهای بربط
بدست خادم داد با طبقی حلوا و پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست
و گفت او را بگوئید که بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن بربط
بر سر ما بشکستی این قراضه بستان و یکی دیگر بخر و ازین حلوا بخور
تا غصهٔ شکستن و تلخی آن از دلت برود چون جوان آن بدید بیامد و
در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با وی
موافقت کردند ببرکت آن خلق که شیخ نمود نقلست
که روزی شیخ میرفت سگی با او همراه شد شیخ دامنی از وی کشیده داشت
سگ گفت اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم میان ما بسه آب
صلح می افتد اما اگر تو دامن بخود باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک
نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا
هر دو جمع کنیم تا بسبب جمعیت باشد که میان ما پاکی سر برزند سگ
گفت تو همراهی و انبازی مرا نشایی که من مردود خلقم و تو مقبول
خلقی هر که بمن رسید سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسید گوید

السلام

السلام علیک یا سلطان العارفین و من هرگز استخوانی فردا را ننهادهام
و تو گندمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را نشایم همراهی
لم یزل و لا یزال چون شایم سبحان آن خدایی که بهترین خلق را
بکمترین پرورش دهد پس گفت شکی بر من در آمد و از طاعت
نومید شدم گفتم ببازار شوم و زناری بخرم و بر میان بندم زناری در
بازار آویخته دیدم گفتم بیک درم بدهند و پرسیدم که بچند گفتند
بهزار دینار سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که تو ندانسته که
زناری که در میان چون تویی بندند بهزار دینار کم ندهند گفت دلم
خوش شد دانستم که حق تعالی در حق من عنایتی دارد نقلست
که زاهدی بود از جملهٔ بزرگان بسطام صاحب تبع و صاحب قبول
و از حلقهٔ شیخ بایزید غایب نبودی روزی گفت ای شیخ سی سالست
تا صایم الدهر و قایم اللیلم و خود را ازین علم که تو میگویی اثری نمی یابم
و تصدیق میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروز
باشی و بشب نماز کنی یک ذره بوی این حدیث نیابی گفت
چرا گفت از بهر آنک تو محجوبی بنفس خویش گفت دوایی هست

شیخ گفت هست اما اگر بگویم تو قبول کنی گفت قبول کنم که سی سال است
تا طالبم شیخ گفت این ساعت برخیز و موی سر و محاسن باز کن و این
جامه که داری بیرون کن و ازاری از گلیم در میان بند و بر سر ان محلت
که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان
را جمع کن و بگوی هر که مرا سیلی بزند یک جوزش بدهم و هر که دو
بزند دو بدهم و در شهر می گرد تا کودکان سیلی بر گردنت میزنند که
علاج تو اینست آن مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت
اگر کافری این کلمه بگوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت
چرا گفت از آنکه تو خود را درین حال که این کلمه گفتی نه تعظیم حق را گفتی
بل که تعظیم خود را مرد گفت من این نتوانم کرد چیزی دیگر فرمای شیخ
گفت علاج تو اینست و من گفتم که تو نکنی **نقلست**
که شاگردی از آن شقیق بلخی رحمة الله علیه عزم حج افتاد شقیق گفت
که به بسطام گذر کن و زیارت بایزید دریاب مرید چون بخدمت
بایزید آمد شیخ بپرسید که تو مرید کیستی گفت مرید شیخ شقیق گفت او چگوید
گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته است و میگوید که

اگر

اگر آسمان روئین شود و زمین آهنین شود نه از آسمان بارد و نه از
زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از توکل خود بر نگردم
بایزید گفت اینت صعب کافری صعب مشرکی که اوست اگر بایزید
کلاغی شود بشهر آن مشرک بپرد چون باز گردی او را بگوی خدای را بدو گرده
نان آزمایش مکن چون گرسنه شوی از هم جنسی دو نان بخواه و بارهٔ
توکل بیک سوی نه تا از شومی تو آن شهر بزمین فرو نشود آن مرد از
درشتی این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود باز
گشتی گفت تو گفته بودی که نزد بایزید رو رفتم و چنین چنین گفت و
حکایت باز گفت شقیق عیب این سخن در خود دید که چنین گفته بود که
چهار صد خروار کتب داشت و مردی بغایت بزرگ بود ولیکن
پنداشت بزرگان بیشتر افتد شقیق گفت تو نگفتی که چون او چنین است
تو چونی گفت نه گفت اکنون برو و بگوی که اگر او چنین است تو چگونهٔ
مرید به بسطام آمد بایزید گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم
که اگر او چنانست تو چگونهٔ بایزید گفت این نادانی دیگر بین اگر من
گویم که چگونه ام تو ندانی مرید گفت اگر شیخ مصلحت بیند بفرماید تا بر جای

نویسند تا روز کار من ضایع نشود که من از راهی دور آمده ام بایزید گفت
بنویس بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست کاغذ در پیچید و بوی داد
یعنی بایزید هیچ نیست چون موصوفی نبود چگونه وصفش توان کرد با بایزید
ذره بدی نیست تا بدان چه رسید که پرسند که او چگونه است توکل دارد
با اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله نه می باید
بتوکل محلی شدن پس مرید بیلخ رفت شقیق بیمار شده بود و اجلش نزدیک
رسیده بود و انتظار جواب بایزید می کشید و هر ساعت کسی بر بام فرستادی
تا ببیش از آنک اجلش برسید جواب بایزید دریابد نفسی چند مانده بود
که او انتظار جواب بایزید می کشید ناگاه مرید برسید و آن کاغذ بوی داد
گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله مسلمانی پاک شد
از عیب و پندار خویش و از آن توبه کرد و جان بداد **نقلست**
که هزار مرید با احمد خضرویه رحمة الله علیه بخدمت بایزید آمدند چنانک
هر هزار بر آب می رفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت
مشاهده بایزید ندارید بیرون باشید تا ما در رویم و او را زیارت کنیم
هر هزار در رفتند و هر یکی را عصایی بود در دهلیز خانه بنهادند که از ابتدا العصا

خوانندی

خواندندی یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست و در دهلیز
عصاها را نگاه میدارم چون جمع پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنک بهتر
شماست او را در آرید پس او را در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی
از سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب یک جا باشد متغیر
شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید
در سخن آمد احمد گفت فروتر آی که ما فهم نمیکنیم چون فروتر آمد باز گفت
فروتر آی همچنین تا هفت بار تا سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش
شد احمد گفت ما شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری
با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرد تا در جوف
افتاد و شرط دزد آنست که بر درگاه پادشاهان بر دار کنند
نقلست که یکی از شیخ پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم مانند زن
و مرد ایشان کیانند گفت فرشتگان که می آیند و مرا از علوم سوال میکنند
و من جواب میدهم **نقلست** که گفت شبی بخواب دیدم که
فرشتگان آسمان اول پیش وی آمدند و گفتند برخیز تا خدا را یاد کنیم
گفت مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان دوم بیامدند و همچنین

کفتند همان جواب دادم تا فرشتکان هفت آسمان بیامدند و من همان
جواب دادم کفتند بس زبان ذکر او کی داری کفتم آنکاه که اهل دوزخ
در دوزخ قرار کیرند و اهل بهشت بهشت و قیامت بکذرد بایزید
کرد عرش خدای براید و بکوید الله الله وکفت شبی خانه من روشن
شد کفتم اکر شیطانی من ازان عزیز ترم که ترا در من طمع افتد و اکر
از نزد دیکانی بکذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسم
نقلست که شبی ذوق عبادت نمی یافت خادم را کفت بنکر
تا جیست در خانه نکه کرد خوشهٔ انکور یافت کفت بکسی دهید که خانهٔ
من دکان بقالان نیست تا وقتی خوش بدید آید نقلست
که شیخ همسایهٔ کبری بود و کودکی شیرخوار داشتند و همه شب می کریست
شیخ جراغ برداشت و بخانه ایشان برد که از تاریکی میکریست که
جراغ نداشتند کودک جون روشنایی جراغ دید خاموش شد در حال
که روشنایی جراغ شیخ بخانه ایشان رسید روشنایی هدایت در دل
ایشان بیدا شد کفتند روشنایی بایزید درآمد دریغ بود که بر سر تاریکی
خود باز رویم در حال اهل خانه مسلمان شدند نقلست

که کبری را کفتند در عهد بایزید که مسلمان شو کفت اکر مسلمانی اینست
که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم و اکر اینست که شما میکنید
بدین روش که شما میکنید هیچ آرزو ندارم نقلست که در
مسجد نشسته بود ناکاه کفت برخیزید تا باستقبال دوستی از دوستان
خدا رویم جون بدروازه رسیدند ابرهیم هروی دیدند بر دراز کوشی
نشسته و می آمد بایزید کفت در دلم ندا آمد که برخیز و او را استقبال
کن و او را بما شفیع آر ابرهیم کفت اکر شفاعت اولین و آخرین بتو
دهند هنوز مشتی خاک باشد بایزید را سخن وی عجب آمد جون وقت
سفره شد طعامی خوش آوردند ابرهیم با خود کفت شیخ خورشهای جنین
لطیف میخورد بایزید بفراست این معنی بدانست جون از طعام
فارغ شدند شیخ دست ابرهیم بکرفت و بکنارهٔ برد و دست بر
دیواری زد دری کشاده شد و دریایی بی نهایت ظاهر شد کفت
بیا تا درین دریا رویم ابرهیم بترسید کفت مرا این مقام نیست بس بایزید
کفت آن جو که از صحرا آورده و نان بختهٔ و در انبان نهادهٔ آن جوی
بود که جهارپایان خورده بودند و انداخته و بخس شده تو نان بختهٔ و میخوری

جون احتیاط کردند جنان بود ابریشم توبه کرد و مستغفر شد شیخ با وی در
معنی سر این آیت در میان نهاد که حق تعالی میفرماید قل من حرم زینة الله
التی اخرج لعباده والطیبات من الرزق نقلست
که یکی بایزید را گفت من بجنازه طبرستانی بودم در طبرستان نزاد بدم
که در سوار فتی شیخ گفت راست گفتی نقلست که جماعتی
پیش شیخ آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران
فرستد شیخ سر فرو برد و بر آورد پس گفت بروید و ناودانها راست
کنید که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانک در شبان
روزی می بارید که هیچ ساکن نشد نقلست که روزی شیخ پای دراز
کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای برکشید مرید هرچند که خواست که
پای برکشد نتوانست و همچنان بماند تا آخر عمر و آن ازان بود که سنت نبود
که پای فرو کردن شیخ چون پای دیگران باشد نقلست
که یک بار شیخ پای فرو کرده بود دانشمندی برخاست تا برود پای
زبر پای شیخ نهاد گفتند ای نادان چرا چنین کردی گفت چه میگویید
طامانی در وی بسته است بعد ازان در آن پای خوره افتاد و چنین گویند.

که بچندین فرزندان این علت سرایت کرد یکی از بزرگی سوال کرد
که چه حکمت که یکی گناه کرد و عقوبت وی بدیگری سرایت کرد گفت
چون مردی سخت انداز بود تیر او دورتر رود نقلست
که منکری به امتحان پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف
کردان شیخ انکار در روی بدید گفت بفلان کوه غاریست در آن
غار یکی از دوستان ماست از وی سوال کن تا بر تو کشف کند
برخاست و بدان غار شد اژدهایی دید عظیم سهمناک چون آن
بدید بیهوش شد و جامه پاره کرد و بیخود خود را از آنجا بیرون
انداخت و کفش در آنجا بگذاشت همچنان باز خدمت شیخ
و در پای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو کفش نگاه
نمی توانی داشت از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف
نگاه داری که بان کار رامدعی که مرا فلان سخن کشف کن نقلست
که قرائی را انکار بود در حق شیخ که کارها عظیم می دید و آن بیچاره
ازان معاملتها محروم گفت این ریاضتها که او می کشد من نیز می کشم
و او سخنی میگوید که در آن بیگانه ایم شیخ ازان آگاهی داشت روزی

قصد شیخ کرد شیخ نفسی بدان فرا حوالت کرد و قرابه روز از دست
رفته بود و خود را بحس کرد چون باز بخود آمد غسلی کرد پس نزد
شیخ آمد بعذر شیخ گفت ندانستی که بار پیلان بر خران ننهند
نقلست که شیخ سعید منجورانی پیش بایزید آمد خواست تا
امتحانی کند شیخ او را بمریدی حوالت کرد نام وی سعید راعی گفت
پیش وی رو که ولایت و کرامت باقطاع بوی داده ام سعید آنجا
رفت و راعی را در صحرا دید که نماز میکرد و گرگان شبانی وی میکردند
چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان و انگور راعی
چوبی داشت دو نیم کرد یک نیمه بطرف خود فرو برد و یکی بطرف
او در حال انگور بار آورد طرف راعی سفید بود و طرف سعید سیاه
بود گفت چرا طرف تو سفید است و از آن من سیاه راعی گفت
از آنک من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان خواستی رنگ هر
چیزی لایق او خواهد بود و بعد از آن گلیمی به سعید منجورانی داد گفت
نگاه دار چون سعید بحج شد در عرفات آن گلیم از وی جدا شد چون
به بسطام آمد آن گلیم با راعی بود نقلست که گفت از بایزید

سوال

سوال کردند که پیر تو که بود گفت پیرزنی یک روز در غلبات شوق
و توحید بودم چنانک مویی را گنج گنجایی نبود بصحرا رفتم بخود پیرزنی
با انبانی آرد برسید مرا گفت این انبان آرد با من برگیر و من چنان بودم
که خود را نمی توانستم برد بشیری اشارت کردم بیامد و آن انبان بر
پشت وی نهادم و پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چگویی کرا دیدم
که نخواستم که داند که من کیستم گفت اگر دیدم ظالمی رعنا دیدم پس
شیخ گفت هان این معنی از چه میگویی پیرزن گفت این شیر مکلف است
یا نه گفتم نه گفت تو آنرا که خدای مکلف نکرده است تکلیف
کردی ظالم نباشی گفت باشم بعد از آن گفت با این همه میخواهی که اهل شهر
بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این نه رعنایی بود گفتم
بلی توبه کردم و از اعلی با اسفل آمدم این سخن پیرمنست بعد از آن چنان
شد که چون آیتی و کرامتی روی بدو آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی
پس در حال نوری زرد پدید آمدی بخطی سبز بر وی نوشته بودی که لا اله الا الله
محمد رسول الله نوح نجی الله ابرهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله بدین پنج
گواه کرامات قبول کردی تا چنان شد که گواه بکار نمی آمد نقلست

که احمد خضرویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که جمله مردمان
از من می طلبند آنچه میطلبند مگر بایزید که مرا می طلبید نقلست
که شیخ شقیق بلخی وابو تراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ فرمود که طعامی
بیاورید چون طعام بیاوردند یکی از مریدان شیخ که خدمت میکرد
ایستاده بود ابو تراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم
گفت بخور و ثواب یک ماهه بستان گفت روزه نتوانم گشاد شقیق
گفت روزه بگشای و مزد یکساله بستان گفت نتوان گشادن
بایزید گفت بگذارید که او رانده حضرت است پس مدتی بر نیامد
که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند نقلست
که شیخ یک روز در جامع عصا بر زمین فرو برده بود بیفتاد و بر عصاء
پیری آمد آن پیر دوتا شد و عصا برداشت شیخ بخانه وی رفت
و بحلی خواست و گفت پشت دوتا کردی در گرفتن عصا بواسطه ما
اکنون ما را حلال کن نقلست که روزی یکی در آمد و مسئله از حیا
پرسید شیخ جواب داد آنکس آب باز گشت مریدی در آمد آبی
زرد دید که ایستاده گفت ای شیخ آن چیست گفت مردی در آمد

ومسئله

و مسئله از حیا پرسید و من جواب دادم طاقت نداشت آب گشت
از شرم نقلست که شیخ گفت یکبار بدجله رسیدم دجله لب بر
هم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دانگ بگذرانند و من سی سال
عمر خود بنیم دانگ بزیان نیارم مرا کریم می باید نه کرامات
که گفت خواستم تا از حق تعالی در خواهم تا مونت زنان از من کفایت
کند پس گفتم روا نبود این خواستنی که پیغمبر علیه السلام نخواست
بدین حرمت داشت پیغمبر حق تعالی این معنی مرا کفایت کرد
تا پیش من چه زنی و چه دیواری است هر دو یکی است نقلست
که شیخ از پس امامی نماز کرد امام گفت ای شیخ تو کسبی نمی کنی و چیزی
از کسی نمی خواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم
گفت چرا گفت نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود
نقلست که یکبار یکی در مسجد دید که نماز میکرد گفت اگر پنداری
که این نماز سبب رسیده است بخدای تعالی غلط میکنی که این همه
پنداشت نه مواصلت که اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم
اعتماد بوی نگری یعنی بنماز نگری مشرک باشی نقلست

که گفت کسی باشد که به زیارت ما آید و ثمره آن لعنت بود و کسی باشد
که بیاید و فایده آن رحمت بود گفتند چگونه گفت یکی در آید و حالتی
بر من غالب آید که در آن حالت با خود نباشم مرا عیب کند در
لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب یابد معذور دارد
ثمره آن رحمت باشد و گفت میخواهم که زود تر قیامت بر خاستی
تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست
شود تا من سبب راحت خلق باشم نقلست که حاتم اصم
مریدانرا گفت هرکرا از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ
را او از مریدان من نیست این سخن بیایزید گفتند بایزید گفت
من میگویم مرید من آنست که بر کناره دوزخ بایستد و هرکرا بدوزخ
می برند دست او بگیرد و بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود
گفتند چرا بدین فضل که حق تعالی با تو کرده است خلق بخدای نخوانی
گفت کسی را که او بند کرد بایزید چون تواند که بند بردارد نقلست
که بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر بگریبان فرو برده چون
سر بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بقفاء خود فرو بردم

وبقفا

وبقفاء حق تعالی بر آوردم یک روز خطیب این آیه از منبر برخواند
وما قدروا الله حق قدره چندان سر بر زمین زد که بیهوش شد چون
بهوش باز آمد گفت این می دانستی که این گدای دروغ زن از کجا می
آوردی تا دعوی معرفت تو کند نقلست که مریدی شیخ را دید
که می لرزید گفت ای شیخ این حرکت تو از چیست شیخ گفت سالها
در راه صدق قدم باید زد و خاک مزبله بمحاسن باید رفت و سر بزانوی
اندوه باید نهاد تا حرکت مردان بدانی به یک دو روزی که از پس
تخته بر خاستی میخواهی که بر اسرار مردان واقف شوی نقلست
که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شده بود نزدیک بود که شکسته
شود از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب در حال از
جانب خراسان آتشی بیامد چنانکه هراسی و ترسی در لشکر کفار
افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت نقلست که مردی پیش شیخ
آمد شیخ سر فرو برده بود چون سر بر آورد مرد گفت کجا بودی گفت
بحضرت آن مرد گفت من این ساعت بحضرت بودم و ترا ندیدم
شیخ گفت راست میگویی که من درون پرده بودم و تو بیرون

پرده بودی و درونیان برونیان نه بینند و گفت هر که قران نخواند
و بجنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمانرا
نپرسد و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است یکی
شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سالست
تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام یک ساعت از بهر
تو دل صافی از کجا آرم و گفت خلق پندارند که راه بخدای روشن تر
از آفتاب است و من چندین سالست تا ازو میخواهم تا بمقدار
سر سوزنی ازین راه بر من گشاده گرداند و نمی شود نقلست
که آن روز که بلایی بوی نرسیدی گفتی الهی نان دادی نان
خورش کو بلایی فرست تا نان خورش کنم روزی بو موسی از شیخ
پرسید که بامداد چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه
و گفت بسینه ما آواز داد که ای بایزید خزاین ما از طاعت
مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی بیار
که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود گفت بیچارگی و عجز و نیاز
و خواری و شکستگی و گفت بصحرا شدم عشق باریده بود و زمین
زمین

تر شده چنانک پای مرد بکل فرو شود پای من بعشق فرو می شد
و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم ندیدم
آنچه مراست پیش از فضل اوست نه از فعل من پس گفت
بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست
بیش از هر دو کون است لیکن بنده نیکبخت آن بود که میرود تا
پای وی بگنجی فرو رود و توانگر گردد و گفت سر مریدی که در ارادت
آمد مرا فروتر بایست آمد و برای او با او سخن بایست گفت
نقلست که چون در صفات حق سخن رفتی شادمان و ساکن
بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی
و گفتی که آمد آمد و بسی آمد نقلست که شیخ گفت مردی دیدم که
میگفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند شیخ گفت
عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای
بماند نقلست که شیخ گفت اول بار که بخانه رفتم خانه
دیدم دوم بار که بخانه رفتم خداوندخانه دیدم سیم بار نه خانه دیدم
خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شدم که هیچ نمی دانستم و اگر

می دیدم حق می دیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی بدر خانه بایزید شد
و آواز داد شیخ گفت کرا میطلبی گفت بایزید را گفت در خانه جز
خدای نیست و یک بار دیگر یکی بدر خانه او رفت و آواز داد
شیخ گفت کرا می طلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی
سالست تا من بایزید می طلبم نام و نشانش نمی یابم این سخن
با ذو النون گفتند گفت خدای تعالی برادرم بایزید که با جماعتی
که در راه خدای گم شده اند گم شده است **نقلست** که بایزید
را گفتند از مجاهده خود ما را خبری بگوی گفت اگر بزرگ تر گویم طاقت
آن ندارید اما کمترین بگویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد
یعنی فرمان نبرد یکسالش آب ندادم گفتم یا تن در طاعت ده یا
جان بده از تشنگی گفت چگویی در کسی که حجاب او حق است یعنی
تا او می داند که حق است حجاب است او می باید که نماند و دانش او
نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که مریدی داشت
که بیست سال بود تا از وی جدا نشده بود و هر روز که شیخ او را
خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی مرید گفت ای شیخ مرا

افسوس

افسوس میکنی بیست سالست تا در خدمت تو می باشم هر روز نام
من می پرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمی کنم لیکن نام او آمده است
و نامها جمله از دل من برده است نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم
نقلست که از وی پرسیدند که این درجه بچه یافتی و بدین مقام
بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم مهتاب
می تافت حضرت جهان آرمیده حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب
او ذره نمودی شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد
گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارگاهی بدین شگرفی
خوالیستم که هزار شبیه نه روی شایسته این درگاه باشد نیت کردم
که جمله خلایق را بخواهم باز خاطری در آمد که مقام شفاعت از آن محمدست
صلی الله علیه و علی آله و سلم ادب نگاه داشتم خطابی شنیدم که بدین
یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم چنانکه تا قیامت
گویند سلطان العارفین بایزید البسطامی **نقلست** که در پیش امام ابو نصر
قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم
از کرم ربوبیت خواهم تا ذیل غفران بر جرایم خلق اولین و آخرین

پوشد لیکن شرم داشتم که بدین قدر حاجت از حضرت کریم مرا جهت
کنم و شفاعتی که مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش
آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال بایزید بدین
همت بلند باوج شرف به پرواز رسید **نقلست** که گفت
در همه عمر خویش یک نماز می بایدم که حضرت او را شاید و نکردم شبی
از نماز خفتن تا وقت صبح چهار رکعت نماز می گزاردم هر باری
که فارغ شدمی گفتمی به ازین باید بود که صبح بدمد و ترا بیاورم گفتم الهی
جهد کردم تا درخورد تو بود اما نبود درخور بایزید است ترا بی
نمازان بسیار اند بایزید نیز یکی از ایشانست **نقلست**
که گفت بعد از ریاضات چهل سال شبی حجاب برداشتند
زاری کردم که راهم ده خطاب آمد که با کوزه و پوستین که تو داری
ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندایی شنیدم که ای بایزید
با آن مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضت و مجاهدات
با کوزهٔ شکسته و پوستین پاره پاره تا نینداخت بار نیافت شما
با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت دانه دام و هوا

نفس

نفس ساخته اید کلا و حاشا که هرگز بار یابید که کسی گوش میداشت تا
بایزید وقت سحر چه خواهد کرد یک بار گفت الله و بیفتاد و خون از وی
روان شد گفتند این چه حالت گفت ندایی آمد که تو کیستی که حدیث
دوستی ما کنی **نقلست** که شبی بر سر انگشتان پای بود از نماز خفتن
تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده میکرد خون از چشم شیخ بر خاک میریخت
خادم در تعجب مانده تا بامداد از شیخ پرسید که آن حال چه بود ما را
از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتیم بعرش رسیدم عرش
را دیدم چون گرگی لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش به تو نشانی
می دهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری عرش گفت چه
جای این حدیث است ما را نیز بدل تو نشان می دهند که انا
عند المنکسرة قلوبهم ای دریغا این معنی خود چه سریست که همه مقربان
و خاصان و شیره مردان ازین حال به عجز و فروتنی و تهی دستی و بازماندگی
اقرار کرده اند و درین میدان سپر انداخته اند و اگر چه بمقامات و درجات
عالی راه ایشان داده اند همواره لاف نایافت و محرومی و مسکینی میزنند
عظیم مشکل واقعه ایست که هیچ محقق و هیچ عارف و هیچ صوفی کامل

در نهایت و غور این اسرار زهره و یارای تقریر و عبارت نیست جمله
متقدمان راه و پیشروان سپاه در بادیهٔ حیرت گم شده اند و در دریای
عجز غرقه گشته جز او از و برخوردار نیست اگر آسمانیان تیا بند
از زمینیان میجویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می طلبند اگر جوان
است از پیر می طلبد و اگر پیر است از جوان می طلبد اگر خراباتیانند
از زاهدان میطلبند و اگر زاهدان اند از خراباتیان میطلبند و او از
همه منزه است و بالا و اعلی است **نقلست** که گفت چون
بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا زبان خواست نیست هم تو
از بهر ما بخواه پس گفتم ترا خواهم گفتند که تا وجود بایزید یک فرع می ماند
این خواست محالست دع نفسک و تعالی گفتم بی زله باز نخواهم
گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن
گفتند باز نگر چون باز نگرستم هیچ آفریده ندیدم الا که او را شفیعی بود
و حق را بر ایشان بسی نیک خواه تر از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از آن
گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی برو که او از آتش است
آتشی را آتش باید تو جهد کن تا خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی

که طاقت نیاری **نقلست** که گفت حق تعالی مرا دو هزار مقام
در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من قبول نکردم
با آخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آن که هیچ نخواهم و چون کسی
از وی دعایی خواستی گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشان من
در میانه کیستم که در میان تو و خلق تو واسطه باشم باز خود گفتی او دانای
اسرار است مرا با فضولی چه کار است **نقلست** که یکی پیش شیخ
آمد و گفت که مرا چیزی آموز که رستگاری من بود گفت دو حرف است
یاد گیر از علم چندین بس که بدانی که خدای بر تو مطلع است هر چه میکنی
می بیند و بدانی که خداوند از عمل تو بی نیاز است **نقلست**
که یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ می نهاد و گفت
قدم بر قدم شیخ چنین نهند و پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره
بمن ده تا برکت تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی
سودت ندارد تا عمل بایزید نکنی **نقلست** که یک روز شوریده
دید که میگفت آهی در من نگر شیخ گفت از سر غیرت و غلبات
وجد که نیکو سر و رویی داری که در تو نگرد گفت ای شیخ آن نظر از برای

آن میخواهم تا سرور روم نیکو شود شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست
گفتی نغلست که یک روز سخن حقیقت میگفت ولب خویش
مزید ومیگفت هم شراب خوارم وهم ساقی نغلست که گفت
هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هرچند جهد کردم که گشاده شود
نمی شد زاری کردم وگفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آوازی
آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار تو نیست وگفت
همه دستها در حق بکوفتم تا بدست بلا نکوفتم نگشادند وهمه زبانها
باز خواستم تا به زبان اندوه نخواستم بارم ندادند وهمه قدمها براه
او برفتم تا به قدم صدق دل نرفتم بمنزلگاه عزت نرسیدم وگفت
سی سال بود تا من میگفتم چنین کن وچنین ده چون بقدم اول
معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش وهرچه خواهی کن وگفت یکبار
بدرگاه او مناجات کردم وگفتم کیف الوصول الیک ندایی
شنیدم که یا بایزید طلق نفسک ثلثا ثم قل الله نخست خود را سه طلاق
ده آنگه حدیث ما کن وگفت اگر حق تعالی حساب هفتاد ساله از من
خواهد من ازوی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنک هفتاد

هزار سال است تا الست بربکم گفته وجمله را در شور آورده بگفتن
بلی وجمله شورها که در آسمان وزمین است از شوق الست بربکم است
پس گفت بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنو روز شمار هفتاد
واند ذرات گرد آییم وبهر ذره دیداری ببینیم وگوییم اینک حساب هفتاد
هزار ساله حاصل با نفی در کنار تو نهیم وگفت خدای را سی سال
یاد کردم چون خاموش شدم بنگرستم حجاب من ذکر من بود وگفت
اگر هشت بهشت را در در کلبهٔ ما گشایند وولایت هر دو سرای
باقطاع بمن دهند هنوز بران یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق
او از میان جان برآید ندهیم بل که یک نفس که بدرد او برآریم بملک
هژده هزار عالم بدل نکنیم وگفت اگر فردا در بهشت دیدار ننماید
چندان نوحه وناله وزاری کنیم که اهل هفت دوزخ از گریه وناله
من عذاب خود فراموش کنند وگفت کسانی که پیش از ما بوده اند
هرکسی بچیزی فرو آمده اند ما هیچ فرو نمی آییم وبه یکبار خود در فدای او کردیم
خود را از برای خود نخواهیم که اگر ذره صفات ما بصحرا آید هفت
آسمان وزمین در هم افتند وگفت او خواست که ما را بیند وما نخواستیم

که او را ابینیم یعنی بنده را خواست بنود ایشان وگفت چهل سال روی بخلق
آوردم و ایشان را بحق خواندم کسی مرا اجابت نکرد روی از ایشان
بگردانیدم چون بحضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت
حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم حق تعالی
بیک عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید وگفت از بایزید
بیرون آمدم چون مار از پوست پس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق
یکی دیدم در عالم توحید همه یکی توان بود وگفت از خدای بخدای رفتم
تا ندا کردند که از من در من که ای تو یعنی بمقام الفنا فی الله رسیدم و گفت
چندهزار مقامات از پس کردم چون نگه کردم خود را در مقام حزب الله
دیدم یعنی بمعنی الله که راه نیست وگفت حق تعالی سی سال آینهٔ
من بود و اکنون من خود آینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و
حق شرک بود چون من نماندم حق تعالی آینه خویش است اینک میگویم
که اکنون آینه خویشم حق است که بزبان من سخن میگوید و من در میان
ناپدید وگفت سالها برین درگاه مجاور بودم و بعاقبت جز حیرت
و هیبت نصیب ما نیامد وگفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود

اهل دنیا بدنیا مشغول بودند و محجوب و اهل آخرت باخرت و مدعیان
بدعوی و ارباب طریقه و تصوف قومی باکل و شرب و گروهی بحیرت
و قومی بسماع و رقص آنها که مقدمان راه بودند و پیش روان سپاه بودند
در بادیه حیرت گم شده بودند و در دریای عجز غرقه گشته جز او کس از و
برخوردار نه وگفت مدتی گرد خانه طواف میکردم چون بحق رسیدم
خانه را دیدم که طواف من میکرد وگفت دل خویش می طلبیدم نیافتم
سحرگاه ندایی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل
چه کار است وگفت مرد نه آنست که بزنی چیزی رود مرد آن باشند
که هر جا که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر کس که سخن گوید از
وی جواب شنود وگفت حق تعالی مرا بجایی رسانید که خلایق جملگی
در میان دو انگشت خود دیدم وگفت مرید را حلاوت طاعت
چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد وگفت کمترین
درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود وگفت اگر بدل
خلایق مرا بدوزخ برند و باتش بسوزانند و صبر کنم از آنجا که منم
از دعوی محبت او را که می کنم هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و از ان

همه خلایق بیاموزد ازانجا که صفت رافت و رحمت اوست هنوز
بس کاری نکرده باشد و گفت توبه از معصیت یکی است و از طاعت
هزار یعنی عجب بدتر از گناه است و گفت کمال درجه عارف سوزش
وی بود در محبت و گفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید
که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق
رفتم و خدایرا بر خلق اختیار کردم تا چندان محبت حق تعالی بر من مستولی
که وجود خود را دشمن گرفتم چون آن زحمات از میان برداشتم انسش
ببقا و لطف خویش و گفت خدایرا بندگان اند که اگر بهشت با همه
زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد خواهند کرد
که دوزخیان از دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن
بود که به تیغ جهد سر مرادات بردارد و همه شهوات و تمناء او در
محبت حق ناچیز شود آن دوست دارد که حق تعالی خواهد و آن
آرزو کند که حق تعالی شاهد او بود و گفت نه خدای تعالی برضاء
خویش بندگانرا بهشت می برد گفتند بلی گفت چون رضاء خود
بکسی دهد آنکس بهشت را چه کند و گفت ذره حلاوت معرفت

در دلی بهتر از هزار قصر در فردوس اعلی و گفت یک ذکر او بسیار
مردان مرد عاجز کرده اند و بسی عاجزانرا بمردی رسانند و گفت اگر
توانید بسر قاعدهٔ فنا اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگر
نه این همه صلاح و زهد باد دست که بر شما میزنند و گفت خدای
شناسان طلب ثواب بهشت اند و بهشت و بال ایشان
و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار
داشتن برادری مسلمان و گفت دنیا و اهل دنیا را غرور در غرور است
و آخرت مر اهل آخرت سرور در سرور است و دوستی اهل معرفت
را نور در نور است و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده نقد
نقد است و گفت عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است
و گفت چون عارف خاموش شد مرادش آن باشد که با حق سخن
گوید و چون چشم بر هم نهد مرادش آن بود که باز کند حق بیند و چون
سر بر زانو نهد طلب آن کند سر بر ندارد تا اسرافیل صور بدمد
از بسیاری انس که بخدا دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن و
گفت علامت شناخت حق آن بود که مرد بگریزد از خلق

وخاموش گشتن در معرفت حق و گفت هر که بحق مبتلا گشت
مملکت ازو دریغ ندارد و او بهر دو سرای سر فرو نیارد و گفت
عشق او درآمد و هر چه درون او بود برداشت و ازما دون
اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانک خود یگانه است و گفت
کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت
بزیارت روند چون بازگردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که
صورت اختیار کرد اورا بزیارت راه ندهند و گفت بنده را
به ازان نباشد که بی هیچ باشد نه زهد دارد و نه علم و نه عمل چون
بی همه شد با همه شد و گفت این قصه را الم باید که از قلم هیچ
نیاید و گفت عارف چندان از معرفت بگوید و در کوی
او بپوید که معارف نماند و عارف برسد و لیس معارف از
عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف
یاد نیارد و گفت طلب علم و اخبار آنکسی را لایق است که از
علم بمعلوم شود و از خبر به مخبر اما هر که از بهر مباهات علم میخواند
و بدان رتبت و زینت خود طلب تا مخلوقی اورا نبرد

هر روز دورتر باشد و ازو مهجورتر گردد و گفت دنیا چه قدر آن دارد که
کسی گذاشتن او کاری بندارد که مجال بود که کسی حق شناسد و
دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت از جوها
آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسید ساکن گردد
و از درآمدن و بیرون شدن او دریا را نه سود است و نه زیان و نه زیادت
بود و نه نقصان و گفت اورا بندگانند که اگر ساعتی در دنیا ازوی
محجوب مانند اورا نپرستند و طاعتش ندارند یعنی چون محجوب مانند
نابود گردند و نابود عبادت چون کند و گفت هر که خدایرا داند
زبان بسخنی دیگر جز یاد حق نتواند گشاد و گفت کمترین چیزی که
عارف را واجب آمد آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق
آنست که اگر هر دو عالم در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد ثواب
عارفان از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان و بجان جویند
و در عین اثر نگویند و اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشد با
ذرّات بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فرشتهٔ مقرب چون
جبرئیل و میکائیل قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف نهند در جنب وجود

ومعرفت حق ایشانرا موجود نپندارد و از درآمدن و بیرون آمدن ایشان
خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف و گفت عارف معروف
را بیند و عالم با عالم نشیند عالم گوید من چکنم عارف گوید او چکند و گفت بهشت
رانند دوستان حق را خطری نباشد و با این همه که اهل محبت مهجور اند
کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدار اند طالب و مطلوب اند و از
طلب کاری و دوست داری خود فارغ اند مغلوب مشاهده معشوق اند
که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در مقابله مطلوب بطلب کاری
خود نگرستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع
گشته بعضی از اولیا دید که بار معرفت نتوانستند کشید بعبادتش مشغول گردانید
و گفت بار حق جز بارگیران خاص برندارند که مذلل گشته مجاهده باشند
و ریاضت یافته مشاهده و گفت کاشکی که خلق بشناخت خود توانستندی
رسید که معرفتا و در شناخت خود تمام بودی و گفت جهد کن تا یکدم در
زمین و آسمان جز حق را نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو نیکو ستی و گفت
علامت آنکه حق تعالی او را دوست دارد آنست که سه خصلت بدو
دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی

چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد کعبه طواف کنند
بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا
خواهند و گفت در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدیست
که زاهدان نشناسند و گفت هر که را برگزینند فرعونی را بدو گمارد
تا او را میرنجاند و گفت گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون
پرده است درون پرده خاموشی و سکوت و آرام و هیبت است
و گفت این دلبری چند است که خواجه غایب است از حضرت
حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت
و گوی است و گفت صحبت نیک به از کار نیک و صحبت بد
بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای
دیدن نه فعل خویش و گفت هر که خدایرا شناخت او را بسوال
حاجت نیست و نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد
و گفت عارف آنست که هیچ چیز مشرب او را تیره نگرداند و هر
کدورت که بوی رسید صافی گردد و گفت آتش عذاب آنکس راست
که خدایرا ندانند اما خدای شناسان را بر آتش عذاب نباشد و گفت

هر روز هزار کس درین راه آیند شبانگاه از ایمان برآیند و بیگانه
هیچ بر دست ندارند وگفت هرچه هست در دو قدم حاصل آید
یکی قدم بر سر نصیبهای خود نهد و از سر مرادهای خود برخیزد و یکی بر
فرمانهای حق آن یک قدم را بردارد و آن دگر برجای بدارد
گفت هر که ترک هوا گفت بحق رسید وگفت هر که نزدیک حق
بود همه چیز و همه جای او را بود زیرا که حق تعالی همه جای بود و حق
را همه چیز هست وگفت هر که بحق عارفتر جاهلتر و هر که
جاهلتر عارفتر وگفت عارف طیارست و زاهد
سیارست وگفت هر که خدای را شناخت عذابی گردد بر آتش
و هر که خدای را ندانست آتش برو عذاب گردد و هر که خدای را
شناخت بهشت ورا ثوابی گردد و بهشت برو وبالی گردد
وگفت عارف بهیچ شاد نشود جز بوصال وگفت نفاق عارفان
فاضلتر از اخلاص مریدان وگفت الخ روایت میکنند که ابرهیم و موسی
و عیسی علیهم السلام کنند که خدایا ما را از امت محمد گردان گمان نبری
که آرزوی فضایح این مشتی ریاست جوی کردند کلا و حاشا بلکه

ایشان

ایشان درین امت مردانی چند دیدند که اقدام ایشان تحت الثری بود
و سرهای ایشان از اعلی علیین گذشته باشد و ایشان در آن میان گم شده
وگفت خط اول از تفاوت درجات از چهار نامست و قیام هر فرقتی
از ایشان بنامی است از نامهای خدای و آن قول خداست هو الاول
و الآخر و الظاهر و الباطن هر که خط او را ازین نامها ظاهر بود عجایب
قدرت وی نگرانتر بود و هر که خط او ازین نامها باطن بود دیده دل
وی نگرانتر بود بدانچ رود از انوار و اسرار و هر که را خط ازین
نامها اول بود شغل او بدان بود که در سبقت رفته است و هر کرا
خط ازین نامها آخر بود شغل او به مستقبل بسته بود بدانچ خواهد بود
و هر کسی را کشف ازین معنی بر قدر طاقت وی بود وگفت اگر
همه دولتها که خلایق را بود در حوصله شما افتد زینهار غره مشوید و اگر
همه بلی و بلیتها در راه شما افتد نا امید مشوید که کار خدای تعالی کن فیکون
بود و هر که بخود فرو نگرد و عبادت خویشتن خالص بیند و از صفای
کشف خود حسابی بر نتواند گرفت و نفس خود را اخبث النفوس
نه بیند او از هیچ حساب نیست وگفت هر که دل خود را مرده کرد

بکثرت شهوات او را در کفن لعنت بپیچند و در زمین ندامت دفن
کنند و هر که نفس خود را بمیراند و باز ایستند از شهوات نفس در کفن
رحمتش بپیچند و در زمین سلامتش دفن کنند و گفت بحق نرسید آنکه
رسید مگر بحفظ حرمت و از راه نیفتاد آنکه افتاد مگر بترک حرمت
و گفت هرگز این حدیث را به طلب نتوان یافت اما جز طالبان
نتوانند که بیابند و گفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوض
آب بود چون خاموش شد دریایی بود پر در و گفت یا چنان نمای
که هستی یا چنین باش که می نمایی و گفت هرکرا ثواب خدای بفردا افکند
خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات
در حال حاصل است و گفت علم عذر است و معرفت مکر است
و مشاهده حجابست پس کی خواهی یافت چیزی که میطلبی و گفت قبض
دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس و گفت
نفس صفتیست که هرگز نبود جز باطل و گفت حیات در علم است
و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک
عاشقانست در ان دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده است

و تیغی از هول هجران کشیده و یک شاخ نرگس وصال بدست رجا داده
و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند و گفت معرفت آنست که
بشناسی که حرکات و سکنات خلق بخدای است و گفت توکل
زیستن را بیک روز باز آوردنست و اندیشه فردا پاک انداختن
و گفت ذکر کثیر نه بعدد است لیکن بحضور بی غفلتست و گفت
محبت آنست که بسیار خود اندکی شمری و اندک حق بسیار دانی
و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت دوست نداری و گفت
اختلاف علما رحمة است مگر در تجرید و توحید و گفت گرسنگی ابر است
که جز باران حکمت نبارد و گفت دورترین خلایق بحق آن باشند
که اشارة بیش کنند و گفت نزدیکترین خلایق بحق آن باشد که
بار خلق بیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموش کردن نفس
یاد کردن حق است و هر که حق را بحق بشناسد زنده گردد و هر که
حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت دل عارف چون آبگینه است
در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع وی جمله ملکوت روشن دارد
پس او را از تاریکی چه باک و گفت هلاک خلق در دو چیزست یکی

یکی خلق را حرمت نا داشتن و یکی حق را منت نا داشتن گفتند فریضه
و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولیست و سنت ترک
دنیاست نقلست که مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا
وصیتی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بدخویی
صحبت داری خوی بد او را با خوی نیک خود آر تا عیشت مهنا
و مهنا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدایرا شکر کن بعد از آن
آنکس که حق دل او بر تو مهربان کرد و چون بلایی بتو رسید زود بعجز معترف
شو و فریاد خواه که صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد پرسیدند از زاهد
گفت زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم روز اول
در دنیا روز دوم در آخرت روز سیم از هرچه غیر خداست هاتفی
آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم مراد من اینست بگوش
من ندا آمد که یافتی یافتی نقلست که گفت کمال رضاء من از وی تا
حدیست که اگر بندهٔ را جاوید بعلیین برارد و مرا باسفل السافلین
فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده گفتند بنده بدرجه کمال کی
رسید گفت چون عیب خود بشناسد و همت از خلق بردارد

آنگاه

آنگاه حق تعالی او را بر قدر همت وی و بقدر دوری او از نفس خود
بخودش نزدیک گرداند گفتند ما را از زهد و عبادت میفرمایی و تو
زیادت زهد و عبادت نمیکنی شیخ نعره بزد و گفت زهد و عبادت
از من شکافته اند گفتند راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز که
بحق رسیدی گفتند بچه بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی
و گفتند بسیار سخنهاء پیران شنیدیم هیچ سخن عظیم تر از آن تو نیست گفت
ایشان در بحر صفا معامله گفته اند و من بحر صفاء منت میگویم و ایشان
آمیخته میگویند من خالص میگویم آمیخته آمیخته را باک نکند ایشان
گفتند تو ما و ما میگوییم تو تو نقلست که یکی وصیت خواست گفت
بر آسمان نگر نگه کرد گفت میدانی که این که آفریده است گفت دانم
گفت آن کسی که این آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است
از وی بر حذر باش نقلست که یکی گفت این طالبان از سیاحت
نمی آسایند گفت آنچ مقصود است مقیم است مسافر مقیم را طلبیدن
محال بود در سفر گفتند صحبت با که داریم گفت آنکه چون بیمار شوی
ترا باز پرسید و چون گناهی کنی توبه قبول فراغت نماز نیست من

کرد کنون میکردم و هر کجا افتاده ایست دست او می گیرم یعنی کار
در اندرون خود میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت
آنک با تو طعام میخورد و از تو میگریزد و از تو می خرد و بتو می فروشد و دلش
در حظایر قدس پشت بر بالش انس باز نهاده است و گفت
عارف آنست که در خواب و بیداری جز خدای نه بیند و با کس
جز از وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از
امر معروف و نهی منکر گفت در ولایت خلق است در حضرت
وحدت نه امر معروف است و نه نهی منکر گفتند مرد کی داند که
بحقیقت معرفت رسیده است گفت آن وقت که فانی
گردد در تحت اطلاع حق و باقی بود فانی و مرده زنده و زنده مرده
و محجوبی بود مکشوف و مکشوفی بود محجوب شیخ را گفتند سهل عبد الله
در معرفت سخن گوید گفت سهل در کنار دریا رفت و در گرداب
افتاد گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفت
از آنجا که دیدار خلق است نا بروای هر دو کون بود و بساط گفت
و گوی در نوردد که من عرف الله کل لسانه گفتند درویشی چیست

گفت آنکه کسی را در کنج دل خویش پای بگنجی فرو شود و آنرا از رسوایی
آخرت گویند دران گنج گوهری باید آنرا محبت گویند هر که آن
گوهر یافت او درویش است گفتند مرد بخدای کی رسید گفت
ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را
جمع کردم و بزنجیر قناعت ببستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای نا
امیدی انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند
چگونه گفت هفتاد سال بود که در حجب دنیا بودم اما چهار سالست
تا او را می بینم چنانک هر بیو روزگار حجاب از عمر نباشد نقلست
که احمد خضرویه شیخ را گفت بنهایت توبه نمی رسم گفت نهایت توبه
عزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوق کی بدست تواند آورد
پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوسته نباشد مگر بعد از
گسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شو از راه و رسیدی بالله
گفتند چرا مدح گرسنگی میگویی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم
الاعلی نگفتی و گفت متکبر بوی معرفت نیابد گفتند نشان متکبر چیست
گفت آنک در هژده هزار عالم نفسی نه بیند خبیث تر از نفس خویش

گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر آب برود گفتند در
هوا می پری گفت مرغ در هوا می پرد گفتند بشبی بکعبه میروی گفت جادویی
از هند بدماوند بشبی می آید گفتند پس کار مردان چیست گفت
آنک دل در کس ننهند بجز خدای گفتند در مجاهدها چون بودی
گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض
می دیدم وگفت دنیا را سه طلاق دادم و بیگانه را یگانه شدم پیش
حضرت بایستادم گفتم بار خدایا جز از تو کس ندارم و چون ترا
دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که
کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت وگفت
حق تعالی امر و نهی فرمود آنها که فرمان او نگاه داشتند خلعت
یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز وی را
وگفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا جایی که
یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست
کرد دگر بار تاختن آورد و مرا زنده کرد وگفت نپنداشتم که من
او را دوست میدارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود

وگفت

وگفت هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای بر غرقه گشتم
یعنی دیگران ریاضات خود دیدند و من عنایت حق وگفت مردمان
علم از مردگان گرفتند و ما از زنده علم گرفتیم که هرگز نمیرد وگفت همه بحق
گویند و من از حق گویم لاجرم گفت هیچ بر من دشوارتر از متابعت علم
نبود یعنی علم تعلیم ظاهر وگفت نفس را بخدای خواندم اجابت نکرد
ترک او کردم و تنها بحضرت رفتم وگفت دلم را بآسمان بردند گرد همه
ملکوت بگشت و باز آمد گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه
این هر دو بودند وگفت چون حق بعلم خویش دانستم وگفت اگر کفایت
او ترا بس نیست بکفایت هیچ کس ترا بسنده نبود وگفت تا جوارح
را در خدمت آوردم هرگاه که کاهلی کردی بدیگر اندام مشغول شدی
تا بایزید شد وگفت خواستم تا سختترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست
هیچ بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک
ذره غفلت کند وگفت سالهاست تا نماز میکنم و اعتقادم در حق
نفس خود بهر نمازی آن بوده است که گبرم و زنار خواهم برید وگفت
کار زنان از کار ما بهتر که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر

خود غسلی نکردیم دریاکی و گفت اگر در همه عمر از بایزید یکبار این کلمهٔ لا
اله الا الله درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات
مرا گویند که چرا نکردی دوست تر دارم از آنک گویند چرا کردی یعنی
هرچه کنم در وی منی من بود و منی من شرک است بدترین گناهان
نگر طاعتی بر من رود که من در میان نباشم و گفت خدای تعالی
بر اسرار خلایق مطلع است بهر سر که نگرد از خود خالی بیند مگر سر بایزید
که از خود پر بیند و گفت ای بسا کس که بما نزدیکست و از ما دورست
و بسا کس که از ما دورست و بما نزدیک است و گفت در خواب
دیدم که زیادت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم
گفتم یا رب یا رب نمیخواهم بعد از توحید و گفت را بخواب دیدم
مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم که تو میخواهی فرمود که
من ترا ام چنانک تو مرایی و گفت حق را بخواب دیدم پرسیدم
که راه بتو چونست گفت ترک خود گوی که بر من رسیدی و گفت
خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر وصف من در عالم غیب
ببینند همه هلاک شوند و گفت مثل من چون مثل دریاست که نه ابتدا

عمق پدیدست و نه اول و نه کرانش پیداست یکی از وی سؤال کرد
که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم
گفت منم گفتند خدایرا بندگانند بدل ابرهیم و موسی و عیسی و محمد صلوات
الله علیهم اجمعین گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی
هرکه در حق محو شود و بحقیقت هرچه هست رسید همه حق است اگر
آن کس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود

معراج شیخ بایزید رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگرستم بعد از آنک مرا از همه موجودات
بدرجهٔ استغنا رسانید و بنور خودم منور گردانید و عجایب اسرار بر من
آشکارا کرد و عظمت هویت خویش بر من پدید آورد من از حق بر خود
نگرستم در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور او ظلمت بود
و عظمت من در جنب عظمت او عین حقارت گشت عزت من در جنب
عزت حق ناپیداست آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز چون
نگاه کردم خود بنور او دیدم عزت خود از عظمت عزت او دانستم هرچه
کردم بقدرت وی توانستم کرد دیدهٔ قالبم هرچه یافت ازو یافت بچشم
انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود نه از من و من

نبداشته بودم که منش می پرستم گفتم بارخدایا این همه حیلت گفت این همه
منم ونه غیر من یعنی مباشر افعال تویی ولیکن مقدر ومیسر تومنم تا بتو
توفیق من روی ننماید از تو طاعت تو چیزی نیاید پس دیده من از و
واسطهٔ دیدن او از من دیده بردوخت وفکرش با صل کار و هو بهر
خولیش درآموخت ومرا از بود خود ناچیز کرد وببقاء خویش کردانید و
عزیز کرده خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم مرا حقیقت
بیفزود از حق بحق نگاه کردم وحق را بحق دیدم وآنجا مقام کردم وبیارامیدم
وگوش وهوش بیاکندم وزبان درکام نامرادی کشیدم وعلم کسبی
بگذاشتم وزحمت نفس اماره ازمیان برداشتم بی الت مدتی قرار
گرفتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علم ازلی داد وزبانی از لطف
خود درکام من نهاد وچشمی از نور خود بیافرید تا همه موجودات را بحق
بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم واز علم حق علمی
بدست آوردم وبه نور او بدو نگریستم گفتا ای بایزید بی همه با همهٔ
وبی آلت با الت گفتم بارخدایا بدین مغرور نشوم وببود خویش از
تو مستغنی نشوم وچون تو بی من مرا باشی به از آنک من بی تو خود را باشم وچون

وحصول انزال ه وحصول سعی ست یقین

بتو.

بتو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود سخن گویم گفت اکنون
شریعت را گوش دار وپای از حد امر ونهی مگذار تا سعیت نزد
ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دمنست و دلم را یقین است اگر
تو شکر گویی بهتر از آنک دهی واگر مذمت کنی تو از آن از خود گویی
منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سایل به داند از مسؤل که هم مراد
وهم مرید وهم مجابست وهم مجیب چون صفاء سر من بدید بسکی
دل من ندا از رضاء حق شنیدند ورقم خشنودی بر من کشید ومرا
منور کردانید واز ظلمت نفس وکدورت بشریت درگذرانید
دانستم که بدو زنده ام واز فضل او بساط شادی در دلم افکندم
گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضل تری واز
کرم بزرگتری واز تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل
وکرم در نوشتم از خود دم باز مدار واز ما دون نست در پیش
من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد
ومرا گفت که حق میگویی وحقیقت میجویی از آنچه حق دیدی وحق
شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم واگر شنیدم بتو شنودم نخست تو

شنیدی باز من شنیدم و بروی ثنا گفتم لاجرم از کبریا مرا پری داد
تا در میان عز او می پریدم و عجایب صنع او می دیدم چون ضعف
من بدانست و نیاز من بشناخت مرا بقرب خود قوی گردانید
و بزینت خود مرا بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در
سرای توحید بر من بگشاد چون مطلع شدم که صفات من در صفات
وی برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خودم تشریف داد
و یکتایی پدید آورد و دویی برخاست و گفت رضاء تو آنست
که رضاء ماست سخن تو آلایشی نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد پس مرا
زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید از کوره امتحان خالص بیرون
آمدم گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن
الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت کار شنود خواست
که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی
و اگر محبت من نبودی قدرت دمار از همه بر آوردی بنظر قهاری
بواسطه جباری بمن نگریست نیز از من کسی اثر ندید چون در مستی
خود را بهمه وادیها در انداختم و باتش غیرت تن را بهمه بوتها بگداختم

و اسب طلب در فضای صحرا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و به از عجز چیزی نیافتم
و روشن تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخن به از بی سخنی نشناختم
ساکن سرای سکوت شدم و صدره جامه صابری پوشیدم تا کار بغایتی
رسید که ظاهر و باطن مرا از غالب بشریت خالی دید فرجه از فرج در
سینه ظلمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم
از لطف صمدانی است و دلم از نور ربانی است و چشمم از صنع یزدانی
است بمدد او میگویم و بقوت او می گیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم
چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و عبارت من
ابدی است و زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است
نه از خود میگویم تا محدث باشم یا نه خود را میگویم تا مذکر باشم زبانرا او می گرداند
بهر چه خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم
اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند
خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا ببینند در صنع تو
نگرند صانع را دیده باشند من در میان نباشم این مراد بمن داد و تاج
کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم در گذرانید پس گفت پیش خلق

من آی یک قدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پای در افتادم
ندایی شنیدم که دوست مرا باز گردانید که او بی من نتواند بود جز
بمن راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه
بود که بتوحید نگرستم سالها دران وادی بقدم افهام دویدم تا مرغ
گشتم چشم او از یگانگی پر او از همیشگی در هواء چگونگی می پریدم
چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم چون سر از وادی
ربوبیت بر آوردم کاسهٔ بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او
سیراب نشدم پس سی هزار سال در فضاء وحدانیت وی پریدم
وسی هزار سال دیگر در الوهیت او پریدم وسی هزار سال دیگر در
فردانیت او چون نود هزار سال بر آمد بایزید را دیدم و من هرچه
دیدم همه من بودم پس چهار هزار بادیه بریدم و بنهایت رسیدم چون
نگه کردم خود را در درجهٔ بدایت انبیا دیدم چندانی در آن بی نهایتی
برفتم که بالاء این هرگز کسی نرسیده باشد و برتر ازین مقام ممکن نیست
چون نگه کردم سر خود بر کف پای یکی بنی دیدم پس معلوم شد که نهایت حال
اولیا بدایت حال انبیاست و نهایت انبیا را غایت نیست پس

روح من بر ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند و هیچ التفات
نکرد و هرچه در پیش او آمد طاقت آن نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید
الا که سلام کرد چون بجان مصطفی رسید صلی الله علیه و سلم انجا صد هزاران
دریاء آتشین دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول دریا قدم
در نهادمی بسوختمی و خود را بباد بردادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان
مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هرچند که خواستم تا بمیخ طناب خیمهٔ محمد رسول الله
صلی الله علیه علی اله و سلم توانم دید زهره نداشتم با آنکه بحق رسیدم زهره
نداشتم بمحمد رسیدن یعنی هر کس بقدر خویش بخدای تواند رسید که حق
با همه است اما محمد صلی الله علیه و سلم در پیشان در حرم خاص است لاجرم
تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نرسی و در حقیقت
هر دو وادی یکیست چنانک این معنی پیش ازین گفتیم که مرید ابو تراب
حق را می دید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی
هرچه دیدم من بودم با منی مرا بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست
مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تو بی تو در متابعت دوست ماست
محمد عربی صلی الله علیه و سلم دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او

مداومت نمای عجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود انگاه چنین
در حق او گویند بخلاف او و معنی آن ندانند چنانک بایزید را گفتند فردا
قیامت خلایق را در تحت لواء محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم باشند
گفت بخدایی خدای که لواء من از لوای محمد زیاده است که پیغمبران و خلایق
در تحت لوای من باشند یعنی چون منی را نه در آسمان مثلی یابند و نه در زمین
صفتی دانند در صفات پس صفات من در غیب غایب است
وانک در سراپردهٔ غیب است سخن از و گفتن جهل محض است و
سراسر همه غیبت است پس چون کسی چنین بود چگونه این کس این گفته بود
بلک آن کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود انک نطق او بی
بنطق و بی بسمع و بی بصر بود تا لاجرم حق بزبان بایزید سخن گوید و آن
آن بود که گفت لوایی اعظم من لوای محمد بلی لوائی حق از لوای
محمد عظیم تر بود و چون روا داری که انی انا الله از درخت بدید آید
روا دار که لوای اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت
نهاد بایزید بدید بدید **مناجات شیخ بایزید رحمة الله علیه** بایزید را مناجات است
گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تویی بود این مردو از میان

بردار تا منیت من بتو باشد تا من هیچ نباشم و گفت الهی تا با توام
بیشتر از همه ام تا با خودم کمتر از همه ام و گفت الهی مرا فقر و فاقه بتو
بتو رسانید و لطف تو انرا زایل نگردانید و گفت خدایا مرا زاهدی
نمی باید و مرایی نمی باید و عالمی نمی باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی
گردانید مرا از اهل شمهٔ از اسرار خود گردان و بدرجهٔ دوستان
خودم برسان و گفت الهی ناز بتو کنم و از تو بتو رسم الهی چه نیکوست
واقعات الهام بر خطرات دلها و چه شیرینست روشن افتادن اوهام
در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کردن
و زبان وصف او نداند و این قصه بسر نیاید و گفت الهی عجب
نیست از انکه من ترا دوست دارم و من عاجز و ضعیف و
محتاج عجب انکه تو مرا دوست داری و تو خداوند و پادشاه و مستغنی
و گفت الهی اکنون که از تو می ترسم و بتو چنین شادم چگونه شادمان
نباشم اگر ایمن گردم **نقلست** که بایزید هفتاد بار بحضرت
عزت قربت یافت هر بار که باز آمدی زناری زنار بستی و باز
بریدی عمرش چون باد آمد در محراب شد و زناری بربست و پوستینی

داشت باز کونه دربوشید و کلاه وازکونه برسر نهاد و کفت الهی ریاضت
همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه نمیکنم و روزه همه عمر نمیکویم و ختمها
قران نمی شمرم و اوقات قرب و مناجات باز نمی کویم تو میدانی
که هیچ باز نمی نکرم و این که بزبان شرح می دهم نه از تفاخر و اعتماد است
بران بلک شرح میدهم که از هرچه کردم ننک میدارم و این خلعتم
تو دادهٔ خود را چنین می بینم آن همه هیچست همان انکار که بیست
ترکمانی ام هفتاد سال موی در کبری سفید کرده از بیابان اکنون
بیرون می آیم و تنکری تنکری میکویم الله الله اکنون می آموزم زنار
اکنون می برم قدم در کفتن دایرهٔ اسلام اکنون می نهم زبان بشهادت
اکنون میکردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نیست
من هرچه کردم هبا انکاشتم تو نیز هرچه دیدی از من که نه پسند حضرت
تو بود خط عفو بروی کش و کرد معصیت از من فرو شوی که من
کرد پندار از طاعت فرو شستم نقلست که شیخ در ابتدا
الله الله بسیار کفتی در حالت نزع همان الله الله میکفت پس
کفت یا رب هرکز ترا یاد نکردم مکر بغفلت اکنون که جان میرود

از

از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان
بداد آن شب که او وفات کرد بوموسی حاضر نبود کفت بخواب دیدم که
عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم تا بامداد که
روانه شدم که با شیخ بکویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از
اطراف آمده بودند چون جنازهٔ شیخ برداشتند من جهد کردم تا کوشهٔ
جنازه بمن دهند البته بمن نمیرسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم
و در سر کرفتم و میرفتم و آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم
که کفت ای ابا موسی اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی آن
عرش این جنازهٔ بایزیداست نقلست که مریدی شیخ را پس از آن
بخواب دید کفت از منکر و نکیر چون رستی کفت چون آن عزیزان
سوال کردند کفتم شما را ازین سوال مقصودی نیاید بجهت آنک اکر
کویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود لیکن باز کردید و ازو
سوال کنید که من او را کیم آنچ او کوید آن بود و اکر من صدبار بکویم که خدا
اوست تا او مرا بندهٔ خود نکوید فایده نبود نقلست که چون شیخ را
دفن کردند یکی از مشایخ درخواست از حق تا خانه زمین بنکاهست

و بایزید ما را می بیند من نیز بایزید می بینم حجاب برداشتند گفت بایزید
را دیدم در لحد چون نورپارهٔ ناگاه منکر و نکیر در رسیدند نکیر بمنکر گفت
تو در پیش باش و منکر به نکیر گفت که مرا زهره نیست تو در پیش باش
در میان شیخ را دیدم که باز نشست گفت ای عزیزان چه میخواهید
گفتند من ربک شیخ نعرهٔ بزد و روی سوی آسمان کرد و گفت این
ساعت هشتاد سالست تا با مخلوق میگویم که خداوند من کیست
این ساعت که بخلوت گاه رسیدم هم با خلق گویم بعزتش که تا خود
نپرسید نگویم خطاب آمد که ملایکه شما باز گردید که میان ما و بایزید هر نسبت
نقلست که بزرگی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت
از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوندا چیزی نیاوردم که
حضرت عزت را شاید با این همه شرک نیز نیاوردم حق تعالی فرمود
که و لا لیلة اللبن آن شب شیر شرک نبود گفتند چون بود گفت
شبی شیر خورده بودم شکمم درد کرد بر زبانم رفت که دوش شیر خوردم شکمم
بدرد آمد حق تعالی با من بدین قدر عتاب کرد یعنی جز از من چیزی
دیگر بر کار است **نقلست** که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که

ان

زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت او باز گشت
گفت می دانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو به دانی گفت شبی در طواف
کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا بآسمان بردند
و تا زیر عرش بدیدم آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنای آن
و بالای آن پدید نبود همه بیابان گل و ریاحین بود بر سر گلی نوشته بود که
ابو یزید ولیّ **نقلست** که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا
وصیتی کن گفت مردمان در دریای بی پایان اند غفلة دوری از ایشان
کشتی است جهد کن تا در آن کشتی نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی
نقلست که کسی شیخ را بخواب دید گفت تصوف چیست گفت
در آسایش بر خود ببستن و در پس زانو محنت بنشستن **نقلست** که چون
شیخ ابو سعید ابو الخیر بزیارت شیخ آمد و ساعتی بایستاد چون باز می گشت
گفت این جاییست که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز یابد
رحمه الله علیه رحمه واسعه

ذکر شیخ عبد الله بن مبارک رحمه الله علیه

آن زین زمان و آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن
ذو الجهادین بحقیقت آن امیر قلم و بلارک عبد الله بن المبارک

رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفته اند در علم و شجاعت نظیر نداشته و از
محتشمان اصحاب طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون
علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ کبار بزرگوار دیده بود و با همه
صحبت داشته و مقبول همه بود و او را تصانیف مشهورست و کرامات
مذکور روزی می آمد سفین ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل
حاضر بود گفت و المغرب و ما بینهما و کسی که فضیل فضل و ستایش
وی چون توان کرد نقلست که ابتداء توبهٔ وی آن بود که
بر کنیزکی عاشق شد چنانک قرار نداشت شبی در زمستان در زیر
دیوار معشوق تا بامداد بر پای استاد بانتظار او و همه شب برف
می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است
چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است
و با خود گفت شرمت باد ای پسر مبارک شبی چنین تا روز بجهت
هواء خود بر پای بودی و اگر امام در نماز سورتی دراز تر خواندی دیوانه
کردی در حال دردی بدل وی فرو آمد و توبه کرد و بعبادت مشغول
شد تا بدرجهٔ رسید که مادرش روزی در باغ شد او را دید خفته در سایهٔ

گل

گل و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی می راند آنگاه از
مرو رحلت کرد و ببغداد رفت و مدتی در صحبت مشایخ بود پس بمکه رفت
و مدتی مجاور شد پس باز بمرو آمد اهل مرو بدو تولی کردند و درس و مجالس نهادند
و در آن وقت یک نیمه خلق متابع حدیث بودند و یک نیمه بعلم فقه
مشغول بودند همچنانک امروز او را رضی الفریقین گویند بحکم موافقت
او با هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردندی و وی آنجا دو رباط
ساخت یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه پس بحجاز رفت
و مجاور شد نقلست که یک سال حج کردی و یک سال غزو کردی
و یک سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه
کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی و بهر استخوانی
درمی بدادی نقلست که وقتی با بد خویی همراه شد چون از وی
جدا شد عبد الله بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت
و آن خوی بد همچنان با وی برفت و از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا نشد
نقلست که یک بار در بادیه میرفت بر شتری نشسته بود
بدرویشی برسید گفت ای درویش ما توانگرانیم ما را خوانده اند شما گدا

میرود که طفیلید درویش را بخواند عبدالله گفت از ما که توانگرانیم
وام خواست درویش گفت از شما وام برای ما خواست عبدالله شرم
زده شد و گفت راست میگویی نقلست که در تقوی تا حدی بود که
یک بار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گران مایه داشت بنماز مشغول
شد اسب در زرع شد اسب هم آنجا بگذاشت و پیاده برفت
و گفت وی کشت سلطان خورده است نقلست که وقتی
از مرو بشام رفت بجهت قلمی که خواسته بود و باز نداده تا باز دهد
نقلست که روزی میگذشت نابینایی را دید گفتند که عبدالله
مبارک می آید هرچه می باید بخواه نابینا گفت توقف کن یا عبدالله
عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر
در پیش افکند و دعا کرد در حال بینا شد نقلست که روزی در عشر
ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج می سوخت گفت اگر آنجا نیم باری
بر فوت آن حسرتی بخورم و اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت
ایشان کند در آن اعمال که موی باز کند و ناخن نچیند او را از ثواب
حاجیان نصیب بود در آن میان پیرزنی بیامد پشت دو تا شده عصایی

در دست گرفته گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری گفت بلی گفت
ای عبدالله مرا از برای تو فرستاده اند یا با من همراه شوی تا ترا بعرفات
برسانم عبدالله گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است از
مرو مرا چون بعرفات برساند پیرزن گفت کسی باشد که نماز سنت
بامداد در سنجاب گزارده باشد و فریضهٔ بامداد در لب جیحون و
آفتاب برآمدن بمرو با او هم راهی بتوان کرد گفتم بسم الله پای در
راه نهادیم و بچند آب عظیم بگذشتیم که هر کس که بکشتی گران بگذشتی
دشوار توان گذشت بهر آب که می رسیدیم مرا گفتی که چشم برهم نه
چشم برهم نهادمی خود را از آن نیمه آب دیدمی تا مرا بعرفات
رسانید چون حج بگزاردیم و از طواف و حج و سعی و عمره فارغ شدیم
و طواف وداع بجای آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسری است
که چند گاه است تا بریاضت در غاری است تا او را ببینیم چون
آنجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را
دید در پای مادر افتاد و روی در کف پای وی می مالید و گفت
دانم که بنامدی اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن نزدیک است

آمده که مرا تجهیز کنی وفات کرد و او را دفن کردیم بعد از آن آن پیرزن
گفت که من هیچ کار ندارم و باقی عمر بر سر خاک وی خواهم بود تواى
عبد الله برو سال دیگر چون باز آیی مرا نه بینی مرا در آن موسم بدعای خیر
یاد دار **نقلست** که عبد الله در حرم بود یک سال از حج فارغ
شد ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرو
آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق آمدند او جواب
داد که ششصد هزار گفت حج چند کس قبول کردند او جواب داد که
از آن هیچ کس قبول نکردند عبد الله گفت چون بشنیدم اضطرابی
در من پدید آمد گفتم این همه خلق از اطراف و اکناف جهان با چندین
رنج و تعب که از راههاء دور آمده اند و بیابانها قطع کرده اند
آن همه ضایع گردد پس آن فرشته گفت در دمشق کفش دوزیست
نام وی علی الموفق است او بحج نیامده است اما حج او قبولست
و همه را بوی بخشیدند و این جمله در کار وی کردند چون این بشنیدم
از خواب در آمدم گفتم نام تو چیست گفتم بدمشق روم و آن شخص
را زیارت کنم پس بدمشق رفتم و خانه آن شخص طلب کردم و آواز

دادم شخصی بیرون آمد گفتم نام خود بگو گفت من علی ابن الموفقم گفتم مرا با تو
سخنی است گفت بگوی گفتم تو چکار میکنی گفت کفش دوزی
پس آن واقعه با وی بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله نعره بزد
و بیفتاد و از هوش بشد چون بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبر کن گفت
سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از کفش دوزی سیصد و پنجاه درم
جمع کردم تا بروم روزی سرپوشیده که در خانه منست حامله بود مگر
از همسایه بوی طعامی می آمد مرا گفت برو و پاره از آن طعام بیار
من بدر خانه آن همسایه رفتم و از آن حال خبر دادم همسایه گریستن گرفت
گفت بدان که هفت شبانه روز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند
امروز خری مرده دیدم پاره از وی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال
نباشد چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد آن سیصد و پنجاه درم
بوی دادم گفتم نفقه عیال کن که حج من اینست عبد الله گفت صدق
الملک فی الرؤیا و صدق الملک فی الحکم والقضا **نقلست**
که عبد الله غلامی داشت یکی عبد الله را گفت این غلام دزدی میکند
و سیم بتو میدهد عبد الله غمگین شد شبی در عقبش میرفت تا

دادم

بگورستان شد سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود و در نماز ایستاده
عبدالله از دور آن می دید آهسته نزدیک شد غلام را دید پلاسی پوشیده
و غلی در گردن خود نهاده و روی در خاک می مالید و زاری میکرد عبدالله
چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه بنشست
و غلام تا صبح در آنجا بماند پس برآمد و سر گور باز بپوشید و در مسجد
شد و نماز بامداد بگذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی
از من درم خواهد مایهٔ مفلسیان تویی بده از آنجا که تو دانی در حال
نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بر دست وی نهاد عبدالله را
طاقت نماند برخاست و سر غلام در کنار گرفت و می بوسید و میگفت
که هزار جان من فدای چنین غلام باد خواجه تویی من غلام چون غلام
آن حال بدید گفت الهی چون پردهٔ من دریده شد و راز من آشکارا
شد در دنیام راحت نماند بعزت تو که مرا فتنه نگردانی و جان من
برداری هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله اسباب
تجهیز و تکفین او راست کرد و او را با همان پلاس در همان گور
دفن کرد همان شب سید عالم علیه السلام را بخواب دید و ابراهیم

خلیل علیه السلام که آمدند هر یکی بر براقی نشسته گفتند یا عبدالله
چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی **حکایت** که عبدالله
روزی با کوکبهٔ تمام از مجلس بیرون آمده بود و میرفت علوی بچه
گفت ای هندوزاده این چه کار و بار است که ترا از دست
بر می آید من که فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین فاقه و با چندین
کوکبه میروی عبدالله گفت از بهر آنکه من آنچ جد تو کرده است
و فرموده است میکنم و تو آن نمی کنی و نیز گویند که چنین گفت که ای
ای سیدزاده ترا پدری بود و مرا پدری پدر تو مصطفی بود صلعم از
وی علم میراث ماند و پدر من از اهل دنیا بود و از وی دنیا میراث
ماند من میراث پدر تو گرفتم و به برکت آن عزیز شدم و تو میراث
پدر من گرفتی بدان خوار شدی آن شب عبدالله مصطفی را بخواب
دید متغیر گفت یا رسول الله سبب تغیر تو چیست گفت آری
نکته بر فرزند ما می نشانی عبدالله بیدار شد و عزم آن کرد که آن علوی
زاده را طلب کند و عذر او بخواهد علوی بچه همان شب پیغمبر علیه
السلام بخواب دید که گفت اگر تو چنان بودی که بایستی او را اینچنین

کفت علوی چون بیدار شد عزم خدمت شیخ کرد که عذر خواهد
در راه بهم رسیدند و ماجرا درمیان نهادند و سرد و توبه کردند
نقلست که سهل بن عبد الله مروزی همه روز بدرس
عبد الله می آمد روزی بیرون آمد و کفت دیکر بدرس تو نخواهم آمدن
که امروز کنیزکان تو بربام آمدند و مرا بخود خواندند و می کفتند سهل
من سهل من چرا ایشان را ادب نکنی عبد الله با اصحاب
خود کفت حاضر باشید تا نماز بر جنازه سهل بکنید در حال سهل
وفات کرد بروی نماز کردند پس کفتند ای شیخ ترا چون
معلوم شد و کفت آن کنیزکان حوران خلد بودند که او را میخواندند
و مرا هیچ کنیزک نیست **نقلست** که از وی برسیدند که از عجایب
چه دیدی کفت راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده و از خوف
دوتا کشته برسیدم که راه بخدای چیست کفت اکر او را بدانی
و کفت من بت پرستم و می ترسم با آن که وی را نمی شناسم و تو عاصی
می کردی با انک او را می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند
و ترا خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف کداخته

می بینم سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی مرا باز داشت
نقلست که کفت یکبار بغزا بودم در کوشه از بلاد روم در انجا
خلقی بسیار دیدم جمع شده و یکی بر عقابین کشیده بودند
و چوب و تازیانه آهنین سخت بر اعضاء وی میزدند و بان
شخص که چوب زننده بود کفتند اکر یک ذره تقصیر کنی درین
چوب و تازیانه زدن خصمت بت بزرک تر باشد سخت زن
و کرم زن و آن بیچاره در رنجی تمام بود و آه نمیکرد برسیدم که کاری بدین
عظیمی و جوری بدین سختی می بینی و آه نمیکنی سبب چیست کفت
جرمی عظیم از من در وجود آمده و در ملت ما چنین سختی سنت است
که تا کسی از سر چه بست پاک نشود نام بت مهین بر زبان بیارد و من میان
دو بلهٔ تراز و نام بت مهین برده ام این جزا از انست عبد الله کفت
در ملت ما انست که هر که او را بشناخت او را یاد نتواند کرد که من
عرف الله کل لسانه **نقلست** که یکبار بغزو رفته بود با کافری جنک
میکرد وقت نماز در آمد مهلت خواست و نماز کرد چون روی
بر بت اورد عبد الله کفت این ساعت بروی ظفر یابم تا تیغی

کشیده بر سروی رفت تا اورا بکشد آوازی شنید که یا عبد الله اوفوا
بالعهد ان العهد کان مسئولا از وفاء عهد خواهند پرسید عبد الله
بگریست کافر سر برداشت عبد الله را دید با تیغ کشیده و گریان
گفت ترا چه افتاد عبد الله حال بگفت که از برای تو با من عتابی
چنین رفت کافر نعرهٔ بزد گفت ناجوانمردی بود که در چنین خدای
عاصی و طاغی بود که با دوست از برای دشمن عتاب کند
در حال مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین نقلست
که گفت در مکه جوانی دیدم صاحب جمال که قصد کرد که در کعبه
رود ناگاه بیفتاد و بی هوش شد پیش او رفتم جوان شهادت آورد
گفتم ای جوان ترا چه حال افتاد گفت من ترسا بودم خواستم
تا به تلبیس خود را در کعبه اندازم تا جمال کعبه را به بینم هاتفی آواز داد که
تدخل بیت الحبیب وفی قلبک معادات الحبیب کی روا داری
که در خانهٔ دوست آیی و دل پر از دشمنی دوست داری
نقلست که زمستانی سرد در بازار نشابور میرفت غلامی دید
با پیراهنی تنها که از سرما می لرزید گفت چرا با خواجه نگویی که از برای

تو جبهٔ سازد گفت چگویم او خود می بیند و میداند عبد الله وقت
خوش شد نعرهٔ بزد و بیهوش شد بیفتاد پس گفت طریقه
ازین غلام بیاموزید نقلست که عبد الله را وقتی مصیبتی
رسید خلقی بتعزیت میرفتند گبری نیز برفت و با عبد الله گفت
خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسید روز نخست آن کند
که بعد از سه روز خواهد کرد عبد الله گفت این سخن بنویسید که عین
حکمتست نقلست که ازو پرسیدند که کدام خصلت در
آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم
گفتند اگر نبود گفت مرگ در حال نقلست که گفت هر که
راه ادب آسان گیرد خلل در سنتها پدید آید و هر که سنتها آسان
گیرد اورا از فرایض محروم گردانند و هر که فرایض آسان گیرد از
معرفتش محروم گردانند و هر کرا معرفت نبود دانی که بود یعنی
هیچ نیرزد و گفت چون درویشان دنیا این باشند که آخرت
ایشانرا بود بنگر که منزلت درویشان حق چگونه بود و گفت دل
دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هرگز نه ایستند

گشت اگر نبود حسن ادب گشت اگر نبود گشت برادر پیشی از ما پیروی پیش

تا مقام خود ننگرد و گفت ما باندکی ادب محتاج‌تریم از بسیاری علم و
گفت ادب اکنون می طلبیم که مردمان ادیب رفتند و گفت مردمان
سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن است
نفس را و گفت سخاوت کردن از آنچ در دست مردمان است
فاضل‌تر از بذل کردن آنچ در دست تو است و گفت هر که
یک درم بخداوند باز دهد دوستر دارم از آنک صد هزار درم
بصدقه کند و هر که بشتری یعنی قطرهٔ از حرام بگیرد متوکل نبود و
گفت توکل آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی توکل
آنست که خدای از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود
از تفویض و توکل اگر این مرد و عادت نبود در کسب و گفت
اگر کسی تو می کسب کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد
کفن بودنش و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشنده است
و گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد
ایمنی بود بر خدای با دوستی درویشی و گفت هر که طمع بندگی
کردن بخشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال و

فرزندان بود ایشان را در صلاح بدارد و شب از خواب بیدار
شود کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان افکند آن عمل وی از
غزو فاضل‌تر بود و گفت هر که قدر او بنزد خلق بزرگ‌تر بود او
خود را باید که نفس خویش حقیرتر بیند گفتند داروی دل چیست گفت
از مردمان دور بودن و گفت بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان
متواضع بودن تواضع بود و گفت تواضع آن آن بود که هر که
در دنیا بالای تست بر وی تکبر کنی و با آنک فروتر تست تواضع
کنی و گفت رجاء اصلی آنست که از خوف بدید آید و خوف
اصلی آنست که از صدق اعمال بدید آید و صدق اعمال از نقد یقین
بدید آید و هر رجا که مقدمهٔ آن خوف نبود زود بود که آن کس
ایمن گردد و ساکن شود **نقلست** که گفت آنچ خوف
انگیزد تا در دل قرار نگیرد دوام مراقبت نبود در نهان و آشکارا
نقلست که پیش او خلمت غیبت میرفت گفت
اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به احسان
من اولیتر اند **نقلست** که روزی جوانی بیامد و در پای

عبدالله افتاد و زار بگریست و گفت گناهی کرده ام از شرم نمی توانم
گفت عبدالله بگو تا چه کردهٔ گفت زنی کرده ام گفت ترسیدم
که مگر غیبت کردهٔ مردی گفت که او مرا صحبت کرد و گفت خدا
برا نگاه دار گفتیم تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باش که گویی
خدا برا می بینی نقلست که در حال حیات همه مال خود بدرویشان
داد وقتی او را مهمانی آمد هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمانان
فرستادگان خدای عز و جل اند زن با وی بخصومت بیرون آمد
عبدالله گفت زنی که درین معنی با من خصومت کند در خانه
من نشاید کاوین بداد و طلاق دادش خدای تعالی چنان حکم کرد
که دختری از مهتر زادگان بمجلس او آمد و سخن وی خوش آمدش
و بخانه رفت و از پدر درخواست که مرا بزنی بعبدالله مبارک ده
پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر را بزنی بوی داد عبدالله را
انجان نمودند که زنی از بهر ما طلاق دادی اینک عوض تا بدانی
که کس بر ما زیان نکند در وقت وفات مال خود همه بدرویشان
داد چون کارش بنزع رسید مریدی بربالین وی بود گفت ای

شیخ

شیخ سه دختر خود داری و هیچ از دنیا فرا مینکنی ایشانرا چیزی بگذار
تدبیر ایشان چه کردی گفت من حدیث ایشان گفته ام و هو یتولی
الصالحین کارساز اهل صلاح اوست و کسی را که سازنده کارش او
بود به از آنکه عبدالله مبارک پس در وقت رفتن چشمها باز
کرد و می خندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفین ثوری را بخواب
دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفتند حال عبدالله
مبارک چیست گفت او از آن جمله است که روزی دو بار
بحضرت میرود رحمة الله علیه

ذکر شیخ سفین ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت و آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه
آن قدما را حاجت درگاه آن قطب حرکت دوری امام عالم
سفین ثوری رحمة الله علیه از جمله بزرگان بود و او را او را امیر
المومنین گفتندی هرگز خلافت نا کرده مقتدای بحق بود و حاجت
قبول و در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنج گانه بود
و در ورع و تقوی بنهایت رسیده بود و ادب و تواضع بغایت
داشت و بسیار مشایخ کبار دیده بود و از اول کار تا باخر از

آنچه بود درع برگشت چنانچه گفتند که ابراهیم را او نخواند که بیا تا سماع
حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا می‌بایست که تا خلق او بیازمایم
و آواز مادر دروغ بدید آمد بود چنانک نقلست که یک
روز مادرش بربام رفته بود و از بام همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد چندان
سر در شکم مادر زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و
ابتداء حال وی آن که یک روز پای بغفلت در مسجد نهاد آوازی
شنیدند که یا ثور او را ثوری ازین سبب می گفتند چون او آن آواز بشنید
هوش از وی برفت چون بهوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه
بر روی خود میزد و میگفت چون پای نه بادب در مسجد نهادی
نامت از جریدهٔ انسان محو کردند هوش دار تا قدم چگونه می نهی
نقلست که پای برگشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر
که تا چه غایت عنایت بود در حق کسی که گامی برخلاف سنت
برنتواند داشت چون بظاهر بدین قدرش بگیرند سخن باطن او
چون توان گفت و بیست سال بر دوام بشب هیچ نخفت
نقلست که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه السلم نشنیدم که نه آنرا کار بستم

و گفتی ای اصحاب حدیث زکات حدیث بدهید گفتند حدیث
را زکات چیست گفت آنکه از دویست حدیث به پنج حدیث کار
کنید نقلست که خلیفهٔ عهد پیش او نماز میکرد و در نماز با محاسن
حرکتی میکرد سفین گفت این چنین نماز نماز نبود و این نماز فردا
در عرصات چون رکوئی پلید بروت باز زنند خلیفه گفت آهسته
ترگوی گفت اگر من ازین چنین همی دست بدارم در حال بولم خون
شود خلیفه آن از وی در دل گرفت فرمود که داری فرو برند
و او را بردار کنند تا دگر هیچکس پیش من دلیری نکند آن روز که دار
می زدند شیخ سفین ثوری سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای بر
کنار سفین بن عیینه نهاده بود و در خواب شده این دو بزرگ
را این حال معلوم شد با یکدیگر گفتند و دل تنگی بسیار می نمودند سفین
بیدار بود گفت چیست حال ایشان آن حال باز گفتند برخاست
و طهارت ساخت و نماز گزارد پس آب در چشم آورد و دعا
کرد و گفت بار خدایا بگیر ایشانرا در حال خلیفه بر تخت و ارکان
دولت بر خوانی نشسته بودند طاقی برآمد و خلیفه با ارکان

دولت یکبار بزمین فرو شدند آن دو بزرگ گفتند الله اکبر
ندیدیم دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیلی سفین گفت آری ما آب
روی خود هرگز درین درگاه نبرده‌ایم **نقلست** که خلیفهٔ دیگر
سخت معتقد سفین بود چنان افتاد که سفین بیمار شد خلیفه
طبیبی ترسا داشت سخت اوستاد و حاذق پیش سفین فرستاد
تا معالجت کند چون قاروره او بدید گفت این مردی است که
از خوف خدای جگر او خون شده است و پاره پاره از مثانهٔ وی
بیرون می آید پس آن طبیب ترسا گفت در دینی که چنین مردی
باشد آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم
که طبیب ببالین بیمار میفرستم خود بیمار را بپیش طبیب فرستادم
نقلست که سفین را در حال جوانی پشت کوژ شده بود گفتند
ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست او جواب نداد
از آنک آواز ذکر حق پروای خلق نداشت تا روزی الحاح کردند
گفت مرا استادی بود مردی سخت بزرگ بود و من از وی
علم می آموختم چون عمرش بآخر رسید ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای

سفین می بینی که با ما چه میکنند پنجاه سالست تا خلق را راه راست
می نمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا میرانند و میگویند که برو که ما را
نشایی و پشتم ازین شکسته شد و گویند که گفت سه استاد را خدمت
کردم و علم آموختم چون کار یکی بآخر رسید جهود شد و در آن وفات
کرد و دیگر مجوسی مرده و سه دیگر نصرانی مرد از آن ترس طاقی از
پشت من برآمد پشتم شکسته شد **نقلست** که یکی دو توبرهٔ زر
پیش وی فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و او مرید تو
بود و این از وجهی حلالست و از میراث او به پیش تو آوردم سفین
بدست پسر داد و باز فرستاد و گفت بگو دوستی من با پدرت
از بهر خدای بود پس پسر سفین گفت چون باز آمدم گفتم ای پدر دل
مگر سنگست می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحم نمیکنی سفین
گفت ای پسر ترا می باید که آن زر بستانی و بخوری و من دوستی
خدای بدوستی دنیا بفروشم تا بقیامت درمانم من این نکنم هنوز
که ترا دنیایی نبود بهتر که مرا نه دنیا و نه آخرت باشد **نقلست**
که یکی هدیهٔ پیش سفین آورد قبول نکرد آنکس گفت من هرگز از تو حدیث

نشنیده‌ام سفین گفت برادرت شنیده است ترسم بسبب مال تو
دل من بروی مشفق‌تر شود از دیگران و این میل بود نقلست
که هرگز از کسی چیزی نگرفتی و گفتی اگر دانستمی که درهم نمانم در آن
جهان سفین روزی با یکی بر در خانهٔ محتشمی میگذشت آنکس بآن
ایوان نگریست او را نهی کرد و گفت اگر شما نظر بانجایگه نکردی
ایشان چندین اسراف نکردندی پس چون شما نظر میکنید شریک
باشید در مظلمهٔ این اسراف و او را همسایهٔ وفات کرد بنماز
جنازه شد بعد از ان شنید که مردمان گفتند که او مردی نیکو بود
سفین گفت اگر نشنیدمی که خلق از و خشنود اند بنماز جنازهٔ او نرفتمی
زیرا که تا مرد منافق نشود خلق از و خشنود نگردند نقلست
که سفین را عادت بودی که در مقصوره نشستی چون از مال سلطان
مجمرهٔ بر عود ساختند از انجا بگریخت تا آن بوی نشنود و دیگر
آنجای ننشست نقلست که روزی جامه باز گونه پوشیده بود
با او گفتند خواست که راست کند نکرد گفت این جامه از بهر خدا
پوشیدم نخواهم که از برای خلق بگردانم همچنان بگذاشت نقلست

که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفین گفت چهل حج دارم
بتو دادم تو این حج فوت شده بمن دادی گفت دادم هم در آن
شب بخواب دید که گفتند ای سفین سودی کردی که اگر بهمهٔ اهل
عرفات قسمت کنند توانگر شوند نقلست که روزی در
گرمابه آمد غلامی امرد درآمد گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک
دیوست و با هر امردی هجده دیوست که او را می‌آرایند در چشمهای
مردمان نقلست که روزی نان میخورد و نان پاره میکرد سگی
آنجا بود و بدو میداد گفتند چرا با زن و فرزند نخوری گفت اگر نان
بسگ دهم تا روز پاس من دارد تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند
دهم از طاعتم باز دارند نقلست که روزی اصحاب را
گفت خوش و ناخوش طعام بیش از ان نیست که از لب بحلق
رسید این قدر اگر خوشست و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش
بنزدیک شما یکی باشد که چیزی که بدین زودی بگذرد بر آن صبر توان
کرد و بغایت درویشان را بزرگ داشتی چنان نقل کنند که در مجلس
او درویشان چون امیران بودندی نقلست که یکبار در مجلسی

بود و همکه میرفت رفیقی با او بود او همه راه میگریست رفیق گفت
از بیم گناه میگریی سفین دست دراز کرد و کاه برگی برداشت
و گفت گناه من بسیار است ولیکن گناهان من باندازه این کاه برگی
قیمت نباشد از ان می ترسم که ایمان که آورده ام با خود بسلامت بار
برم یا نه یا خود ایمان هست یا نه و گفت که دیگران بعبادت مشغول
شدند حکمتشان باز آورد و گفت گریه ده جزو است نه جزو از ان
ریاست و یکی از بهر خدای اگر از ان یک جزو که از بهر خدا است
در سالی یک قطره از چشم بیاید بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار
جایی نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که می داند که امروز تا امشب
خواهید زیست بر خیزید یک تن بر نخیزد و گفت عجب در آنکه
اگر همه خلق را گویند که با جان کاری که در پیش هر که برگ مرگ ساخته
آید بر خیزید کس بر نخیزد و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از
عمل است و بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتی که او را در دیوان
عاملان مخلص نویسند بعد از ان چندانی بدان فخر کند و چندانی
از ان باز گوید که او را در دیوان ریا نویسند و گفت که چون درو نشن

گرد توانگر گردد بدان که مرائیست و چون گرد سلطان گردد بدانک
دزدیست و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد خود بفعل آورد
و متزهد آنست که زهد وی بزبان بود و گفت زهد در دنیا نه
بلباس پوشیدنست و نه نان جوین خوردن ولیکن دل در دنیا نا
بستن است و امل کوتاه کردن است و گفت اگر نزدیک خدای
شوی با بسیاری گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر
از ان گناهی که میان تو و بندگان او بود و گفت این روزگاریست
که باید خاموش باشی و گوشه گیری زمان السکوت و لزوم البیوت
یکی گفت اگر در گوشه نشینم در کسب کردن چگونه گفت از خدای
بترس که هیچ ترسکاری را ندیدم که بکسب محتاج شد گفت آدمی را
هیچ نکوتر از سوراخی نمیدانم که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند
که سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند یا در
کهنه یا در نو بلکه چنان می باید که حدیث آن نکنند نهی عن الشهرتین
اینست و گفت هیچ نمیدانم اهل این روزگار را بسلامت نزدیک
تر از خواب گفت بهترین سلطانان آنست که با اهل علم نشیند

و از ایشان علم آموزد و بترین علما آن بود که با سلاطین نشیند و گفت
نخستین عبادتی خلوتست آنکه طلب کردن علم آنگاه بدان عمل کردن
آنگاه نشر آن علم کردن گفت هرگز تواضع نکردم کسی را جز آنکه یک
حرف از حکمت در وی دیدم و گفت دنیا بگیر از برای تن و
آخرت بگیر از برای دل و گفت اگر گناه گند بودی هیچ کس از وی
و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبرست و گفت عزیزترین خلقان
پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی
شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در نماز خاشع نبود نمازش درست
نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیری کند چون کسی بود که جامه
پلید را بخون بشوید یا به بول آن جامه پلیدتر شود و گفت رضا
قبول مقدرست بشکر و گفت حسن خلق آدمی خشم خدای بنشاند
و گفت یقین است که متهم نداری خدای را در هرچه بتو رسید و گفت
سبحان آن خدایی که می کشد ما را و مال می ستاند و ما او را دوست میداریم
و گفت هر که خدای و برادوست گرفت هرگزش بدشمنی نگیرد
و گفت نفس زدن بر مشاهده حرامست و در مکاشفه حرامست و

در معاینه حرام و در خطرات حلال و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرّجل است
و ترا خوش تر آید از آنکه گوید بئس الرّجل انت بدانکه هنوز مردی
بدی و گفتند که یقین چیست گفت فعلی است در دلها هرگاه که معرفت
درست شد یقین ثابت گشت و یقین آنست که هرچه بتو میرسد دانی
که از حق بتو میرسد و چنان باشی که وعدهٔ ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود پرسیدند که سید علیه
السلام گفت خدای دشمن دارد اهل خانه که در وی گوشت بسیار
خورند گفت این اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان
خورند **نقلست** که حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که آن
جهل است یکی ملامت کردن مردمان از نادیدن قضاست و
نادیدن قضا کافریست دوم حسد کردن برادر مسلمان را از نادیدن
قسمت است و نادیدن قسمت کافریست سیم مال حرام و شبهت
خرج کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن شمار قیامت از
کافریست چهارم نومید بودن از وعید حق از نومید شدنست از
وعدهٔ حق و نادیدن این همه کافریست **نقلست** که چون یکی از نشان دادن

سفین بسفری رفتی کفتی اکر درجایی مرک بیند برای من بخرید چون
اجلش نزدیک آمد بکریست کفت مرک به آرزو خواستم اکنون
مرک سخت است کاجکی همه سفرها بودی که بعصا و رکوه راست
شدی اما القدوم علی الله شدید نزدیک خدای شدن آسان نیست
هرکاه که سخن مرک و استیلاء او شنیدی چند روز از خود برفتی و بهر که
رسیدی کفتی استعد للموت قبل نزوله ساخته باش مرک را پیش از آنکه
ناکاه ترا بکیرد از مرک چنین می ترسید و بارزو میخواست و در آن
وقت یارانش میکفتند خوشت باد در بهشت او سر می جنبانید
که چه میکوئید بهشت هرکز بمن رسد یا به چون من کسی دهند بس بخاری
او در بصره بود و امیر بصره خواست تا جامکی بوی دهد او را طلب کردند
در ستورکاهی بود که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی اسود
آن شب حساب کردند شصت بار آب دست کرده بود و
وضو می ساخت و در نماز میرفت بازش حاجت آمدی کفتند اکر
وضو مساز کفت میخواهم که عزرائیل بیاید طاهر باشم نه نجس که پلید بجناب
حضرت رب العالمین روی نتوان نهاد عبدالله مهری کفت که سفین

کفت

کفت که روی من بر زمین نه که اجلم نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم
و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب همه حاضر بودند
کفتم شما را که خبر داد کفتند ما در خواب دیدیم که کفتند بجنازه سفین حاضر
شوید مردمان در آمدند و حال بروی تنک شد دست زیر سر کرد و
همیانی هزار دینار بیرون آورد و کفت صدقه کنید کفتند سبحان الله
سفین پیوسته کفتی دنیا نه می باید کرفت و چندین زر داشت
سفین کفت این پاسبان دین من بود و خود را بدین توانستم
نکاه داشت که ابلیس را بسبب این بر من دست نداشت که اکر
کفتی امروز چه خوری و چه پوشی کفتمی اینک زر و اکر کفتی کفن نداری
کفتمی اینک زر وسواس او را از خود دفع کردم هرچند مرا بدین حاجت
نبود پس کلمه شهادت بکفت و جان تسلیم کرد رحمة الله علیه و اسعة
نقلست که او را وارثی بود در بخارا بمرد علماء بخارا مال را
نکاه داشتند سفین را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب
استقبال او کردند و با عزازی تمام او را در بخارا بردند و سفین بیحده
ساله بود و آن زر با بوی دادند و آنرا آنکاه داشتند تا از کس چیزی

نبایدش خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن
شب که او وفات کرد آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع
پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور گفت
گور من مرغزاریست از مرغزارهاء بهشت دیگری او را بخواب دید
گفت خدای تعالی با تو چه کرده است گفت یک قدم بر صراط
نهادم و دیگری در بهشت دیگری او را بخواب دید که در بهشت
از درختی بدرختی می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت بورع نقلست
که از غایت شفقتی که او با خلق خدای داشت در بازار روزی مرغکی
دید که فریاد میکرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد هر شب مرغکی بخانه
سفین آمدی و سفین نماز میکردی و او نظاره میکردی و گاه گاه بر وی
می نشستی چون سفین را بخاک بردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او
می زد و فریاد میکرد و خلق بهای بهای می گریستند چون شیخ را دفن
کردند مرغک خود را بدان خاک میزد تا از گور آواز آمد که حق تعالی
سفین را بشفقتی که بر خلق داشت بیامرزید و آن مرغک نیز هم در
به سفین رسید رحمة الله علیه رحمة واسعة ذکر شیخ ابو علی شقیق بلخی رحمة الله

آن متوکل ابراران متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم
و آن دلاور اهل طریق شیخ ابو علی شقیق رحمة الله علیه یگانه
عصر و شیخ وقت بود و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت
و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف
بسیار داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت
از ابراهیم ادهم گرفته بود و با بسیار مشایخ صحبت داشته بود
و گفت هزار و هفتصد استاد شاگردی کردم و چند اشتروار کتاب
حاصل کردم تا دانستم که راه خدای در چهار چیز است یکی امن
در روزی دوم اخلاص در کار دین سیم عداوت با شیطان
چهارم ساختن کار مرگ نقلست که سبب توبهٔ وی آن بود
که بترکستان شد بتجارت و بنظارهٔ بتخانه رفت بت پرستی
را دید که بت می پرستید و زاری میکرد شقیق گفت ترا آفرید
کاریست زنده و قادر و عالم او را بپرست و شرم دار و بت
مپرست که از وی هیچ خیر و شر نیاید بت پرست گفت اگر چنین
است که تو میگویی قادر نیست که ترا در شهر خود روزی دهد که

ترا اینجا نباید آمدن شقیق ازین سخن بیدار شد و روی ببلخ نهاد
کبری همراه او افتاد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی
گفت اگر در پی روزی میروی که تقدیر نکرده است تا قیامت
اگر روی بوی نرسی و اگر از پس روزی میروی که تقدیر کرده اند
مرو که بتو رسید شقیق چون این بشنید نیک بیدار شد و دنیا
بر دلش سرد شد پس ببلخ آمد جماعتی دوستان بروی جمع شدند
که او بغایت جوانمرد بود و علی بن عیسی رهامان امیر بلخ بود
و سگان شکاری داشتی او را سگی گم شده بود گفتند بنزد همسایه
شقیق است و آنکس را بگرفتند که تو گرفته پس آن همسایه را
می رنجانیدند او التجا بشقیق برد شقیق پیش امیر شد و گفت
تا سه روز دیگر سگ بتو دهم او را خلاص ده او را خلاص داد
بعد از سه روز دیگر مگر شخصی آن سگ یافته بود و گرفته او
اندیشه کرد که این سگ پیش شقیق باید برد که او جوانمردیست
تا مرا چیزی دهد پس او را پیش شقیق آورد شقیق پیش امیر برد
و از ضمان بیرون آمد انجا عزم کرد و بکلی از دنیا اعراض کرد

نقلست که در بلخ قحطی عظیم بود چنانک یکدیگر را میخوردند
غلامی را دید در بازاری شادان و خندان گفت ای غلام چه جای
خرمیست نمی بینی که خلق از گرسنگی چون اند غلام گفت مرا چه باک
که بنده کسی ام که ویرا دهی است خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه
نگذارد شقیق انجا بگه از دست برفت گفت الاهی این غلام
را بخواجهٔ که انباری دارد چنین شاد باشد تو مالک الملوکی و
روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع کرد
و توبهٔ نصوح کرد و روی براه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته
گفتی من شاگرد غلامی ام **نقلست** که حاتم اصم گفت با
شقیق بغزا بودم روزی صعب بود و مصاف میکردند چنانچه سر
نیزه نتوانست دیدن و تیر که از هوا می آمد شقیق مرا گفت یا حاتم
خود را چون می یابی می توانی که چنان پنداری که دوش است که با زن خود
در جامه خواب بودی گفتم نه شقیق گفت بخدای که من خود هم
چنان می یابم که تو دوش در جامه خواب بودی پس شب درآمد و
در میان هر دو صف بخفت و خرقه بالین کرد و در خواب شد و از

اعتمادی که بر خدای داشت بیان جنان دشمنان بخواب شد
نقلست که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد
که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافرانرا هزیمت کرد و باز آمد
مریدی چند گلی پیش شیخ برد و پیش سجاده شیخ بنهاد شیخ آنرا می
بوئید جاهلی آن بدید گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان
گل پیش خود نهاده و می بوید شیخ گفت منافقان همه گل
گل بویدن بینند هیچ لشکر شکستن نه بینند نقلست
که روزی میرفت بیگانهٔ او را دید گفت ای شقیق شرم نداری
که دعوی خاصگی میکنی و چنین سخن گویی این بدان ماند که هرکه او را
می پرستد و ایمان دارد از بهر روزی دادن پس او نعمت پرست است
شقیق یاران را گفت این سخن بنویسید که او میگوید آن بیگانه گفت
جایی که چون تو مردی سخن گوید شاید که سخن من نویسید گفت آری
جون گوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد بر گیریم و باک
نداریم بیگانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع است
وحق پذیرفتی گفت آری رسول علیه السلام فرموده است الحکمة

ضالة المومن فاطلبها ولو کان عند الکافر نقلست که شقیق
در سمرقند مجلس میگفت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده آید
بگورستان روید و اگر کودک آید بدبیرستان روید و اگر دیوانه
آید به بیمارستان و اگر کافر آید بکافرستان و اگر بنده آید داد
مسلمانی از خود بستانید از مخلوق پرستان مباشید نقلست
که یکی شقیق را گفت مردمان ملامت می کنند ترا و میگویند از دست
رنج مردم میخورد بیا تا من ترا اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی
جنین کردمی یکی آنک خزانه تو کم شود دوم آنک دزد ببرد سیم آنکه
پشیمان شوی چهارم دور نبود اگر از من عیبی بینی و اجرا از من باز گیری
پنجم روا بود که اجل تو در رسید و بی برگ مانم اما مرا خداوندیست که از
همه عیبها پاکست و منزه است خزانه وی کم نشود و آنچه نگاه دارد
دزد نبرد و از دادن روزی پشیمان نشود و اگر هزار عیب و گناه
در من به بیند روزی از من باز نگیرد و امید چنانست که مرا در وقت
اجل بی برگ رها نکند و گناهان مرا بلطف خود بپوشاند نقلست
که یکی پیش شقیق آمد و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت توشه راست

چست گفت چهار چیز گفتم آن کدامست گفت یکی آنکه هیچ کس
بروزی خود نزدیکتر از خود نمیدانم دوم آنکه هیچ کس از روزی خود
دورتر از غیر نمی بینم سیم آنک قضاء خدای تعالی روانست بحال
من از من شقیق گفت احسنت نیکو زادی است که داری برو
که مبارکت باد **نقلست** که چون شقیق قصد کعبه کرد و ببغداد
رسید هرون الرشید او را بخواند گفت توئی شقیق گفت منم اما زاهد
نه هرون گفت مرا پندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا بر جای
صدیق نشانده است از تو صدق خواهد چنانک از وی و ترا بجای
فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل چنانکه از
وی و ترا بجای ذوالنورین نشانده است و از تو حیا و کرم خواهد
چنانک از وی و ترا بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل
خواهد چنانک از وی گفت زیادت کن گفت خدای سرائی ساخته
که نام آن دوزخ است و ترا دربان آن ساخته و سه چیز بتو داده مال
و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز خود را از دوزخ باز
دار هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق

[illegible]

را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن و هر کرا کسی بکشد بدین
شمشیر قصاص خواه بدستوری ایشان و اگر این نکنی پیش رو دوزخیان
تو باشی هرون گفت زیادت کن گفت تو چشمهٔ و عمال جویهااند
اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک بود
بروشنی جوی هیچ امید نباشد گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان
تشنه شوی چنانک نزدیک بهلاک باشی اگر آن ساعت
شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهر چه خواهند گفت اگر نفروشند
الا بنیمهٔ ملک تو گوئی بدهم گفت بلی گفت اگر آن آب بخوری
و از تو بیرون نیاید چنانک بیم هلاک بود یکی گوید من ترا علاج
کنم به شرط آنک نیمهٔ ملک بمن دهی چکنی گفت پس چه نازی
بملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تو بیرون
آید پس هرون بگریست و او را باعزاز تمام باز گردانید پس شقیق
بمکه شد و آنجا مردمان بر وی جمع شدند و گفتند اینجا جستن روزی
جهل بود و کار کردن از بهر روزی حرام بود ابراهیم ادهم بوی افتاد
شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر

برسد شکر کنیم و اگر نرسد صبر کنیم شقیق گفت سگان بلخ
همین کار کنند که چون ایشان را مراعات کنند و چیزی بایشان
دهند باستند و دم جنبانند و اگر نباشد صبر کنند ابرهیم گفت
شما چگونه کنید گفت اگر ما را چیزی برسد شکر کنیم و اگر چیزی
رسد ایثار کنیم ابرهیم برخاست و سروی در کنار گرفت و
ببوسید گفت انت الاستاد والله چون از مکه باز به بغداد آمد
مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود و در اثناء سخن گفت
در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان
دارم جوانی برخاست و گفت آنجا که این چهار دانگ زر در جیب
می نهادی خدای حاضر نبود و آن ساعت اعتمادت بر خدای نبود
شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگویی و
از منبر بزیر آمد نقلست که پیری پیش وی آمد و گفت
گناه کرده ام بسیار و میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی پیر گفت زود
آمدم شقیق گفت چون میگویی گفت چون پیش از مرگ آمدم زود بود
گفت نیک آمدی و نیک گفتی گفت بخواب دیدم که گفتند نه که بر

خدای اعتماد کند بر روزی خویش خوی نیکش زیادت شود و او
سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع
کرد همچنانست که نیزه گرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت
اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک
محارم است و علامت رجا طاعت دایم و علامت محبت شوق و انابت
لازم و گفت هر که با وی سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و
واضطرار و گفت بندهٔ خایف آنست که او را خوفی است در آنچه
گذشته از حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمیداند که بعد ازین
خواهد بود و گفت عبادت ده جزو است نه جزو گریختن از خلق و یک
جزو خاموشی و گفت هلاک مرد در سه چیز است گناه میکند بامید توبه و
توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده می ماند بامید رحمت پس چنین کس
هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده
گرداند و اهل معصیت را در حال زندگی مرده گرداند و گفت سه چیز قرین
فقرست فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز قرین توانگریست
رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت کار مرگ را ساخته باید بود که

جون بیاید باز نکردد وکفت هر کرا چیزی دهی اکر او را دوستر داری
از انک او ترا چیزی دهد تو دوست آخرتی وکرنه دوست
دنیایی وکفت من هیچ چیز دوستر از مهمان ندارم از انک
روزی ومونت وی بر خدا است ومن درمیان مجلس
نیم ومزد وثواب مرا وکفت هر که از میان نعمت در تنک
دستی افتد وتنکدستی نزد او بزرکتر از نعمت بسیار نبود
او در درد وغم بزرک افتاده است یکی غم در دنیا ویک غم در
آخرت وهر که از میان نعمت درمیان تنکی افتاد وان تنکی نزد
او بزرکتر از نعمت بود در دوری وشناسایی ودر دو شادی
افتاد یکی در دنیا ویکی در آخرت کفتند چه شناسند که بنده واثق
باشد بخدای واعتماد وی بر حق است کفت بدانکه چون اورا
چیزی از دنیا فوت شود آنرا غنیمت شمرد وکفت اکر خواهی که
مرد را بشناسی در نکر تا بوعد خدایی ایمن تراست تا بوعده مردمان
وکفت تقوی را بسه چیز توان دانست بفرستادن ومنع کردن
وسخن کفتن فرستادن دین بود یعنی آنچه انجا فرستادی دین است

ومنع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند نستانی که دنیا بود وسخن
کفتن در دین ودنیا بود یعنی از هر دو سرای سخن توان کفت که سخن
دینی بود ودنیایی بود ودیکر معنی آنست که انچه فرستادی دین است
یعنی امر او بجای آوردی ومنع کردن دنیاست یعنی از نواهی
دور بودن وسخن کفتن هر دو محیط است که بسخن معلوم توان کرد
که مرد در دین است یا در دنیا وکفت هفتصد مرد عالم را پرسیدم
از پنج چیز که خردمند کیست وتوانکر کیست وزیرک کیست ودرویش
کیست وبخیل کیست هر هفتصد جواب دادند همه کفتند خردمند
آنست که دنیا دوست ندارد وزیرک آنست که دنیا اورا
نفریبد وتوانکر آنست که بقسمت خدای تعالی راضی باشد و
درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نباشد وبخیل آنست که
حق خدای از خدای باز دارد **نقلست** که حاتم اصم کفت از
وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود کفت اکر وصیت عام خواهی
زبان نکاه دار وهرکز سخن مکوی تا ثواب از کفتار در تر از وی خود
نه بینی واکر وصیت خاص خواهی نکر تا سخن نکویی مکر خود را چنان

یابی که اگر بگویی بسوزی والسلام

ذکر امام ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان حقایق
آن عمان جواهر و معانی و دقایق آن عالم عارف صوفی امام جهان
ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه صفت کسی که بهمه زبانها ستوده باشد
و بهمه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهدات او و خلوت
و مشاهدات او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت
درجهٔ رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و کیاست
یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود هم کریم جهان بود و
هم جواد زمان هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هو کان فی الدرجة
القصوی و الرتبة العلیا و انس روایت کرد از رسول صلی الله علیه
و سلم که مردی باشد از امت من یقال له نعمان بن ثابت کنیته
ابوحنیفه هو سراج امتی صفت ابوحنیفه در توریت بود و ابویوسف
گفت نوزده سال در خدمت وی بودم درین نوزده سال
نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذارد مالک انس گفت ابوحنیفه
را چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زرین است دلیل

توانستی گفت شافعی گفت جمله علماء عالم عیال ابوحنیفه اند در فقه
و قال علی ابن ابو طالب کرم الله وجهه سمعت النبی علیه السلام طوبی
لمن رآنی او رای من رآنی و وی چند کس از اصحاب دریافته بود چون
عبدالله بن جزء الزبیدی و انس بن مالک و جابر بن عبدالله و عبدالله
بن ابی اوفی و واثلة بن الاسقع و عایشه بنت عجرد پس وی مستعد
بدین دلایل که یاد کردیم و بسیار مشایخ را دیده بود و با جعفر صادق
صحبت داشته بود و استاد علم فضیل بود و ابراهیم ادهم و بشر حافی
و داود طائی و عبدالله بن مبارک و آنگاه که بسر روضه سید المرسلین
رسید صلی الله علیه و علی آله و سلم آمد و گفت السلام علیک یا
سید المرسلین جواب آمد که و علیک السلام یا امام المسلمین
و در اول کار عزیمت عزلت کرد نقلست که توجه بقبلهٔ
حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید تا شبی
بخواب دید که استخوانهای پیغمبر علیه السلام از لحد گرد میکرد و بعضی را
از بعضی اختیار میکرد از هیبت این بیدار شد و یکی را از اصحاب
ابن سیرین بپرسید گفت تو در علم پیغمبر و حفظ سنت او بجایی رسی

متصرف شوی چنانک صحیح از سقیم جدا کنی **نقلست** که یکبار
پیغمبر علیه السلام در خواب دید که گفت یا ابا حنیفه ترا بسبب زنده
گردانیدن دین من پیدا کرده اند تا سنت من ظاهر گردانی قصد
عزلت مکن و از برکات احتیاط او بود که شعبی که استاد او بود
پیر شده بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علماء بغداد را
حاضر کرد و شروطی را بفرمود تا بنام سرخادمی ضیاعی بنویسند بعضی باقرار
و بعضی بملک و بعضی بوقف پس خادم آن خط را پیش شعبی آورد
که قاضی بود و گفت امیرالمومنین میفرماید که گواهی بنویس بنوشت
و جمله فقها بنوشتند پس بخدمت ابوحنیفه آوردند گفتند امیرالمومنین
میفرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند در سرای گفت
امیرالمومنین اینجا آید یا ما آنجا رویم تا شهادت درست آید خادم
با وی درشتی کرد که قاضی و فقها و پیران نوشتند تو در جوانی فضولی
میکنی ابوحنیفه گفت لها ما کسبت این بسمع خلیفه رسید شعبی را بخواند
و گفت در شهادت دیدار شرط است یا نه گفت بلی هست
گفت پس تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی شعبی گفت دانستم که بعرفان

نیست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست گردن خلیفه گفت این
سخن از حق دورست و این جوان تقاضا اولیتر پس از آن منصور
که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهار
کس که فحول علما بودند یکی ابوحنیفه و یکی سفین سیم شریک چهارم مسعر
چون آن هر چهار طلب کردند در راه که می آمدند ابوحنیفه گفت
من هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب آید گفت من بحیلتی قضا
از خود دفع کنم و سفین بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریک
قاضی شود پس سفین در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد و گفت
مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید بتاویل آن خبر که رسول صلی
علیه السلام فرمود من جعل قاضیا فقد ذبح من غیر سکین هر کرا قاضی
کردند بی کاردش کشتند پس ملاح او را پنهان کرد و این هر سه پیش
منصور شدند اول ابوحنیفه را گفتند ترا قضا می باید کرد گفت ایها الامیر
من مردی ام نه از عرب بلکه از موالی ایشانم و سادات عرب
بحکم من راضی نباشند منصور گفت این کار بنسبت تعلق ندارد
این را علم می باید ابوحنیفه جواب داد که من این کار را نشایم و در این

قول که کفتیم کذشتایم اکر راست میکوییم نشاییم و اکر دروغ میکوییم دروغ
کوی قاضی مسلمانان نشاید و تو خلیفه خدایی روا مدار که دروغ
خلیفه خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بر وی کنی این بکفت
و نجات یافت شریک پیش خلیفه رفت و دست خلیفه بکرفت
کفت تو چکونه و دستورانت و فرزندانت چکونه‌اند منصور کفت
او را بیرون کنید که دیوانه است پس شریک را کفت ترا قضا
باید کرد کفت من سودایی‌ام دماغم ضعیف است منصور کفت
معالجت کن تا عقل کامل شود پس قضا را به شریک دادند و ابو حنیفه
او را مهجور کرد و هرکز با وی سخن نکفت **نقلست** که جمعی کودکان
کوی می باختند کوی ایشان میان جمع ابو حنیفه افتاد هیچ کودک نمیرفت
که بیرون آرد کودکی کفت من بروم و بیاورم کستاخ فراز رفت
و بیرون آورد ابو حنیفه کفت این کودک مکر حرام زاده است چون
تفحص کردند چنان بود کفتند ای امام مسلمانان چون دانستی کفت
اکر حلال زاده بودی این کستاخی نکردی و حیا مانع وی بودی
نقلست که او را بر کسی مالی بود در محله آن شخص شاکردی از آن ابو حنیفه

وفات کرد ابو حنیفه بنماز جنازه وی رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا
هیچ سایه نبود الا دیواری که از آن آن مرد بود که مالش می بایست
داد مردمان کفتند ای امام مسلمانان درین سایه دمی بنشین کفت
مرا بر صاحب این دیوار مالی است روا نباشد که از دیوار او
تمتعی بمن رسد که پیغمبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة فهو ربا
نقلست که او را یکبار محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد کفت
مرا قلمی تراش هر چند که کفت سود نداشت کفت چرا نمی تراشی
کفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است احشروا الذین
ظلموا و ازواجهم **نقلست** که هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی
میکذشت زنی با زنی کفت این مرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند
امام آن بشنید نیت کرد که بعد از آن پانصد رکعت نماز کند هر شبی تا ظن
ایشان راست آید روزی دیکر میکذشت کودکان کفتند این مرد هر شب
هزار رکعت نماز میکند نیت کرد که هر شب هزار رکعت نماز کند روزی
شاکردی با امام کفت که مردمان میکویند که ابو حنیفه شب نمی خسبد کفت
نیت کردم که دیکر شب نخسبم کفت خدای تعالی میفرماید و یحبون

ان یحمدوا بما لم یفعلوا بند کانی اند که دوست دارند که خیری که
نکرده اند ستایش کنند ایشانرا اکنون من پهلو بر زمین ننهم
تا از ان قوم نباشم بعد از ان سی سال نماز بامداد بطهارت نماز
خفتن کرد نقلست که سر زانو ابوحنیفه چون سر زانو شتر شده
بود از بهر بسیاری سجده که کرده بود نقلست که تو ضیعی
در تو انکری کرده بود از بهر ایمان او وگفت هزار ختم کرد کفارة
آنرا وگفتند گاه بودی که چهل بار ختم قران کردی تا مسئله که اورا
مشکل بودی کشف شدی نقلست که محمد بن الحسن عظیم
صاحب جمال بود وجوانی اورا یکبار او را بدید دیگربار او را بدید
جون درس وگفتی اورا در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش
بروی افتد نقلست که داود طایی گفت سی سال پیش امام
ابوحنیفه بودم ودرین مدت اورا انگاه داشتم در خلا ودر ملا سر برهنه
ننشست واز برای استراحت پای دراز نکرد اورا گفتم ای امام
مسلمانان درین حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت ادب
با خدا انگاه داشتن در خلوت اولیتر نقلست که روزی میگذشت

کودکی را دید که در گل مانده بود گفت گوش دار تا نیفتی کودک گفت
افتادن من سهل بود اگر بیفتم تنها بیفتم اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد
همه مسلمانان که از پس تو اند بلغزند وبرخاستن همه دشوار بود امام را
از حدافت آن کودک عجب آمد ودر حال بگریست وبا اصحاب
گفت زینهار اگر شمارا در مسئله چیزی ظاهر شود ودلیلی روشن تر
نماید در آن متابعت من مکنید وبتقلید بر ظاهر من ممایند واین نشان
کمال انصاف اوست تا لاجرم ابو یوسف بسی اقوال دارد در
مسایل مختلف با آنک چنین گفته اند که تیر اجتهاد او بر نشانه چنان
راست آمد که میل نکرد واجتهاد دیگران کرد بر گرد نشانه بود
نقلست که مردی مالدار بود وامیر المومنین عثمان را رضی الله عنه
دشمن داشتی تا حدی که اورا جهود خواندی این سخن با بوحنیفه رسید
اورا بخواند وگفت دختر تو بفلان جهود خواهیم داد او گفت تو امام
مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانرا بجهود دهی من خود هرگز
ندهم ابوحنیفه گفت سبحان الله چون روا نمی داری که دختر خود را بجهودی
دهی چون روا داری که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آن

مرد در حال بدانست که سخن از کجاست ازان اعتقاد برگشت و
توبه کرد از برکات امام ابوحنیفه **نقلست** که روزی در گرمابه
بود یکی را دید بی ازار گفتند او فلسفی است و بعضی گفتند او دهری است
ابوحنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنایی چشم تو کی
باز گرفتند گفت از انگاه که ستر از تو برداشتند و گفت چون
با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بر
گردد او را بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود
و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از انک چون گوید
نخواست که علم او راست شود و علم و معلوم برابر آید این کفر بود
و اگر گوید که خواست تسلیم گشت و از مذهب خود بیزار شد و
و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی وی نشنوم که بخل او را بران
دارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش بستاند **نقلست**
که مسجدی را عمارت میکردند از بهر تبرک از امام ابوحنیفه چیزی خواستند
بر امام گران آمد مردمان گفتند ما را غرض تبرک است انچ خواهد بدهد
درستی زر بداد بکراهیتی تمام شاگردان گفتند ای امام تو کریمی و

عالمی

عالمی و در سخا همتا نداری این قدر زر دادن چرا بر تو گران آمد گفت
نه از جهت مال بود ولیکن من یقین میدانم که هرگز مال حلال به آب
و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند
کراهیت من آن بود که در مال حلال من شبهتی پدید آمده است و ازان
سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند برامد آن درست باز آوردند
و گفتند نبهره است یعنی قلب است امام عظیم شاد شد **نقلست**
که در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر جامه وی چکید بلب دجله
رفت و می شست گفتند ای امام تو مقدار این نجاست بر جامه
رخصت میدهی و این قدر گل را می شوری گفت آری آن فتوی است
و این تقوی است چنانک رسول صلعم نیم کرده اجازت نداد بلال
را که مدخر کند و یک پیاله نان زنان را قوت نهاد **نقلست**
که چون داود طایی متعبد شد ابوحنیفه را گفتند اکنون چکنیم گفت بر تو باد
بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نه بندی چون جسدی بود بی روح و گویند
خلیفه عهد بخواب دید که ملک الموت پرسید که عمر من چند مانده است
ملک الموت پنج انگشت برداشت و بدان اشارت کرد تعبیر این خواب

از بسیار کس پرسید معلوم نمی شد از امام ابوحنیفه پرسید گفت اشارت
پنج انگشت به پنج علم دارد که کس نداند و نداند مگر حق تعالی و این
علم درین آیه قران است که حق تعالی میفرماید ان الله عنده علم الساعة
نقلست که شیخ ابو علی بن عثمان الجلابی گوید که من بشام بودم
بر سر گور بلال موذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را
در مکه دیدم که پیغمبر از باب بنی شیبه درآمدی و پیری را در بر گرفته
چنانک اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش او دویدم
و بر پایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم که این پیر کیست پیغمبر صلعم
بحکم معجزه بر باطن من مشرف شد و گفت این امام اهل دیار تست
ابوحنیفه رضی الله عنه **نقلست** که نوفل بن حیان گفت که چون
ابوحنیفه وفات کرد قیامت بخواب دیدم که جمله خلق در حساب
گاه ایستاده بودند و پیغمبر را دیدم علیه افضل الصلوات که بر لب
حوض نشسته و از جانب او از راست و چپ مشایخ دیدم ایستاده
و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی سفید روی بر روی پیغمبر علیه
السلام نهاده و امام ابوحنیفه دیدم برابر پیغمبر ایستاده پیالهٔ

کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغمبر اجازت دهد پس پیغمبر فرمود
که او را آب ده جامی آب بمن داد و من و اصحاب از آن جام
آب خوردیم که هیچ کم نشد با ابوحنیفه گفتم بر راست پیغمبر آن پیر
کیست گفت ابرهیم خلیل علیه السلام و بر چپ ابوبکر صدیق هم چنین
پرسیدم و بانگشت عقد میکردم تا هفده کرت پرسیدم چون بیدار
شدم هفده عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغمبر را بخواب
دیدم گفتم این اطلبک گفت عنده علم ابوحنیفه و مناقب او
بسیارست و محامد او بی شمار رحمة الله علیه و رضوانه

ذکر امام شافعی مطلبی رضی الله عنه آن سلطان شریعت آن برهان

محبت و حقیقت آن معنی اسرار الهی آن مهدی اطوار نامتناهی آن
وارث و ابن عم نبی و ند عالم شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او داد
حاجت نیست که همه عالم پرتو نور شرح صدر اوست فضل و شمایل
او و مناقب او بی شمارست وصف او این تمام است که شعبهٔ
دوحه نبوی است و میوهٔ شجره مصطفوی است و در فراست و کیاست
و سیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود هم کریم زمان

بود شجاع جهان و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هم حجة الائمه
من قریش هم مقدم و پیشوای اهل ریاضت و کرامت او بحدی است
که این کتاب حمل آن نتوان کرد در سیزده سالگی در حرم گفت
سلونی ما شئتم و در پانزده سالگی فتوی داد نقلست
که احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت
بشاگردی او آمد و در غاشیه داری سر برهنه کرد قومی بروی
اعتراض ترک کرد احمد گفت هر چه ما یاد داریم معانی آن
او میداند که اگر او بما نیفتادی ما در خواستیم ماند که او حقایق
و اخبار و آیات آنچ خواند فهم کرده است و ما حدیث ندانستیم
اما او چون آفتابی است جهانرا و چون عافیتی است خلق را و هم
احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب
او بگشاد و هم احمد گفت ندانم کسی را که منت او بزرگ تر است
بر اسلام در عهد شافعی جز شافعی را و هم احمد گفت که شافعی فیلسوفیست
در چهار علوم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی
و هم احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی فرمود علیه السلام بر سر هر

صد سال مردی برانگیزد تا دین من در خلق عقل آموزد و آن شافعیست
و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمه
خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گفت از خضر پرسیدم که
در حق شافعی چگویی گفت او از اوتاد است نقلست
که در ابتدا در هیچ عروسی و دعوتی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان
بودی هنوز طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او فکندند پس بسلیم
راعی افتاد و در صحبت او بسی بود تا در تصوف بر همه سابق شد تا
عبد الله انصاری گوید من مذهب ندارم امام شافعی را دوست
دارم از آنک در هر مقام که می نگرم او را در پیش می بینم
نقلست که شافعی گفت که رسول صلی الله علیه بخواب
دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو
گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت
تا بدهن من کند من دهن باز کردم چنانک بلب و دهان و
زبان من رسید پس گفت برو که خدا یار تو باد و هم در آن ساعت
مرتضی علی رضی الله عنه بخواب دیدم که انگشتری خود بیرون

کرد و در انگشت من کرد تا علم علی و نبی مرا سرایت کرد چنانک
شافعی شش سال بود که به دبیرستان میرفت و مادرش زاهده
بود از بنی هاشم و مردم امانت بوی سپردندی دو کس روزی بیامدند
و جامه دانی بوی سپردند بعد ازان یکی ازان دو کس بیامد و جامه دان
خواست بوی داد بعد از انک مدتی برامد آن یکی دیگر بیامد و
جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار چنین کردیم
که هر دو حاضر باشیم بدهی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول
شد شافعی درآمد و گفت ای مادر ملالت از چیست مادر حال باز گفت
شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست مدعی درآمد و گفت منم
شافعی گفت جامه دان تو برجاست برو یار خود بیار و بستان آن
متحیر بماند و موکل قاضی که آورده بود عجب ماند از سخن او و برفتند
بعد ازان بشاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد و اند سال بود
بر در سرای مالک بنشست و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و متفقی
را گفت باز کرد و بگوی بهتر ازین احتیاط کن چون بدیدی حق بود
شافعی بودی و مالک بوی مینازیدی و در آن وقت خلیفه هرون الرشید

بود نقلست که هرون شبی با زبیده مناظره کرد زبیده هرون
را گفت ای دوزخی هرون گفت اگر من دوزخی ام فانت طالق
از یک دیگر جدا شدند و هرون زبیده را عجب دوست میداشت
نفیر از جان او برآمد منادی فرمود تا علماء بغداد را حاضر کردند و این
مسئله را فتوی کردند هیچ کس جواب نتوانست گفتند خدای داند که هرون
دوزخی است یا بهشتی کودکی از میان جمع برخاست و گفت من جواب
دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جایی که چندین فحول
علما عاجز آیند اورا چه مجال سخن بود هرون اورا بخواند گفت جواب
گوی شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو
شافعی گفت پس از تخت فرو آی که جای علما باشد خلیفه اورا
بر تخت نشاند پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب ده تا آنگه
من مسئله تو جواب دهم هرون گفت سوال تو چیست گفت
آنک هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده و از بیم خدای باز ایستاده گفت
بلی گفت بخدای که چنین است گفت بلی گفت حکم کردم که از
بهشتی علما آواز برآوردند که بچه دلیل حجت گفت بقران که حق

تعالی میترسید و اما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان
الجنة هی الماوی هر که او قصد معصیت کند و بیم خدای او را از آن باز
داشت بهشت جای اوست همه فریاد برآوردند و گفتند هر که در
حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود **نقلست** که یک
روز در میان درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حالتست
گفت علوی زاده بر در بازی می کرد هر بار که برابر من آمدی حرمت
او را برخاستم که روا نبود که فرزند رسول فرا آید و تو برنخیزی
نقلست که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و
شافعی آنجا بود و بعضی از آن مال بنزدیک وی بردند گفت خداوند
مال چه گفته است گفتند او وصیت کرده است که این مال بر درویشان
متقی صرف کنند شافعی گفت مرا ازین نشاید گرفت که من نه
متقی ام و نگرفت **نقلست** که وقتی از صنعا بمکه آمد ده
هزار دینار با وی بود گفتند ضیاعی باید خرید یا گوسفند از بیرون مکه
خیمه بزد و آن زرها فرو ریخت و هر که می آمد مشتی می داد نماز پیشین
نمانده بود **نقلست** که از بلاد روم هر سال مال بسیار میفرستادند

به هرون الرشید یک سال رهبانی چند بفرستادند که با دانشمندان بحث
کنند اگر ایشان بدانند مال بدهیم والا از ما دیگر مال مطلبید چهار صد
مرد ترسا بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علما بغداد بر لب
دجله حاضر شدند پس هارون شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان
ترا باید داد چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده بردوش
انداخت و برفت و بر سر آب انداخت و گفت هر که با ما بحث
میکند اینجا آید ترسایان چون آن بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر
بقیصر روم رسید که ایشان همه مسلمان شدند بر دست شافعی
قیصر گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در همه بلاد
روم زناردار نماندی **نقلست** که جماعتی با هرون الرشید
گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد قوت حافظه شافعی چنان بود که
هرون خواست که امتحان کند ماه رمضان امامتش فرمود شافعی
هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند تا در
رمضان همه قرآن حفظ کرد **نقلست** که در عهد وی زنی بود
که دو روی داشت شافعی خواست که او را ببیند بصد دینار عقد کرد

و بدید بس طلاق داد و بمذهب احمد حنبل هر کس که یک نماز عمدا
رها کند کافر شود و بمذهب شافعی نشود اما اورا عذابی کنند
که کفار را کنند شافعی احمد را گفت چون یکی ترک نماز کند و کافر
شود چکنند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز از
کافر درست نباید احمد خاموش شد و ازین جنس سخن که از اسرار
فقه است در میان ایشان سوال و جواب بسیارست و این
کتاب را جای این سخنها نیست و گفت اگر عالمی را بینی که
بر رخص و تاویلات مشغول گردد بدانکه از وی هیچ نیاید و گفت
من بنده کسی ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده است و گفت
هر که علم در جهال آموزد حق علم ضایع کرده است و هر که علم از کسی
که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده باشد و گفت اگر دنیا را به
کرده نان بمن فروشند نخرم و گفت هر که را همت آن بود که چیزی
در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید نقلست
که وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطت بر زندگان
بر که بر مردگان می بری یعنی هرگز نگویی که دریغا که من نیز چندانی بسیم

سیم جمع نکردم که او کرد و نگذاشت و بحسرت بمرد بلکه غبطت بران
بری که چندان طاعت که او کرد ای کاج باری من کردمی دیگر هیچ
کس بر مرده حسد نبرد بر زنده نیز باید که نبرد که این زنده نیز خواهد
مرد نقلست که شافعی روزی وقت را گم کرد بهمه مقامها
بگردید و بمسجد و بازار و بمدرسه بگذشت و بنانوا و بخانقاهی
بر گذشت جمعی صوفیان که نشسته بودند یکی گفت وقت را
عزیز دارید که وقت ضرورة بکار بیاید شافعی روی بخادم کرد
و گفت اینک وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند نقلست
که ابو سعید نقل میکند که شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید
و علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان بیک سخن پیر ایشان
نرسید که الوقت سیف قاطع و ربیع گفت در خواب دیدم
پیش از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات کرده بودی و خلق
میخواستند تا جنازه وی بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری سوال
کردم گفت کسی که عالم ترین زمانه بود وفات کند که علم خاصیت
آدم است که و علم آدم الاسما کلها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد

نقلست که وقت وفات وصیت کرد که فلان را بگوئید تا مرا
بشوید و آن شخص بمصر بود چون باز آمد با وی گفتند که شافعی وصیتی
چنین فرموده گفت تذکره او را بیارید پس تذکره بیاوردند به پیش
آنکس که وصیت کرده بود که او را بشوید و نگاه کرد و در آنجا نوشته بود
که هزار دینار وام دارم وام وی بگزارد و گفت شستن وی این بود
و ربیع بن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه
کرد گفت مرا بر کرسی نشاند و زر و مروارید بر من فشاند و هفتصد
هزار بار چند دینار بمن داد نقلست که یکی او را بخواب دید گفت
تلخی جان کندن چون یافتی گفت در مسئله فقهی اندیشه میکردم ناگاه خود
در بهشت دیدم

ذکر امام احمد حنبل رضی الله عنه

آن جهاندار
راست عمل آن صاحب تیغ زمانه آن اهل یگانه آن سنی اخروی او
امام بحق احمد حنبل رضی الله عنه شیخ سنت و جماعت بود و امام
دین و دولت بود هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را
و در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم و دستی تمام داشت
و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوه بود و جمله فرق او را انبار

داشته اند از غایت زهد و انصاف و آنچه مشبهه بروی افترا کرده اند
مقدس و مبراست تا بحدی که پرسیدندش یک روز معنی این حدیث میگفت
که خمرت طینة آدم بیده اربعین صباحاً و درین معنی گفتن دست از آستین
بیرون کرد احمد گفت سخن ید الله بدست اشارت مکن و بسی مشایخ
کبار دیده بود چون ذو النون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی
و مثل اینها و بشر حافی گفت احمد حنبل را یک خصلت بود که مرا نیست
حلال طلبید هم برای خود و هم برای عیال و من خود طلب کنم سری
سقطی گفت او پیوسته مضطر بود در حال حیات از طعن معتزله و در
حال وفات در خیال مشبهه و او از همه بری است نقلست که
چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کرد تا قرآن را
مخلوق گوید پس او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت
ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی من دزدی بکردم هزار چوبم بزدند
مقر نشدم تا عاقبت رهایی یافتم من بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر
باشی احمد گفت این سخن او یاریی بود مرا پس او را می بردند و او پیر ضعیف بود
او را بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه اش بزدند که قرآن را مخلوق بگوی

و نکفت و در میان بند ازارش کشاده شد و دستهای او بسته بودند
و دو دست از غیب بدید آمد و ازارش ببست ایشان جون
این برهان بدیدند او را رها کردند و هم دران وقت وفات کرد
و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیدند
جه گویی گفت ایشان از برای خدای مرا میزدند بنداشتند
که من به باطلم بمجرد زخم جوب بقیامت با ایشان خصومت کنم
و من با ایشان هیچ خصومت ندارم نقلست که جوانی
مادری پیری بیمار داشت و بتنگ آمده بود روزی گفت ای پسر
اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد رو بگوی تا دعا کند برای من
مگر حق تعالی مرا صحتی بخشد که مرا دل ازین بیماری بگرفت جوان بخانه
امام احمد حنبل شد و آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال با گفت
که مادری پیر دارم و از تو دعایی میطلبد امام عظیم کراهیت داشت
ازان معنی که مرا خود جرا می شناسید امام برخاست و غسل کرد و بنماز
مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد که امام بکار تو مشغول است
جوان باز گشت جون بدر خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و

صحت

صحت کلی یافت بفرمان خدای عز و جل نقلست که بر لب
آب وضو می ساخت دیگری بالای وی وضو می ساخت حرمت
امام را واجب دانست و از زیر امام وضو ساخت جون آن
مرد وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو جه کرد گفت
بر من رحمت کرد بدان حرمت که از ان امام داشتم در وضو ساختن
نقلست که احمد گفت ببادیه فرو شدم تنها راه گم کردم اعرابی
را دیدم بگوشهٔ نشسته گفتم بروم و از وی راه برسیم رفتم و برسیدم
بگمان مرور آنگفتم مگر گرسنه باشد پارهٔ نان داشتم بدو میدادم
او در شورید گفت ای احمد تو کیی که بخانهٔ خدای روی و بروزی رسانیدن
از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت
در من افتاد گفتم آلهی ترا در گوشها جندین بندگان پوشیده اند آن
مرد گفت جه می اندیشی ای احمد که او را بندگان اند که اگر بخدای تعالی
سوگند دهند جمله زمین و کوه زر گردد برای ایشان احمد گفت نگاه
کردم جمله آن زمین و کوه زر شده از خود بشدم هاتفی آواز داد که ای
دل نگاه نداری ای احمد که او بندهٔ است مارا که اگر خواهد برای او آسمان

بزمین زنیم و زمین بر آسمان او را بتو نمودیم اما بعد ازین نه بینی
نقلست که احمد در بغداد نشستی اما هرگز نان بغداد نخوردی
گفتی این زمین را امیر المومنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است
بر غازیان و زر بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی
ازان نان خوردی پسرش صالح بن احمد یک سال در اصفهان
قاضی بود و صایم الدهر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت
بیش نخفتی و بر در سرای نشستی که مبادا که در شب کسی را مهمی باشد
و در بسته یابد این چنین قاضی بود یک روز از برای امام احمد
نان می پختند خمیر مایه از خانه صالح است گفت آنکه او یک سال
در اصفهان قضا کرده است خوردن ما را نشاید گفتند پس این نان
را چکنیم گفت بنهید چون سائلی بیاید بگویید خمیر مایه ازان صالح است
و آرد ازان احمد اگر میخواهید بستانید چهل روز در خانه بود که
که سائلی نیامد که بستاند نان بوی گرفت و بدجله انداختند احمد
گفت چه کردید آن نان گفتند بدجله انداختیم احمد بعد ازان هرگز
ماهی دجله نخورد و در تقوی تا بحدی بود که گفت در میان جمعی اگر

بشنید چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان از که آورده است گفتند خمیر از آن صالح

سرمه دانی سیمین بود نباید ازان میلی کشیدن نقلست
که یکبار بمکه رفته بود پیش سفین بن عیینه تا اخبار سماع کند یک
روز نرفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون برفت
احمد جامه بگازر داده بود و برهنه نشسته نتوانست بیرون آمدن
مردی برایشان آمد و گفت من چندین دینار بدهم تا در وجه خود
نهی گفت نه گفت جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز
نگردم تا تدبیر این بکنی گفت کتابی می نویسم از مزد آن کرباس بخرم
من گفت کتابی بخرم گفت نه آستر نستانم ده گز تا پنج گز بجامه
کنم و پنج گز بازار پای نقلست که احمد را شاگردی بود و
او را مهمان آمد در آن شب کوزه آب پیش وی برد بامداد همچنان
پر بود احمد گفت چرا کوزه آب همچنان پر است گفت چه
کردمی گفت طهارت و نماز شب و الا این علم بچه آموختی
نقلست که احمد مزدوری داشت نماز شام شاگردی را
گفت تا زیاده از مزد چیزی بوی دهد مزدور نگرفت چون
برفت امام احمد فرمود که بر عقب او ببر که بستاند شاگرد گفت

چگونه امام گفت آن وقت در باطن خود آن طمع ندیده باشد
این ساعت چون بیند بستاند نقلست که وقتی نساگری
دیرینه مهجور کرد بسبب آنک در بیرون خانه را بکاهگل بیندوده
بود گفت یک ناخن از شاه راه مسلمانان گرفته و تنگ کرده
نروا نشاید علم آموختن نقلست که وقتی سطلی بگرو نهاده بود
چون باز میگرفت دو سطل آورد و گفت آن خود بردار که من
نمی شناسم امام احمد هر دو رها کرد و برفت بقال گفت می
شناسم اما ترا می آزمایم گفت چون شبهت آمد هر دو بر ما حرام شد
نقلست که مدتی احمد را آرزوی عبدالله مبارک میکرد
تا عبدالله آنجا آمد پس پسر احمد گفت ای پدر عبدالله مبارک
بر در خانه است و بدیدن تو آمده است امام احمد راه نداد
پسرش گفت درین چه حکمت است سالهاست تا در آرزوی
وی می سوختی اکنون که دولتی چنین بدر سرای تو آمده است
راه نمیدهی گفت آری چنین است که تو میگویی اما می ترسم که او را
ببینم خو کرده لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم

همچنین بر بوی او عمر می گذارم تا آنجا بینم که فراق در پی آن نباشد
و او را کلماتی عالیست در معاملات و هر که از وی مسئله پرسیدی اگر
معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حوالت به بشر
حافی کردی و گفت از خدای تعالی درخواستم تا دری از خوف
بر من بگشاد تا چنان شدم که بیم آن بود که چون خرد از من زایل شود
دعا کردم گفتم الهی تقرب بتو بچه چیز فاضلتر گفت بکتاب من
قرآن پرسیدند که اخلاص چیست گفت آنک از آفات
اعمال خلاص یابی گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله باور داشت
خدای در روزی گفتند رضا چیست گفت آنکه کارهای خود بخدای
سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر پرسید که تا
او زنده باشد من این جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد
سه است ترک حرام و آن زهد عوام است و ترک فزونی از حلال
و آن زهد خواص است و ترک هر چه ترا مشغول کند و آن زهد
عارفان است گفتند این صوفیان که بر توکل نشسته اند در مسجد
جامع علم گفت غلط میکنند که ایشان را علم نشانده است گفتند

همه همت ایشان در زبان شکسته بسته است کفت من نمیدانم
قومی را بر روی زمین بزرک همت‌تر از ایشان که همت ایشان پارهٔ
نان بیش نبود **نقلست** که جون وفاتش نزدیک آمد از آن
زخم که کفتیم که در درجه شهدا بود در آن حالت بدست اشارت
میکرد و بزبان میکفت نه هنوز پسرش کفت ای پدر این جه حالتست
کفت وقتی باخطر است جه جای خوابست بدعا مددی کن که
از جملهٔ آن حاضران که بر بالین اند عن الیمین و عن الشمال قعید یکی ابلیس
است در برابر استاده و خاک ادبار بر سر می ریزد و میکوید ای احمد
جان بردی از دست من من میکویم نه هنوز تا یک نفس مانده است
جای خطرست نه جای امن **نقلست** که جون احمد وفات
کرد و جنازهٔ او برداشتند مرغان می آمدند و خود را بر جنازه میزدند
تا جهل و دو هزار کبر و جهود و ترسا مسلمان شدند و زنارها می انداختند
و نعره میزدند و لا اله الا الله می کفتند و سبب آن بود که حق تعالی
کریه بر جهار قوم انداخت بافراط در آن روز یکی بر مغان و دیکر
بر جهودان و دیکر بر ترسایان و دیکر بر مسلمانان **نقلست**

که از بزرکی پرسیدند که نظر او در حیات بیشتر بود یا در ممات کفت
او را دو دعا مستجاب بود یکی آنک کفتی خداوندا هر کرا ایمان
نداده بده و هر کرا ایمان داده باز مستان از این دو دعا یکی در حال
حیات اجابت افتاد و هر کرا ایمان داده بود باز نکرفت و یکی
دیکر در حال مرک تا ایشان را اسلام روزی کرد محمد بن جریمه کفت
احمد را بخواب دیدم بعد از وفات که می لنکیدی کفتم این جه رفتار
کفت رفتن بدار السلام کفتم خدای با تو جه کرد کفت بیامرزید
و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و کفت یا احمد این
جزاء آنست که کفتی قرآن مخلوق نیست پس مرا فرمود که مرا بخوان
بدان دعاها که بتو رسید والسلام **ذکر داود طایی**
رحمه الله علیه آن شمع دانش و بینش آن جراغ جمع آفرینش آن
عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد خدایی داود طایی رحمة الله علیه
از اکابر این طایفه بود و سید القوم و در ورع بحد کمال بود و در انواع
علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمده بود و متعین کشته
و بیست سال ابوحنیفه را شاکردی کرده بود و فضیل و ابراهیم ادهم دیده بود

و پیر طریقت او حبیب راعی بود و از اول کار در اندرون او حالی
ظاهر شده بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبه او این بود
که نوحه گری این بیت میگفت شعر ای خدنگ تندا لیلی
وای عینک اذا سا ولی کدام موی و روی بود که در خاک ریخته
نشود و نشد و کدام حشمت که در زیر زمین بروی ریخته نگشت
و سیل فرو ندوید دردی عظیم ازین معنی بروی فرو آمد و قرار
از وی برفت و متحیر شد و همچنین بدرس امام ابو حنیفه رحمه الله
علیه رفت امام او را بدین حال دید گفت ترا چه بوده است
او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی
در من پدید آمده است که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب
معنی آن نمی یابم و به هیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق
اعراض کن داود روی از خلق بگردانید و در خانه معتکف شد
چون مدتی برآمد امام ابو حنیفه پیش او رفت و گفت این کاری
نباشد که در خانه متواری شوی و سخن نگویی کار آن باشد که در میان
ایمه نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگویی

تا آنکه آن مسایل را به از ایشان دانی داود دانست که چنانست که وی
میگوید یکسال بدرس آمد و در میان ایمه بنشست و هیچ نگفت و هر چه
میگفتند صبر میکرد و جواب نمی داد بر استماع بسنده میکرد چون یکسال
تمام شد گفت این صبر یک سال من کار سی ساله بود که کرده شد نقلست
بحبیب راعی افتاد و گشایش او درین راه از وی بود و مردانه پای
درین راه نهاد و کتب را آب فرو داد و عزلت گرفت و روی
از خلق بگردانید و امید از خلایق منقطع کرد **نقلست** که بیست دینار
زر بمیراث یافته بود در بیست سال میخورد تا مشایخ بعضی گفتند که طریق
ایثار است نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن میدارم
که سبب فراغت من است تا بدین می سازم تا بمیرم و هیچ از کار
کردن نیاسود تا حدی که نان در آب نهادی و بیاشامیدی گفتی
میان این آشامیدن و خوردن پنجاه آیت از قران میتوان خواند
روزگار خود چرا ضایع کنم **نقلست** که ابو بکر عیاش گفت بخانه
داود رفتم او را دیدم که پاره نان خشک در دست داشت و میگریست
گفتم یا داود چه بوده است ترا گفت میخواهم که این پاره نان بخورم

ونمیدانم که حلالست یا حرام یکی دیگر گفت پیش او رفتم سبوی آب
دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه ننهی گفت چون اینجا که
بنهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم
نقلست که سرایی داشت عظیم و در آنجا خانه بسیار بود و تا
آن ساعت در خانه مقیم بودی که خراب شدی پس در خانه دیگر
شدی گفتند چرا خانه عمارت نکنی گفتی مرا با خدای عهدیست که دنیا
آبادان نکنم نقلست که همه سرای وی فرو افتاد جز دهلیزی نماند
آن شب که وفات کرد دهلیز نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت
و گفت سقف خانه شکسته است و بخواهد افتاد داود گفت
سی سالست تا این سقف اینچنین است نقلست که گفتند
چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینم اگر با خردتر از خود نشینم مرا بکار
دین امر نمیکنند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من نمیگویند و مرا در
چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چکنم گفتند چرا زن نخواهی گفت
مؤمنه را نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم در
گردن خویش کرده باشم که من بر کار او قیام نمایم دینی و دنیاوی چون

نتوانم کرد پس او را فریفته باشم گفتند آخر محاسن را شانه کن گفت
پس فارغ مانده باشم که این کار کنم نقلست که شبی مهتاب بود
و بر بام آمد و در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست
تا بیخود شد و در بام همسایه افتاد همسایه پنداشت که دزد در بام است
با تیغی بر بام آمد داود را دید دست او بگرفت و گفت ترا که
انداخت گفت نمیدانم من بیخود بودم مرا خبر نیست نقلست
که او را دیدند که بنماز می دوید گفتند چرا شتاب میروی گفت این لشکر
که بر در شهر است منتظر من اند گفتند کدام لشکر گفت مردگان
گورستان و چون سلام نماز باز دادی چنان رفتی که گویی از کسی میگریزد
تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز رفتی سبب وحشت
از خلق تا حق تعالی آن مونه از وی کفایت کرد چنانکه نقلست
که مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته بود و عرق از وی روان
شده گفت جان مادر گرمایی عظیم و تو صایم الدهری چه باشد اگر با سایه
نشینی گفت ای مادر از خدای شرم دارم که برای موافقت نفس
و خوش آمدن خویش گام بر دارم و من خود روایی پای ندارم در گفت

این چه سخن است گفت ای مادر چون در بغداد حالها ناشایستها
بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روایی از من باز گرفت تا معذور باشم
بنماز جماعت نروم تا آنها نباید دید اکنون شانزده سالست تا پای روا
ندارم و با تو نگفتم نقلست که دایم اندوهگین بودی چون شب
درآمدی گفتی آه اندوه تو ام برهمه اندوهها غلبه کرد و خواب از من
ببرد و گفت از اندوه آنکس بیرون آید که مصایب بروی متواتر
گردد نقلست که درویشی گفت پیش داود رفتم او را خندان
یافتم عجب داشتم گفتم یا با سلیمان این خوشدلی از چیست گفت
سحرگاه مرا شرابی دادند که آن را شراب انس گویند امروز عید کردم
و شادی پیش گرفتم نقلست که نان میخورد ترسایی بروی
بگذشت پارهٔ بوی داد تا بخورد آن شب آن ترسا با حلال خود
صحبت کرده معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را
گفتم مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنیا وافطر فی الاخره گفت از
دنیا روزه دار و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانک از شیر
درنده گریزند یکی دیگر وصیت خواست گفت زبان نگاه دار گفت

زبان

زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان برکن گفت
زیادت کن گفت ازین جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانک
اهل جهان بسنده کردند بسلامت دنیا دیگری گفت وصیت خواستم
گفت جهدی کن در دنیا بقدر آن کن که ترا در دنیا مقام خواهد بود و در
دنیا بکار خواهد بود و چندان که در آخرت ترا بکار باید دیگری وصیت
خواست گفت مردگان منتظر تواند نقلست که گفت آدمی که
توبه و طاعت باز پس پشت می افکند راست بدان می ماند که شکاری
میکند تا منفعت آن را دیگری رسید مریدی را گفت سلامی کن بدنیا
بوداع اگر سلامت خواهی و اگر کرامت خواهی تکبیری بآخرت
گوی تبرک یعنی از هر دو بگذر تا بحق توانی رسید نقلست که
فضیل در همه عمر دو بار داود را دیده بود و بدان فخر کردی یکبار در زیر
سقفی رفته بود شکسته گفت برخیز که این سقف شکسته است و فرو
خواهد افتاد گفت تا من درین صفه ام این سقف را ندیده ام کانوا
یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول الکلام دوم بار آن بود که گفت
مرا پندی ده گفت از خلق بگریز معروف کرخی رحمة الله علیه گوید هیچ کس

ندیدم که دنیا را خوارتر داشت از داود که جمله دنیا و اهل دنیا در
چشم او ذرهٔ مقدار نبودی اگر یکی از ایشان را بدیدی از ظلمت آن
شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم جهان دور بود که گفت هرگاه
که من هر این بشنویم دل را متغیر یابیم اما نفرا را عظیم معتقد بودی
و بچشم حرمت و مروت نگرستی جنید گفت حجامی او را حجامت
میکرد دیناری بوی داد گفتند اسراف کردی گفت هر کرا مروت
نبود او را دین نبود لا دین لمن لا مروة **نقلست** که یکی
پیش او بود و در وی می نگریست گفت ندانی که چنانک بسیار گفتن
کراهیت است بسیار نگرستن هم کراهیت است **نقلست**
که هر که امام محمد و امام ابو یوسف را اختلاف افتادی حکم او
بودی چون پیش او آمدندی پشت بر بو یوسف کردی و با محمد
اختلاط کردی و سخن با بو یوسف نگفتی اگر قول قول محمد بودی
گفتی قول اینست که محمد میگوید و اگر قول قول ابو یوسف بودی
گفتی قول اینست و نام وی نبردی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا
یکی را عزیز داری و یکی را در پیش خود نگذاری گفت بجهة آنک

محمد بن حسن از سر نعمت بسیار و رفعت دنیا برخاسته است و بسر علم
آمده است و علم او سبب عز دین و ذل دنیاست و ابو یوسف
از سر ذل و فاقه بعلم آمده است و علم را سبب عز و جاه خود کرده
است
پس هرگز محمد چون وی نبود که استاد ما امام ابو حنیفه را بتازیانه بزدند
و قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد و هر که خلاف طریق استاد
کند من با وی سخن نگویم **نقلست** که هرون الرشید از ابو یوسف
درخواست کرد که مرا پیش داود بر تا زیارت کنم ابو یوسف بدر
خانه داود آمد بار نیافت از مادر داود درخواست و شفاعت
کرد که او را راه ده قبول نمیکرد گفت مرا با ظالمان و اهل دنیا چه کار
مادر گفت بحق شیر من که راه ده داود گفت الهی فرموده که حق مادر
نگاه دار که رضاء ما در رضاء منست اگر نه مرا با ایشان چه کار
پس بار داد و در آمدند داود وعظ آغاز کرد هرون بسیار بگریست
چون هرون بازگشت بدرهٔ زر بگذاشت گفت حلالست داود
گفت بردار که مرا بدان حاجت نیست من خانه فروخته ام از میراث
حلال و آنرا نفقه میکنم و از حق تعالی درخواست کرده ام که چون این

نفقه تمام شود جان من بستانند تا مرا بکسی حاجت نباشد امید دارم
که دعایم اجابت کرده باشد پس سر در بازگشتند ابو یوسف از وکیل
خرج او پرسید که نفقات داود چه مانده است گفت دو درم و
هر روز دانگی سیم خرج کردی حساب کردند تا روز آخر ابو یوسف
پشت بمحراب بازداده بود گفت امروز داود وفات کرده است
نگاه کردند چنان بود گفتند چه دانستی گفت از نفقه وی حساب کردم
که امروز هیچ نمانده بود دانستم که دعاء او مستجاب باشد از
مادرش حال وفات او پرسیدند گفت همه شب نماز میکرد آخر شب
سر بر سجده نهاد و برنداشت تا مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت
نماز شب چون نگاه کردم وفات کرده بود نقلست
که بزرگی گفت در حالت بیماری در آن دهلیز خراب خفته بود
و گرمایی عظیم و خشتی زیر سر نهاده بود و در نزع بود و قران میخواند
گفتم اگر خواهی تا ترا بدین صحرا برم گفت مرا شرم باشد که برای
نفس درخواستی کنم که هرگز نفس را بر من دست نبوده در این حالت
اولیتر که نباشد پس همان شب وفات کرد داود وصیت کرده

بود که مرا پس دیواری دفن کنند تا کسی پیش روی من نگذرد و چنان کردند
و امروز همچنانست و آن شب که از دنیا برفت از آسمان آواز
آمد که ای اهل زمین داود طایی بحق رسید و حق سبحانه و تعالی از وی راضی
است بعد از آنش بخواب دیدند که در هوا می پرید و میگفت این
زمان از زندان خلاص یافته ام آن شخص بیامد تا خواب با وی بگوید
وفات کرده بود و از پس مرگ آوازی از آسمان آمد که داود طایی
به مقصود رسید رحمة الله علیه

ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمدة الاتقیا آن محتشم معتبر آن محترم مفتخر آن ختم کرده
ذو المناقبی شیخ عالم حارث محاسبی رحمة الله علیه از علما مشایخ
بود بعلوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول النفس بود
و رجوع اولیاء وقت در همه فن بدو بود و او را تصانیف بسیارست
در انواع علوم و سخت عالی همت بود و بزرگوار بود و سخاوتی و
مروتی عجب داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت و
در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود و بتجرید و توحید مخصوص بود
و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایه رسیده بود و در طریقت مجتهد

و در نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این سخن
طولی دارد مولود او از بصره بود و وفات او در بغداد بود و شیخ الشیوخ
و مفخر الاقطاب بود شیخ ابو عبد الله محمد بن خفیف قدس الله روحه
العزیز گفت بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت
نمایند و دیگران را تسلیم باید شد اول شیخ حارث محاسبی دوم شیخ
جنید بغدادی سیم شیخ رویم چهارم شیخ ابن عطا پنجم عمرو بن عثمان مکی
رحمهم الله تعالی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم حقیقت و میان طریقت
و شریعت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج را هم اعتقاد
را شایند و هم اقتدا را شایند و بزرگان طریقت گفته اند که شیخ ابو عبد الله
ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را اما خویشتن ستودن
نه کار ایشان است نقلست که حارث محاسبی سی هزار دینار
از پدر میراث ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد
گفتند چرا گفت پیغمبر فرموده است و صحیح است که القدریة مجوس
هذه الامة قدری مذهب گبر این امت است و پدرش قدری بود و
پیغمبر فرمود صلی الله علیه که میراث نه برد مسلمان از مغ و پدر من مغ

بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بود که چون
دست بطعامی بردی که شبهه در آن بودی رگی در پشت انگشت
او کشیده شدی چنانک انگشت فرمان او نبردی او بدانستی که آن
لقمه بوجه نیست نقلست که جنید گفت روزی حارث
پیش من آمد در وی اثری گرسنگی عظیم دیدم گفتم یا عم طعامی آرم گفت
آید در خانه رفتم و چیزی طلب کردم در شبانه چیزی از عروسی آورده
بودند پیش وی بردم و مطاوعت نکرد یک لقمه در دهانش
نهادم و هر چند جهد میکرد فرو نشد در دهان میگردانید تا دیرگاه
و در میان سرای انداخت و بیرون شد بعد از آن گفت از آن
حال پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم خواستم تا دل تو نگاه
دارم لیکن مرا با خداوند نشانی است که هر طعام که در آن شبهتی
بود بحلق من فرو نرود و انگشت من مطاوعت نکند هر چند
کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانه خویشی از آن
من بود پس گفتم امروز در خانه می آیی گفت آیم در آمد و پاره
نان خشک آوردم پس بخوردیم گفت چیزی که در پیش درویشان

آری چنین باید و گفت سی سالست که گوش من بجز از سر من خبری
نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید که سر من بجز از
خدای هیچ نشنیده و گفت کسی را که او در نماز می بیند و او بدان
شاد شود متوقف بودم درین که نماز او باطل باشد یا نه اکنون غالب
ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه
او را محاسبی بدین معنی خوانند و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است
که بیازموده اند در سخن گفتن که چون بدان قیام نمودند بتوفیق حق تعالی
بمنازل شریعت پیوسته اند و همه چیزها بقوت عزم دست دهد
و بقهر کردن هواء نفس که هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوا
بروی آسان باشد پس عزم قوی دار و بدین خصلتها مواظبت
نمای که این مجربست اول خصلت آنست که بخدای سوگند یاد نکنی
نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم از دروغ پرهیز کنی
سیم وعده خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس وعده مده که
این بصواب نزدیکست چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی اگر
چه ظلم کرده بود پنجم دعاء بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار و مکافات نجویی

و برای حق تعالی تحمل کنی ششم بر هیچکس گواهی ندهی نه بکفر و نه
بشرک و نه بنفاق که این برحمت خلق نزدیکتر است و از صفت
خدای دورتر هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه در ظاهر و نه در باطن
و جوارح خود را از همه گنه باز داری هشتم آنکه رنج خود بر هیچکس
ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی
و در آنچه بدان مستغنی باشی نهم آنکه طمع از خلایق بریده داری و از
همه نا امید شوی از آنچه دارند دهم آنکه بلندی درجه تو نزدیک خدای
بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب بدست توان کرد که
هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم مگر او را از خود بهتر دانی و گفت مراقبت
علم دل است در قرب حق تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است
در تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر بلاها شدنست و گفت
تفکر اسباب را بحق قائم دیدنست و گفت تسلیم ثابت بودنست
در وقت نزول بلا بی تغیر ظاهر و باطن و گفت حیا دور بودنست
از جمله خوهاء بد که خداوند بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود
بهمگی بچیزی پس آنرا ایثار کردنست بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت

کردن در نهان و آشکارا بس بدانستن که از تو همه تقصیر است و گفت
خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که به گمان او چنان بود
که من بدین حرکت ماخوذ خواهم بود در آخرت و گفت علامت
انس بحق وحشت است از خلق و گریز است از هرچه خلق در آن اند
و منفرد شدنست بحلاوت ذکر حق تعالی بر قدر آنکه انس حق
در دل جای میگیرد انس خلق از دل رخت برمیگیرد و گفت صادق
آن باشد که او را باک نبود اگرش نزدیک خلق هیچ مقدار نماند و
وجهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که بندگان ذرهٔ
اعمال او ببینند و گفت در همه کارها از سستی عزم حذر کن که دشمن
درین وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام
مگیر و بخدای پناه جوی و گفت درویشی اگر لله والا لا تکن خدا را باش
والا خود مباش و این نیکو سخنی است و گفت سزاوارست کسی را
که نفس خود را بریاضت مهذب کرده است که او را راه نماند بمعاصی
و گفت هرکه خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان
صالح قانع باش و گفت هرکه باطن خود درست کند بمراقبت و اخلاص

خدای عز و جل ظاهر او را آراسته گرداند بمجاهده و اتباع سنت
و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه
بحرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو می برند حدق
رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا تا لاجرم بخدای
می رسند در سر و خفا و گفت سه چیزست که چون آن را بیابند
از آن بهره بردارند و ما نیافتیم دوستی نیکو با صیانت و با وفا و
شفقت **نقلست** که تصنیفی میکرد درویشی از وی پرسید که معرفت
حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
کرد یعنی اگر گویی معرفت بنده بخود می شناسید و بجهد خود حاصل
میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود
بر بنده معنی آنست که چون معرفت حق حق است یا از جهه کرم این
حق بگزارد کتاب کردن در معرفت بچه کار آید حق خود آنچه حق
بنده بود بدو دهد که ادبنی ربی اگر کسی حق بود که اثر آگاهی حق خواهد
گزارد در معنی آنکه لا تهدی من احببت بود لاجرم تصنیف ترک کرد
دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون

حق بنده را معرفت داد بنده را واجب است حق آن حق گزاردن
وچون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود و
بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که بود تا حق گذارد
پس تصنیف ترک کرد والله اعلم نقلست ابن مسروق گفت که
حارث آن وقت که وفات می کرد پدرش محتاج بود و از پدرش
ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت و هم دران دست تنگی فروشد

ذکر ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه رحمه الله علیه رحمه واسعه

آن مجرد باطن و ظاهر آن مبارز غایب و حاضر آن در ورع و معرفت
عامل آن در صد گونه صفت کامل آن در دریای دانایی ابو سلیمان
دارانی رحمه الله علیه یگانه وقت بود و لطیفه عهد بود و از غایت
لطف او را ریحان القلوب گفته اند و در ریاضت صعب و جوع
مفرط شانی نیکو داشت چنانک او را اسدار الجایعین گفتندی
که هیچکس ازین امت با جوع آن صبر نتوانست کرد که وی و در معرفت
وحالات غیوب قلب و آفات عیوب نفس حظی عظیم داشت
و او را کلماتی عالی هست و اشاراتی لطیف ودارادهی است

در دمشق او از آنجا بود احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در
خلوت نماز میکردم و در میانه راحتی عظیم یافتم دیگر روز باسلیمان
گفتم گفت ضعیف مردی تو هنوز ترا خلق در پیش است تا
در خلا دیگر گونه و در دو جهان هیچ چیز بر آن خطر نیست که بنده
را تواند از حق باز داشت و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم
و از سرما آرامم نبود در وقت دعا یک دست نهان کردم راحتی
عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز
داد که یا ابو سلیمان آنچه روزی آن دست بود که تو بیرون کرده
بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون بودی نصیب وی نیز
بدادمانی سوگند خوردم که هرگز دعا بسرما وگرما نکنم الا که هر دو دست
بیرون آرم پس گفت سبحان آن خدایی که لطف خود در نا
کامی و نیل مرادی تعبیه کرده است و گفت وقتی خفته ماندم ورد
از من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت بشب خوش می خسبی
و پانصد سال که مرا می آرایند از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه
که در من خندید و روشنی او تا حدی بود که وصف نتوان کرد و صفت

زیبایی او بجایی رسید که در عبارت نمی‌گنجد گفتیم این روشنی و جمال
از کجا آورده گفت شبی قطرهٔ چند از دیده باریدی از آن روی من
شسته شد این همه از آنست که آب چشم شما گلگونهٔ رویهای حوراست
هر چند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت بودی که وقت نان خوردن نان
و نمک خوردمی شبی در آن نمک یک کنجد بود که خورده آمد یک سال
وقت کردم آنگاه گفت جایی که کنجدی نمی‌گنجد صد هزاران شهوت در
دل چون گنجد و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستمی بدادی یکبار
چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی وی از دلم برفت
و گفت بر خلیفه انکار خواستم کردن و دانستم که سخن من بشنود
و از آن نه اندیشیدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که خلق مرا ببینند
و صلابت آن بنظر خلق در دل من شیرین شود آنگاه بی اخلاص
گشته شوم و گفت مریدی دیدم بمکه هیچ نخوردی الا آب زمزم
گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست و گفت جزاک الله
خیرا مرا راه نمودی که چندین سال زمزم پرست بودم این بگفت و برفت
نقلست که احمد حواری گفت ابوسلیمان در وقت احرام

لبیک نگفتی گفت حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان
امتهٔ خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر که ظالم بود و مرا یاد کند من او را
بلعنت یاد کنم پس گفت که چنین شنیده‌ام که هر که نفقهٔ حج از مال
شبهت کند آنگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا سعدیک
حتی ترد ما فی یدیک نقلست که پسر فضیل طاقت آیت
عذاب شنیدن نداشتی از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجهٔ خوف
بچه رسید گفت باندکی گناه این حکایت با ابوسلیمان گفتند گفت
کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی گناه
نقلست که صالح بن عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل
دو نور است با او گفتند از این هر دو کدام روشن‌تر گفت رجا
این سخن با ابوسلیمان بگفتند گفت سبحان الله این چه سخن است
که ما دیده‌ایم و شنیده‌ایم که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال
دیگر میخیزد و از رجا نخیزد پس چگونه رجا روشن‌تر بود و گفت
من نمی‌ترسم از آتش که آن عقوبت خدا است بلکه می‌ترسم از خدای
که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرت

خوف از خداست هرگاه که رجا بر خوف غالب آید دل فساد
یابد و هرکه که خوف در دل دایم باشد خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر
دایم نگردد و گاه گاه بر دل خوفی میکند هرگز دل را خشوع نیابد
و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود که نه آن دل خراب شود
نقلست که یک روز احمد خواری را گفت چون مردمان را
بینی که بر رجا عمل میکنند اگر توانی که تو بر خوف عمل کنی بکن که لقمان
پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنی که ترا نومید نگرداند از رحمت
و امید دار بخدای امید داشتنی که در و ایمن نباشی از مکر او و گفت
چون دل خود را در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن
شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری
از آنک بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف رضاء نفس است
و هر چیزی را علامتی هست و علامت خذلان دست داشتن
از گریه است و هر چیزی را زنگاری هست و زنگار نور دل بسیر
خوردن است و گفت احتلام عقوبت است از آن جهت که
علامت سیریست و گفت هر که سیر خورد شش چیز بوی در آید عبادت

را حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت
بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان سیراند و عبادت بروی گران
شود و شهوت بروی زیادت گردد و همه مومنان گرد مزابل گردند و او گرد
مزابل گردد و گفت نزدیک خدای تعالی از گرسنگی خزینه است
که مدخر است ندهد بکسی الا که او را دوست دارد و گفت چون
آدمی سیر شود جملهٔ اعضاء وی بشهوت گرسنه شود و تا شکم سیر نشود
هیچ شهوت دیگر آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است
و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوایج دنیا و
آخرت هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا شود از بهر آنک
خوردن عقل را متغیر گرداند و حاجت خواستن از متغیر متغیر بود بنفس
بر تو باد که بر جوع حرص کنی که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق
کند و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر
خورم دوستر دارم از آنک تا روز نماز کنم زیرا که شب آن وقت
در آید که آفتاب فرو شود و شب دل مومنان آن وقت
آید که معده پر شود از طعام و گفت صبر نکند شهوات دنیا مگر

نفسی که در دل وی نوری بنود که با آخرتش مشغول میدارد وگفت
چون بنده صبر نکند بر آنک دوستتر دارد چگونه صبر کند بر آنک
دوست ندارد وگفت بازگشت آنک بازگشت الا از راه
بازگشت اگر برسیدی بازنگشتی ابدا وگفت خنک آنک در همه
عمر خویش یک خطوه باخلاص دست دادش وگفت هرگاه
که بنده خالص شود از بسیاری آراز وسواس و ریا نجات
یابد وگفت اعمال خالص اندکی است وگفت اگر صادقی خواهد
که صفت آنچ در دل بگوید زبانش کار نکند وگفت صدق با زبان
صادقان بهم برفت وباقی ماند زبان کاذبان وگفت هر چیزی را
که بینی آنرا زیوریست و زیور صدق خشوع است وگفت صدق
رابطه خویش در آن دان وحق را شمشیر خویش ساز وخدایرا غایت
طلب خویش دان وگفت قناعت از رضا بجای ورع است
از زهد این اول رضا است وآن اول زهد وگفت خدایرا بندگانند
که شرم میدارند که با وی معاملت کنند بصبر بس معاملت میکنند برضا
یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم اما در رضا هیچ نبود

چنانک دارد چنان باشد صبر تعلق بتو دارد و رضا بوی وگفت راضی
بودن و رضا آنست که از خدای تعالی بهشت نخواهی واز دوزخ
پناه نطلبی وگفت من نمی شناسم زهد را حدی و ورع را حدی و رضا
را حدی و غایتی ولیکن راهی ازو میدانم وگفت از هر مقامی حالی بمن
رسید مگر از رضا که بجز بویی ازو بمن نرسید با این همه اگر خلق عالم را
بدوزخ برند و همه بکره روند من برضا روم زیرا که اگر رضای ویست
در آمدن بدوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در
چشم چپ ننهادید وگفت تواضع آنست که در عمل هیچ عجب بدید
نیاید وگفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند
و هرگز زهد نکند تا نداند و نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست
که هرچه ترا از حق باز دارد ترک آن کنی وگفت علامت زهد آنست
که اگر صوفی در تو پوشند که قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی
نبود که قیمت آن پنج درم وگفت بر هیچ کس بزهد گواهی مده بجهت
آنک که او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر غایب است
وگفت ورع در زبان سخت تر از آنست که سیم و زر در دل

وگفت حصن حصین نگاه داشت زبانست و مغز عبادت
که منکی است و دوستی دنیا سر همه خطاهاست وگفت تصوف آنست
که بروی احوال میرود که جز خدای تعالی نداند وگفت تفکر در دنیا حجاب
آخرتست و تفکر آخرت ثمره آن حکمت و زندگی دلهاست وگفت
از عبرة علم زیاده شود و از تفکر خوف و ورع بیش و کسی ذکر معصیتی
کرد او زار بگریست وگفت بخدای که در طاعت چندان آفت
می بینم که بآن معصیت حاجت نیست وگفت عادت کنید چشم
را بگریه و دل را بتفکر وگفت اگر بنده را هیچ نگرید مگر بر آنک
ضایع کرده باشد از روزگار خویش تا این ساعت او را این اندوه
تمامست تا بوقت مرگ وگفت هر که خدا برا بشناخت دل را
فارغ دارد و بذکر او مشغول شود و بخدمت کردن او و بمیگرید بر
خطاهاء خویش وگفت در بهشت صحراهاست چون بنده بذکر
مشغول شود فرشتگان درختان می نشانند بنام او تا آنگاه که بس
کند آن فرشته را گویند چرا بس کردی گوید ورا که او بس کرد وگفت
هر که در روز نیکی کند در شب او را مکافات کنند و هر که در شب

نیکی کند در روز مکافات یابد وگفت هر که بصدق از شهوت باز ایستد
حق تعالی از آن کریم تر است که او را عذاب کند و آن شهوت از
دل وی بیرون برد وگفت هر که بنکاح و سفر و حدیث آخرت ایست
یعنی ترا فارغ دارد تا بکار آخرت پردازی اما هر که ترا از حق باز دارد
از مال و از اهل و فرزند شوم بود وگفت هر عمل که آنرا در دنیا بنقد ثوابی
نیابی بدان که آنرا در آخرت جزایی نخواهی یافت یعنی راحت
قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد وگفت یک نفس سرد که
از دل درویشی بر آید بوقت آرزویی که از یافتن آن عاجز آید فاضلتر
از هزار ساله طاعت آخر و عبادت توانگر وگفت بهترین سخاوت
آنست که موافق حاجت بود وگفت اقدام زاهدان اول اقدام
متوکلان است وگفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت
می شود از آنچ ایشان در آنند جمله بمفاجات سختی بمیرند وگفت حق
سبحانه و تعالی بگشاید سری از اسرار خود بر عارف چون در بستر خفته باشند
و روشن کند بروی آنچ هرگز نگشاید ایستاده را در نماز وگفت عارف را
چون چشم دل گشاده شد چشم سرشان بسته شد چنانک جز او هیچ نه بیند

وگفت نزدیک ترین جیزی که بدان قربت جویند بخدای تعالی آنست
که بدانی که حق تعالی بر دل تو مطلع است و از دل تو داند که از دنیا و عقبی
هیچ نمی خواهی جز او را وگفت اگر معرفت را صورت کنند برجای
هیچکس ننگرد بروی الا که بمیرد از زیبایی جمال او و از نیکویی و لطف
او تیره گردد همه روشنائیها در جنب روشنائی نور او وگفت معرفت
بخاموشی نزدیک ترست که بسخن گفتن و دل مومن روشن است بذکر
او و ذکر حق غذاء اوست و انس راحت اوست و حسن معاملت
تجارة اوست و عبادت کسب اوست و قرآن بضاعت اوست
و دنیا کشته زار اوست و آخرت خرمن گاه اوست و ثواب حق ثمره
رنج اوست وگفت بهترین روزگار ما صبرست و صبر دو قسم است
صبری است بر آنچه کارهٔ آنی در هرچه او امر حق است و لوازم آنست
گذاردن و صبریست از آنچه طالب آنی در هرچه ترا هوا بر آن دعوت
کند و حق ترا از آن نهی کرده است وگفت جیزی که درویش بود شکرست
در نعمت و صبرست در بلا وگفت هرکه نفس خود را قیمتی داند هرگز
حلاوت خدمت نیابد وگفت اگر مردم گردانند تا مرا خوار کنند جنانک

من خود را خوار گردانیدم نتوانند و اگر خواهند که مرا عزیز کنند هم
نتوانند جنانک من خود را عزیز کنم یعنی خواری من در معصیت است
و عز من در طاعت وگفت هر جیزی را کاوینی هست و کاوین
بهشت ترک دنیا کردن است و هرجه در دنیاست وگفت
در هر دلی که دوستی دنیا قرار گیرد دوستی دنیا قرار گیرد دوستی آخرت
از آن دل رخت بر دارد وگفت جون حکیم ترک دنیا کرد بنور
حکمت منور شد وگفت دنیا نزدیک خدای تعالی کمتر از پر پشه
بود آن جه بود تا کسی در وی زاهد شود وگفت هرکه وسیلت جوید
بخدای تعالی بتلف کردن نفس خویش خدای نفس او بر وی
نگاه دارد و از اهل جنت کند وگفت خدای تعالی میفرماید که
بندهٔ من اگر از من شرم داری عیبهاء تو بر مردم پوشیده گردانم و
زلتهاء تو از لوح محفوظ محو گردانم و روز قیامت در شمار با تو
استقصا نکنم **نقلست** که مریدی را گفت جون از دوستی
جفایی بینی عتاب مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی که از آن
جفا سخت تر باشد مرید گفت جون بیازمودم جنان بود احمد

حواری گفت یک روز شیخ جامهٔ سفید پوشیده بود گفت کاجکی
دل من در میان دلها چون جامهٔ من بودی در میان جامهها شیخ
جنید گوید رحمة الله علیه که احتیاط وی چنان بود که گفت بسیار بود
که چیزی بر دلم آید از نکتهٔ این قوم و تا چند روز آنرا نپذیرم الا بدو
گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه
شایستهٔ حضرت تو بود طاعتی که شایستهٔ نظر کننده نبود یا چگونه
امید دارد برحمت تو آنک شرم ندارد که نجات یابد از عذاب تو
نقلست که وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفت
چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفتند ما را بشارت ده که
بحضرت خداوندی میروی که او غفور و رحیم است گفت چرا
نمی گویند که بحضرت خداوندی می روی که او بصغیره حساب کند و
بکبیره عذاب سخت کند پس جان بداد بعد از وفاتش بخواب
دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت رحمت نمود و عتاب کرد
در حق من لیکن اشارات این قوم عظیم مرا زیان مند بود یعنی انگشت
نمای بودم میان اهل دین رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر محمد سماک رحمة الله علیه آن واعظ قران آن حافظ اخوان

آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب آفاق شیخ محمد سماک
رحمه الله در همه وقت امام بود و مقبول انام بود کلامی عالی و بیانی شافی
داشت و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را آن گشایش
از سخن وی بود و هرون الرشید او را چنان محترم داشت و تواضع
کرد که گفت ای امیر المومنین تواضع تو در شرف شریف تر است
بسیاری از شرف تو و گفت شریف ترین تواضع آنست که
خویشتن را بر هیچ کس فضل ننبینی و گفت پیش ازین مردم دوا بودندی
بودند که به ایشان شفا می یافتند اکنون دردی شده اند که ازادوا نیست
پس طریق آنست که خدایرا مونس خود سازی و کتاب او هم
آواز خود گردانی و گفت طمع رسنی است در گردن و بندی
برپای بنده از تا برهی و گفت تا اکنون موعظت بر واعظان
گران آمدی چنانک عمل بر عالمان واعظان اندک بودندی
چنانک امروز عالمان اندک اند احمد حواری گفت ابن سماک
بیمار شد ما آب او حاصل کردیم تا نزد طبیب بریم و طبیب نصرانی

بود در راه که می رفتیم پیری را دیدیم نیکو روی و خوش بوی و پاکیزه
جامه پاک پوشیده بود پیش ما باز آمد گفت کجا می روید گفتیم بغلان
طبیب ترسا میخواهیم که این سماک را تجربه و آب می بریم تا بر وی
عرضه کنیم گفت سبحان الله دوست خدای و از دشمن خدای
استعانت میجویید باز گردید و نزدیک ابن سماک روید و بگویید
تا دست بران علت نهد و برخواند اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل و ما ارسلناک الا مبشرا و نذیرا
ما باز گشتیم و حال با وی نمودیم او چنان کرد که فرموده بود در حال شفا
یافت گفت بدانید که او خضر بود علیه السلام **نقلست**
که چون وقت وفاتش آمد میگفت بارخدایا دانی که مرا در آن
وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم
این را کفارت آن گردان **نقلست** که او عزب بود گفتند
کدخدایی خواهی گفت از بهر آنکه با من شیطانی است یکی دیگر
در آید و مرا طاقت آن نباشد که دو شیطان در خانه من باشند
گفتند چگونه گفت هر یکی از ما شیطانی است یکی مرا و یکی اورا

دو شیطان در یکی خانه چگونه گنجد بعد از آن که وفات کرد اورا
بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت
و خلعت و کرامت و اکرام نمود اما اینجا بکه
هیچ کس را آب و روی نیست چون کسانی که بار عیال کشیده
اند و تن در رنج دبه و زنبیل داده اند

ذکر محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین را گرده
بتن مطهر آن فلک را جان کرده منور آن متمکن بساط قدسی
محمد بن اسلم الطوسی قدس الله روحه یگانه جهان بود و مقتدای
مطلق بود و او را لسان الرسول گفته اند و شیخ خراسان نوشته اند
و هیچ کس را در متابعت و سنت آن قدم نبوده است که او را
که جمله عمر حرکات و سکنات او بر جاده سنت یافته اند با علی
ابن موسی رضا رضوان الله علیهم اجمعین بنشابور آمد هر دو با هم در
کجاوه بودند بر یک اشتر و اسحق راهویه الحنظلی مهار شتر میکشید
بنشابور رسیدند بمیان شهر در آمد کلاهی نمدین بر سر و پیراهنی
از پشم شتر در بر و کیسه بر کتاب بر کتف نهاده بود و مردمان

جون اورا بدیدند بدان سیرت بگریستند او نیز بگریست گفتند ما
ترا با این پیراهن و کلاه نتوانیم دید نقلست که او مجلس
داشتی و بمجلس او نیز جند معدود بیش نیامدندی و با این همه
از برکات او قرب بنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند
و توبه کردند و دست از فساد بداشتند بس دو سال محبوس بود
از جهة ظالمی که او را میگفت بگوی که قران مخلوق است گفت
نگویم او را در زندان کردند هر آدینه غسل کردی و سنتها بجای
آوردی و سجاده برگرفتی و آمدی تا در زندان جون منعش کردندی
باز گردیدی و روی بر خاک نهادی و گفتی بارخدایا آنجه بر من
بود کردم اکنون تو دانی جون اطلاقش کردند عبدالله طاهر
امیر خراسان بود مردی صاحب جمال بود و نیکو سیرت با علما
نیکو بود بنشابور آمد بخدمت شیخ اعیان شهر همه باستقبال
وی آمدند و تا شش روز بسلام وی می رفتند عبدالله گفت
هیچکس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده است گفتند
همه آمدند مگر دو تن گفت ایشان کیانند گفت احمد حرب

از زندان [illegible]

و محمد اسلم گفت جرا ایشان نیامدند گفتند ایشان عالمان ربانی اند
بسلام سلاطین نروند عبدالله طاهر گفت اگر ایشان بسلام
نیامدند ما بسلام ایشان رویم نزدیک احمد حرب رفت
احمد خواست و تا راه ندهد گفتند جاره نیست جون درآمد احمد
بر پای خاست و سر در پیش افکنده می بود ساعتی تمام بس
سر بر آورد و در روی نگریست بعد از آن گفت شنوده بودم
که مردی نیکو رویی نگریدم و نیکوتر از آنی که خبر دادند اکنون
این روی را بمخالفت و معصیت حق تعالی زشت مگردان
بعد از آن عبدالله از آنجا بیرون آمد و نزد محمد اسلم شد
او را بار ندادند و هر جند جهد کردند سود نداشت اتفاقا روز
آدینه بود صبر کردند و گفتند آخر وقت نماز بیرون آید نشستند
تا بنماز آدینه بیرون آمد عبدالله در روی نگریست طاقتش نماند
از ستور فرو آمد و روی بر خاک قدم او نهاد و گفت ای
خداوند عز محمد اسلم از برای تو مرا دشمن میدارد که من بندهٔ
بدم و من برای تو او را دوست میدارم که او بندهٔ نیک است

جون هردو برای نشست این پدر را در کار این نیک کن این گفت
و بازگشت آخر کارش بدین سخن بخشیدند پس محمد اسلم بعد از آن
بطوس آمد و آنجا ساکن شد و او را آنجا مسجدی است سخت با
برکت که هر که نابینا بود جون آنجا رسید داند و بیند که آنجا چه جایگاه است
و او عزبی بود جون آنجا نشست گرد محمد اسلم طوسی معروف
و مدتی مدید در طوس بود **نقلست** که بر در خانهٔ او آب
روان بود هرگز کوزهٔ آب از آنجا برنگرفت گفت این آب
از آن مردمان است روا نبود که برگیرند مدتی با آب روانش
میل بود سود نداشت عاقبت میل او از حد بگذشت یک
روز کوزهٔ آب از جاه برکشید و در آن جوی ریخت و عوض آن از آن
جوی برگرفت پس بنشابور آمد **نقلست** که از اکابر طریقت
یکی گفت در روم بودم در جمعیتی ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاده
بود گفتم ای لعین این جه حالتست گفت این ساعت محمد اسلم
در متوضا تنحنحی کرد من از بیم بانگ او آنجا افتادم و نزدیک بود
که از پای در آیم **نقلست** که او پیوسته وام کردی و بدرویشان

دادی تا وقتی جهودی بیامد و گفت روزی قرضی جند دینار بتو داده ام
بازده محمد اسلم هیچ نداشت آن ساعت قلم تراشیده بود و تراشش
قلم پیش نهاده گفت برخیز و آن تراش قلم برگیر جهود برخاست
می بیند که تراش قلم زر شده بود متعجب بماند گفت هر دینی که بنفس
عزیزی تراش قلم زر شود آن دین باطل نبود ایمان آورد و بمتابعت
وی دو قبیله تمام ایمان آوردند **نقلست** که یک روز شیخ علی
فارمدی در نشابور مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که
العلماء ورثة الانبیا کدام اند بوعلی فارمدی گفت نه همانا که این سایل است
یا این مسئول اما این مردی است که بر دروازه خفته است و این سایه
بخاک محمد اسلم کرده **نقلست** که در نشابور بیمار شد یکی همسایه
او بود او را بخواب دید که میگوید الحمد لله که ازین رنج خلاص
یافتم و از بیماری بجستم آن مرد برخاست تا او را خبر دهد جون بدر
خانهٔ او رسید پرسید که حال خواجه جیست گفت خدا بیامرزد
دبامداد که دوش درگذشت جون جنازهٔ وی برداشتند که خرقه که
او را بود بر روی افکندند دو پیرزن در بام بودند و بانگ بکر گفتند

محمد اسلم بمرد و آنچه داشت با خود ببرد و سر گز دنیا و برا نتوانست
فریفت رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن متین مقام ملت آن امین و امام سنت آن زاهد زهادان
قبلهٔ عباد آن قدوه شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة
الله علیه فضل او بسی است و در ورع همتا نداشت و در عبادت
بی مثل بود و معتقد فیه بود تا بحدی که یحیی معاذ وصیت کرده است
که سر من در پای وی نهید و در تقوی تا بحدی بود که بر ابتدا مادرش
مرغی بریان کرده بود و گفت بخور که در خانهٔ خود برورده ام و
در وی هیچ شبهت نیست احمد گفت روزی ببام همسایه
بر شد و از ان بام دانهٔ چند بخورد و این همسایه لشکری بود حلق
مرا نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نشابور یکی همه در دین
و یکی همه در دنیا یکی را احمد حرب گفتند و یکی را احمد بازرگان این
احمد حرب بر صفتی بوده است که چندان ذکر حق بر وی غالب
بود که مزین میخواست که موی لب او راست کند او لب
در ذکر می جنبانید گفتش چندانی توقف کن که مویت راست
کنم گفت تو بشغل خویش مشغول شو تا هر باری که موی لب او راست
کردی چند جای از لب او بریده شدی و قتی دوستی نامهٔ بوی نوشت
بوی مدتی دراز میخواست که جواب باز کند و قت فرصت
نمی یافت تا یک روز موذن بانگ نماز گفت در میان بانگ
و قامت یکی از مریدان را گفت جواب نامهٔ دوست ما باز
کن و بگوی تا بیش ازین نامه بما ننویسد که ما را فراغت جواب
کردن نیست بنویس که بخدای مشغول باش و السلام و احمد بازرگان
چندان حب دنیا بر وی غالب بود تا بحدی که از کنیزک خود
طعامی خواست کنیزک طعامی ساخت نزدیک وی آورد
و بنهاد و او حسابی میکرد تا بحدی رسید که شبانگاه شد و خواب
ببرد بامداد برخاست گفت ای کنیزک آن طعام نساختی
گفت ساختم تو بحساب مشغول بودی بار دیگر بساخت و
نزدیک وی آورد هم فراغت نداشت که بخوردی بار سیم
بساخت و هم اتفاق نیفتاد کنیزک برفت او را خفته یافت
باره طعام بر روی مالید بیدار شد گفت طشت بیار تا دست بشویم

پنداشت که طعام خورده است **نقلست** که احمد حرب فرزندی را بتوکل راست می کرد گفت هرگاه که ترا طعام باید یا چیزی دیگر بدین روزن رو و بگوی بار خدایا مرا نان می باید پس هرگاه که آن کودک بدان روزن رفتی چنان ساخته بودند که هرچه خواستی در آن روزن انداختی یک روز همه از خانه غایب بودند کودک گرسنه شد بر عادت بزیر روزن آمد گفت خدایا نانم می باید و فلان چیز در حال از آن روزن بوی رسانیدند اهل خانه چون بیامدند او را دیدند نشسته و چیزی میخورد گفتند این از کجا آوردی گفت از آنکس که هر روز می دهد بدانستند که آن طریق او را مسلم شد

نقلست که یکی از بزرگان گفت بمجلس احمد حرب بگذشتم مسئله بر زبان برفت و دل من روشن شد چون آفتاب چهل سالست تا در آن ذوق مانده ام و از دل من محو نمی شود و احمد مریدی بن یحیی بود و او باغی داشت یک روز اندکی انگور بخورد احمد گفت چرا میخوری گفت این باغ ملک من است گفت درین ده یک شبانه روز آب وقف است مردمان آب گوش نمیدارند شبی

بن یحیی توبه کرد که بیش از باغ انگور نخورد **نقلست** که صومعه داشت که هر وقتی در آنجا رفتی بعبادت تا خالی تر بودی شبی بعبادت آنجا رفته بود که بارانی عظیم می آمد مگر اندکی دلش بخانه رفت که نباید که آب در خانه رود و کتب تر شود آواز شنید که ای احمد خیز و بخانه رو که آنچه ترا بکار می باید بخانه فرستادی تو آنجا چه میکنی وی در خاک افتاد و هم آن دم بدل توبه کرد **نقلست** که روزی سادات نشابور بسلام او آمدند او پسری داشت می خورده بود و رباب میزد از در در آمد و بر ایشان بگذشت و هیچ التفاتی به سادات نکرد و این جماعت بدیدند جمله متغیر شدند احمد آن حال بدید ایشانرا گفت معذور دارید که ما را شبی از خانه همسایه چیزی آوردند بخوردیم آن شب ما را اتفاق صحبت افتاد وی در وجود آمد تفحص کردیم مادرش بعروسی رفته بود بخانه سلطان و آن لقمه از آنجا آورده بود **نقلست** که دزدان ببردند چون خبر بشیخ رسید مریدان را گفت برخیزید که همسایه ما را چنین چیزی افتاده است که غم غمخوار کی کنیم اگر چه گبر است همسایه است

جون بدر سرای وی رسیدند بهرام آتش گبری میسوخت بیش
باز دوید و آستین شیخ بوسه داد بهرام را در خاطر آمد که مگر گرسنه
اند که روزگار قحط است و نان شکست ایشانرا سفره بنهیم
شیخ گفت خاطر نگاه دار که ما بدان آمدیم تا غمخوارگی شما کنیم که شنیده‌ام
که مال شما دزد برده است گبر گفت آری چنین است اما شکر
واجب است که خدا را کنیم یکی آنک از من بردند نه من از دیگری
دوم آنک نیمه بردند نه همه سیم آنک دین با منست دنیا آید
و رود احمد را این سخن خوش افتاد گفت این را بنویسند
که ازین سخن بوی مسلمانی می آید پس شیخ روی به بهرام کرد و گفت
این آتش چرا می پرستی گفت تا مرا نسوزد دیگر آنک امروز
چندین هیزم بوی دادم فردا دمی وفایی بکند دیگر تا مرا بخدای
رساند شیخ گفت عجب غلط کرده آتش ضعیف است و جاهل
و بی وفا هر حساب که از وی برگرفته باطل است که اگر طفلی
پاره آب برو ریزد بمیرد چیزی که چنین ضعیف بود ترا بجای
قوی کی تواند رساند کسی که قوت آن ندارد که پاره خاک با آب

دفع کند ترا بحق چگونه تواند رساند دیگر آنک جاهل است
که اگر مشک و نجاست در وی اندازی و عود فرق نکند دیگر تو هفتاد
سالست که تا او را می پرستی و من هرگز نه پرستیده‌ام بیا تا هر دو
دست در آتش کنیم تا مشاهده کنی که هر دو را بسوزد وفای تو نگاه
ندارد گبر را این سخن در دل افتاد و گفت چهار مسئله بپرسیم اگر جواب
دهی ایمان آورم شیخ گفت بپرس بهرام گفت بگوی که خدای
تعالی خلق را چرا آفرید و چون آفرید چرا رزق داد و چرا میراند
و چرا برانگیزد گفت بیافرید اظهار قدرت را تا بدانند که
وی قادرست از نیست هست می گرداند و نیز تا او را بنده
باشند و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون دیگر ایشانرا رزق
داد تا او را برزاقی بشناسند دیگر بمیراند اظهار عزت را
هیچ سود و زیان نیست اگر خلق باشند یا نباشند و نیز تا او را
بقهاری بشناسند و زنده گرداند اظهار قدرت و هیبت
را و نیز تا او را بقادری و عالمی بشناسند بهرام چون این بشنید گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله چون وی مسلمان

شد شیخ نعره بزد و بیهوش شد ساعتی بود که باهوش آمد گفتند ای
شیخ سبب این چبود گفت درین ساعت که بهرام انگشت
شهادت بگشاد در سرم ندا آمد که احمد بهرام هفتاد سال گبر بود
ایمان آورد و تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشته تا عاقبت چه خواهی
آورد **نقلست** که احمد در همه عمر خود شبی نخفته بود گفتند
آخر لحظهٔ بیاسای گفت کسی که بهشتش از بالا می آرایند و دوزخ
در نشیب او می تابند و او نداند که از اهل کدامست این جایگاهش
چگونه خواب گیرد و سخن اوست که کاهلی بدانستمی که کیست
که مراد شمن میدارد و کیست که مرا غیبت میکند از مال من خرج
کند و گفت از خدای بترسید چنانک بتوانید و طاعتش بدارید
چندانک بتوانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند تا چنانک
گذشتگان ببلا مبتلا شدند شما نشوید رحمة الله علیه

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن
معرض دنیا آن مقبل عقبا آن حاکم کرم حاتم اصم رحمة الله علیه از
بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان بر سر آمده بود مرید شقیق

بلخی بود و احمد خضرویه را دیده بود و در زهد و ریاضت و ورع
و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود و بعد از بلوغ یک نفس
بی مراقبت و بی محاسبت از وی بیرون نیامده بود و یک قدم
بی صدق و اخلاص نگرفته بود تا بحدی که جنید رحمة الله علیه گفت
صدیق زمانه حاتم اصم و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق
مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتی عجب است و تصانیف
معتبر و نکت و حکمت او نظیر نداشت چنانک یک روز
یاران را گفت اگر مردمان از شما پرسند که شما از حاتم چه می آموزید
چگویید گفتند گوییم علم گفت اگر گویند حاتم علم ندارد چگویید گفتند
گوییم حکمت گفت اگر گویند او را حکمت نیست چه گویید گفتند
شما بفرمایید که چگوییم گفت بگویید که دو چیز یکی خرسندی در آنچه
در دست ماست دوم نومیدی از آنچه در دست مردمانست
نقلست که یک روز اصحاب را پرسید که عمریست تا من رنج
شما می کشم باری هیچکس چنانک می باید شده است یکی گفت فلان کس
چندین غزا کرده است گفت مردی غازی پیشه مرا شایسته می باید

گفت فلان کس بسی مال بذل کرده است گفت سخی بود مرا
شایسته می باید گفتند ما نمی دانیم تو بیان کن که شایسته کیست گفت
آنکه جز از خدای نترسید و جز بخدای امید ندارد **نقلست**
که کرم وی تا بحدی بود که روزی زنی بود بنزد وی آمد و مسئله
پرسید مگر بادی از وی رها شد و زن خجل شد حاتم گفت آواز
بلندتر کن که مرا گوش گرانست و نمی شنوم تا پیرزن را خجالتی
نباشد پیرزن آواز بلند کرد گفت بلندتر بگوی آواز بلند
تر کرد تا وی آن مسئله جواب داد بعد از آن تا آن پیرزن
زنده بود قرب پانزده سال خویشتن را کر ساخت تا کسی با پیرزن
نگوید که نه چنانست چون پیرزن وفات کرد آنگاه سخن را
آهسته جواب می داد که پیش از آن هر که با وی سخن گفتی گفتی
بلندتر گوی بدین سبب اصمش نام نهادند **نقلست** که
روزی در بلخ مجلس می داشت می گفت الهی هر که امروز درین مجلس
گناه کارتر است و دیوان وی سیاه تر است و بر گناه دلیر
تر است تو او را بیامرز مردی بود که نباشی کردی و بسیار گورها

بشکافته بود و کفن برداشته چون از مجلس برخاست شب دیگر گوری
بشکافت چون خواست تا کفن برگیرد آن مرده با وی در
سخن آمد و گفت تو دیک روز در مجلس حاتم اصم آمرزیدند دیگرا
باز بکار خود مشغول شدی نباش از خاک برآمد و بر حاتم رفت و قصه
باز گفت و توبه کرد **نقلست** که سعد بن محمد الرازی گوید
چندین سال حاتم را شاگردی کردم هرگز ندیدم که وی در خشم شد
مگر وقتی ببازار آمده بود یکی را دید که شاگردی از آن وی گرفته
بود و بانگ میکرد که چندین گاهست تا کالاء من گرفته و
خورده بهاء آن نمیدهی شیخ گفت ای جوانمرد مواسائی بکن
مرد گفت مواسا ندانم سیم خواهم هر چند گفت سود نداشت
در خشم شد و ردا از کتف برگرفت و بر زمین زد در میان بازار
همه بر زر شد گفت هلا برگیر حق خود و زیادت برمگیر که دستت
خشک شود مرد برچیدن گرفت تا حق خویش برگرفت نیز
صبر نتوانست کرد دست دراز کرد تا دیگر بردارد در ساعت
دستش خشک شد **نقلست** که یکی حاتم را بدعوت خواند گفت

مراعات نیست بمهمان رفتن مرد الحاح کرد گفت اگر لابد است
اجابت کردن سه کار ترا با من باید کرد گفت بکنم گفت آنجا
نشینم که من خواهم و آن کنی که من خواهم و آن خورم که من خواهم
گفت نیک آید پس برفت و در صف النعال بنشست گفتند
این نه جای تست گفت شرط کرده ام که آنجا نشینم که من خواهم
چون سفره بنهادند حاتم قرصی جوین از آستین بیرون کرد
و خوردن گرفت گفت ای شیخ از طعام ما چیزی بخور گفت
شرط کرده ام که آن خورم که خواهم چون فارغ شدند شیخ گفت
آن سه پایه آهنین را در آتش نه تا سرخ شود مرد چنان کرد گفت
اکنون بدین راه گذر به مرد چنان کرد حاتم برخاست و پای بر
سه پایه بنهاد گفت قرصی جوین خوردم و بگذشتم و گفت اگر شما
می دانید که صراط حق است و دوزخ حق است و از هرچه کرده اید
بر آن صراط بخواهند پرسید چنان انگارید که این سه پایه آن صراط
است پایی بر آنجا نهید و هرچه امروز درین دعوت خورده اید
حساب بمن دهید گفتند ای حاتم ما طاقت این نداریم حاتم گفت

پس فردا طاقت چون خواهید داشت که از هرچه کرده باشید
و خورده باشید در دنیا از همه باز پرسند قال الله تعالی لتسئلن یومئذ
عن النعیم ان دعوة همه تایب شد **نقلست** که یک روز کسی بر او
آمد و گفت مال بسیار دارم میخواهم که ازین مال ترا و یاران ترا
چیزی دهم می گیری گفت از آن ترسم که تو بمیری مرا باید گفت
که ای روزی دهنده آسمان و روزی دهنده زمین بمرد
که مردی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت مال مسلمانان بفسوس
میخوری گفت از مال تو هیچ خورده ام گفت نه گفت کاشکی
خورده بودی تا تو از مسلمانان بودی آن مرد گفت حجت میگویی
حاتم گفت خدای تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد گفت
ای شیخ این همه سخن است گفت خدای تعالی سخن فرستاده است
و مادر و پدر تو بسخن حلال شده است که همه روزی شما از آسمان
آید قوله تعالی و فی السماء رزقکم و ما توعدون گفت مگر از
روزن خانه شما فرو می آید گفت اگر خواهد قادر است گفت تو ا...
به بهشت باز خفت تا روزی تو بدهان آید گفت دو سال در کار مو...

از درگاه خدای کریم آن کس که از نان و ده در نقصان شود دار آن مرد ا

به پشت باز خفته بودم و روزی بدهان من در می آمد گفت هیچ کس دیدی
که ناکشته درود گفت موی سرت که ناکشته است که می دروی گفت
در هوای رو که روزی بتو رسد گفت چون مرغ شدم بشنود گفت بزیر
آب شو و روزی بطلب گفت ماهی در زیر آب روزی دهد
اگر بمن نیز برسد چه عجب آن مرد خاموش شد و توبه کرد و گفت
مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان بکلی از تو ببرند و نهانی
میان خویش با خدای نیکویی کن تا خدای تعالی آشکارا بتو نیکویی کند
و هر کجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و هم
او را مردی گفت از کجا میخوری گفت ولله خزاین السموات
والارض **نقلست** که حاتم پرسید مر احمد حنبل را که روزی
می خوری حاتم گفت میجویم گفت پیش از وقت میجویی یا پس از وقت
یا در وقت احمد اندیشید که اگر گوید پیش از وقت گوید چرا روزگار
ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید چه جویی چیزی که گذشت
و اگر گویم در وقت گوید تحصیل حاصل حاجت نیست یعنی مشغول شو
بچیزی که حاضر است فروماند بزرگی گفت جواب چنین بایست داد

که جستن بر ما فریضه نیست و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی
که از این مرتبه نیست و طلب کردن چیزی که وی ترا میجوید چه حاجت
جواب حاتم اینست که علینا ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما
وعدنا **نقلست** که حامل کفاف گفت که حاتم گفت هر روز بامداد
ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم
کفن گوید کجا باشی گویم در گور گوید ناخوش مردی مرا بگذارد و برود
نقلست که زن وی در صلاحیت چنان بود که روزی گفت
بغزا می روم ترا چند نفقه نهم گفت چندانی که زندگانی خواهی نهاد
گفت زندگانی بدست من نیست گفت روزی هم بدست تو
نیست چون حاتم برفت پیرزنی بزن وی گفت حاتم روزی تو
چند نهاده است گفت حاتم روزی خواره روزی ده اینجا است
نرفته است **نقلست** که حاتم گفت چون بغزا بودم ترکی
مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم هیچ مشغول نشد و نترسیدم منتظر بودم
تا چه حکم خواهد کرد کارد می جست ناگاه تیری بروی آمد و از من
بیفتاد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا **نقلست** که کسی بسفری خواست رفت

حاتم را گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای بس و اگر
همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی ترا دنیا بس
و اگر مونس خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی ترا عبادت
بس و اگر وعظ خواهی ترا مرگ بس و اگر اینها که یاد کردیم ترا بسند نیست
دوزخ ترا بس **نقلست** که حاتم روزی حامد لفاف را گفت
چگونه گفت بسلامت و عافیت گفت بعد از گذشتن صراط
سلامت یابی و عافیت آنست که در بهشت باشی گفتند تو
چه آرزو کنی گفت عافیت گفتند پس همه روز در عافیت نه گفت
عافیت من آن روز بود که در آن روز در خدای تعالی عاصی نباشم
نقلست که حاتم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده است
گفت مرده را مال بچه کار آید **نقلست** که یکی حاتم را گفت
ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست
که نه تو مرا بینی و نه من ترا **نقلست** که یکی از مشایخ حاتم را پرسید
که نماز چگونه کنی گفت چون وقت در آید وضوء ظاهر کنم و وضوء
باطن کنم گفت چگونه گفت ظاهر را باب پاک کنم و باطن را

بتوبه انگاه بمسجد روم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابرهیم در میان
دو ابروی خود نهم و بهشت را بر راست خود بدارم و دوزخ بر
چپ خود و صراط زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت خود
انگارم و دل را با خدای سپارم انگاه تکبیری بگویم با تعظیم و قیامی
با حرمت و قرائتی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع
و جلوسی با حلم و سلامی بشکر نماز من چنین بود **نقلست** که یک
روز بجمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شما هست رستید
و اگر نه دوزخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست گفت
حسرت دینه که از شما گذشت و نتوانستید در طاعت زیادت
کردن و نتوانستید گناهان عذر خواستن و اگر امروز بعذر دینه
مشغول شوی حق امروز کی گزاری دیگر امروز را غنیمت شمردن و در صلاح
کار خویش کوشیدن بطاعت و خصمان خشنود کردن سیم ترس و بیم آنکه
فردا بتو چه رسد نجاة بود یا هلاک و گفت خدای تعالی سه چیز در
سه چیز نهاده است فراغت طاعت پس از امن نهاده است
و اخلاص در نومیدی از خلق نهاده است و نجاة از عذاب در اوردن

طاعت نهاده است وگفت حذر کن از مرک که ترا البته جبر بگیرد
تکبر وحرص وخرامیدن اما متکبر را خدای ازین جهان نبرد تا اورا
خواری چشاند از کمترین کسی از اهل وی وحریص بخیل را بیرون نبرد
اورا ازین جهان جز تشنه وکرسنه کلوش را بکیرد وکدز بند بهیچ چیزی
بخورد تا بخواری تمام بمیرد وخرامنده را بیرون نبرد تا اورا در بول
وحدث نکرداند وکفت اکر وزن کنند کبر زاهدان وعلما وقرا
روزکار ما بسی زیادت آید از کبر امرا وملوک وکفت بخانه وباغ
آراسته غره مشو که هیچ جای بهتر از بهشت نبود وادم دید آنچه
دید دیکر به بسیاری عمل غره مشو که ابلیس با آن همه طاعت دید
آنچه دید دیکر به بسیاری کرامة وعبادة غره نشوی که بلعام با چندان
کرامت ونام بزرک خدای که اورا داده بود دید آنچه دید قوله
تعالی فمثله کمثل الکلب دیکر بدیدن پارسایان وعالمان غره
مشو که هیچ کس بزرکتر از مصطفی صلی الله علیه وسلم نبود
ثعلبه در خدمت وی بود وخویشان وی آن می دیدند وخدمت
می کردند وهیچ سود نداشت وکفت هرکه درین مذهب آید

اورا سه مرک بباید چشید موت الابیض وآن کرسنکی است وموت
الاسود وآن احتمال است وموت الاحمر وآن مرقع داشتن
است وکفت هرکه بمقدار یک سبع از قران از حکایات پارسایان
در شبانروزی برخود عرضه نکند دین خویش بسلامت نکاه نتواند
داشت وکفت دل پنج نوع است دلی است مرده ودلی است
بیمار ودلی است غافل ودلی است متقبه ودلی است صحیح
دل مرده دل کافرانست ودل بیمار دل کناه کارانست دل غافل
دل برخوردار است دل متقبه دل جهود بدکار است قالوا
قلوبنا غلف دل صحیح دل هشیار است در کار وبا طاعت بسیار است
وباخوف از ملک ذو الجلال است وکفت در سه وقت تعهد
نفس کن چون عمل کنی یاد دار که خدای ناظر است یاد دار که خدای
تعالی میداند یاد دار که سخن تو خدای می شنود وچون خاموش باشی
یاد دار که چکونه خاموشی وکفت شهوت سه قسمت است شهوتیست
در خوردن وشهوتیست در کفتن وشهوتیست در نکرستن در خوردن
اعتماد بر خدای نکاه دار ودر کفتن راستی نکاه دار ودر نکرستن

عبرت نگاه دار و گفت در چهار موضع نفس خود را باز جوی در
در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و در
نگاه داشتن بی بخل و گفت منافق آنست که آنچه از دنیا بگیرد بحرص
گیرد و اگر منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند به معصیت کند و مؤمن
آنچه گیرد بحکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بسختی نگاه دارد
یعنی سخت بود بروی نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود
خالصاً لوجه الله و گفت جهاد سه است جهادی در سر با شیطان
تا وقتی که شکسته شود و جهادیست در علانیه در اداء فریضه تا
وقتی که گزارده شود چنانک فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا
و زکوة آشکارا و جهادیست با اعداء دین در عز اسلام تا شکسته شود
یا بکشند و گفت مردم از همه احتمال باید کرد مگر از نفس خویش و گفت
اول زهد اعتماد است بر خدای و میانه آن صبر است و آخر آن
صل است و گفت هر چیزی را زینتی است و زینه عبادت خوف است اخلا
و علامت خوف کوتاهی امل است قوله تعالی تلک الدار الآخره
نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض و لا فسادا و العاقبة للمتقین

و گفت اگر خواهی که دوست خدا باشی راضی باش بهر چه خدای
کند و اگر خواهی که در آسمانها ترا شناسند بر تو باد بصدق وعده و گفت
شتاب زدگی از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن
و تجهیز مردگان و نکاح دختران بالغه و گزاردن اوام و توبه کردن از گناهان
نقلست که اگر حاتم را خبری فرستادندی قبول نکردی گفتند چرا نمیگیری
گفت اندر پذیرفتن ذل خویش دیدم و در ناپذیرفتن عز خویش
بر دل خویش اختیار کردم نقلست که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه
را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون
حاتم از در در آمد خلیفه گفت یا زاهد گفت من زاهد نیم که همه دنیا
بر فرمان من است زاهد تویی حاتم گفت یا زاهد گفت زاهد
نمیفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندکی قناعت کرده زاهد تو باشی
نه من که بدنیا و عقبی سر فرو نمی آرم رحمة الله علیه

ذکر سهل بن عبد الله التستری رحمة الله علیه آن سیاح بیداء طریقت آن غواص

دریاء حقیقت آن شرف اکابران مشرف خاطر آن مهدی راه و رهبری
سهل بن عبد الله التستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف بود

واز کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد بود و در وقت خود
سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیارست و در
جوع و سهر شانی عالی داشت و از علماء مشایخ بود و امام عهد و معتبر
وقت بود و در ریاضت و کرامت بی نظیر بود و در معاملات
و اشارات بی بدل و در حقایق و دقایق بی همتا و علماء ظاهر چنین گویند
که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده است و این عجب که این
هردو خود یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت
مغز آن و پیر او ذو النون مصری بود و در آن سال بحج رفته بود او را
دریافت و هیچ شیخ را از طفلی این واقعه ظاهر نبوده است چنانکه
او را **نقلست** که گفته است یاد دارم که حق تعالی فرمود که الست
بربکم و من گفتم بلی در شکم مادر خویش و گفت چهار ساله بودم که قیام
شب بود و اندر نماز خالم محمد بن سوار میگریستی که او قیام شبست
گفتی یا سهل بخسب که دلم را مشغول میداری و من نهان و آشکارا
نظاره وی میکردم تا چنان شدم که خال خود را گفتم مرا حالتی می باشد
صعب چنانک می بینم که سر من بسجود است پیش عرش گفت

ای

ای کودک نهان دار آن حالت و با کس مگوی پس گفت بدل یاد
کن حق را و آنگاه که در جامه خواب ازین پهلو بدان پهلو بگردی
و زبانت نجنبد بگوی الله معی الله ناظری الله شاهدی گفت این را
میگفتم او را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی پس گفتم و او را
خبر دادم گفت هر شب پانزده بار بگوی گفتم پس از آن حلاوتی در دل
من پدید آمد چون یک سال برآمد خالم گفت آنگاه دار آنچه ترا آموختم
و دایم بدان باش تا در گور شوی که در دنیا و در آخرت ترا ثمرهٔ آن
خواهد بود پس گفت سالها بگذشت همان میگفتم تا حلاوت آن
در سر من پدید آمد پس خالم گفت یا سهل هر که خدای با وی بود و برا
می بیند چگونه معصیت کند خدا برابر تو باد که معصیت نکنی پس من
در خلوت شدم آنگاه مرا بدبیرستان داد گفتم من می ترسم که همت من
پراکنده شود با معلم شرط کنید که ساعتی پیش نزدیک وی باشم و
چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان می شدم
و قرآن می آموختم هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت
من نان جوین بودی بدوازده سالگی مرا مسئله افتاد که کس حل

نمی توانست کرد درخواستم تا مرا ببصره فرستادند تا ان مسئله را
بپرسم بیامدم و از علماء بصره بپرسیدم و هیچکس مرا جواب نداد بعبادان
آمدم نزدیک مردی که وی را حبیب بن حمزه گفتندی وی را بپرسیدم
جواب داد نزدیک وی یک جندی ببودم و مرا از وی بسی فواید
بود پس بشهر آمدم و قوت خود با آن آوردم که مرا یک درم
جو خریدندی و آس کردندی و نان بختندی هر وقت بسحر یک
وقیه روزه گشادمی بی نان خورش و بی نمک و آن یک
درم مرا یک سال بسنده بودی پس عزم کردم که هر سه شبانه روز
روزه گشایم پس به پنج روز رسانیدم پس به هفت روز بردم
پس به بیست روز رسانیدم نقلست که به هشتاد روز رسانیده
بود گاه بودی که بچهل شبانه روز یک مغز بادام خوردمی و گفت
چندین بیازمودم در سیری و در گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی
بود و قوت از سیری چون روزگار برآمد قوت من از گرسنگی
بود و ضعف من از سیری آنگاه گفتم خدایا سهل را دیده از هر دو
روز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روز در

شعبان

شعبان داشتنی است که بیشتر اخبار در شعبان آمده است و چون
رمضان درآمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی
روزی گفت توبه فریضه است بهر نفسی خواه خاص و خواه عام خواه
مطیع باش و خواه عاصی مردی بود در تستر که نسبت به علم و زهد کردی
بر وی خروج کرد بدین سخن که وی میگوید که از معصیت عاصی را توبه
باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار را و در چشم عامه
بد گردانید و احوالش را بمحالات منسوب کردند و تکفیر کردندش
نزدیک علما و بزرگان و سران نداشت که با ایشان مناظره کنند
که تفرقه می دادندش سوز دین دامنش بگرفت و هرچه داشت
از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها نوشت
و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پارها بر سر ایشان فشاند هر کس که آن کاغذ
پارها برداشت هرچه در آن کاغذ نوشته بود بایشان می داد شکرانه
را که دنیا از وی قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز کرد با نفس گفت
ای نفس مفلس گشتم از من هیچ مخواه که نیابی نفس با وی شرط کرد که نخواهم
چون به کوفه رسید نفسش گفت تا اینجا چیزی از تو نخواستم اکنون

باری نان و ماهی میخواهم این مقدار مرا بده که تا بخورم و نزاعیش تا بکه
نرنجانم بکوفه درآمدم حرائی دیدم که اشتری بسته بود گفتم این
اشتر را هر روز چند میدهی کری را گفت دو درم شیخ گفت
اشتر بگشای و مرا در بند و مرا تا نماز شام یک درم بده اشتر
بگشاد و شیخ را در حراث بست شبانگاه یک درم بدو
داد نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که
ازین آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار
ستوران کنی تا به آرزو رسی بکعبه رفت و آنجا باستاد مشایخ
باقبه بود **نقلست** که هرگز پشت بدیوار باز ننهادی و پای دراز
نکردی و هیچ سوال را جواب ندادی و بر منبر بنامدی چهار ماه انگشت
پای راست بسته داشت درویشی از وی پرسید که انگشت ترا
چه رسیده است گفت هیچ نرسیده است بعد از آن آن درویش
بمصر رفت بنزدیک ذو النون او را دید انگشت پای بسته گفت
گفت چه افتاده است گفت درد خاسته است گفت از
کی باز گفت چهار ماه است گفت حساب کردم دانستم که شیخ

موافقت ذو النون کرده است یعنی موافقت شرط است واقعه
باز گفتم گفت او کسی است که از درد ما خبر دارد و موافقت میکند
نقلست که روزی سهل در بستر بای کرد گرد و پشت بدیوار باز
کرد و گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش ازین اینها نکردی گفت
تا استاد زنده بود شاگرد را ادب باید بود تاریخ را بنوشتند
همان وقت ذو النون گذشته بود **نقلست** که عمرو لیث
بیمار شد چنانک همه اطبا در معالجت او عاجز شدند گفتند این کار
کسی است که دعا کند گفتند سهل مستجاب الدعوة است او را
طلب کردند و بحکم و فرمان اولو الامر اجابت کرد چون در پیش وی
بنشست گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و ترا در زندان
مظلومان باشند همه رها کرد و توبه کرد سهل گفت خداوندا چنانک
ذل معصیت او بوی نمودی عز طاعت من بدو نمای چنانک باطنش
را لباس عافیت در پوش چون این مناجات کرد عمرو گفت در حال
بنشست و صحت یافت مال بسیار بروی عرضه کرد هیچ قبول
نکرد از آنجا بیرون آمد مریدی از آن وی گفت اگر چیزی قبول

کردی تا در وجه ادای که کرده بودیم بگزارد مانی به بودی مرید را گفت
تراز زر می باید بنگر آن مرید گفت همه دشت و صحرا دیدم جمله زر گشته
و لعل شده گفت کسی را که این چنین حال با خدای باشد از مخلوق چیزی
نگیرد نقلست که چون سهل سماع شنیدی او را وجدی پدید آمدی
بیست و پنج روز در آن وجد بماندی و طعام نخوردی اگر زمستان
بودی چندان عرق میکردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت
علما از وی سوال کردندی گفتی جواب من صبر است که شما از
و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد نقلست که بر آب
برفتی که قدمش تر نشدی یکی گفت میگویند که تو بر سر آب میروی
گفت از موذن این مسجد بپرس که او مردی راست گوی است
بپرسیدم موذن گفت من آن ندیدم لیکن درین روزها در حوضی
آمد تا غسل کند در حوض افتاد که اگر من نبودمی در آنجا بمردی شیخ
ابو علی دقاق چون این بشنید گفت او را کرامات بسیار است
لیکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند نقلست که یک روز
در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما و رنج سهل گفت شاه کرمانی

بنکرید ۲

بمرد چون نگاه کردند چنان بود نقلست که یکی از بزرگان
گفت که روز آدینه پیش از نماز بنزدیک سهل شدم ماری دیدم
در آن خانه من بترسیدم گفت در آی گفتم می ترسم گفت بحقیقت
ایمان نرسید که از چیزی جز خدای بترسید مرا گفت در نماز آدینه
چگویی گفتم میان ما و مسجد یک شبان روز راه است دست
من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد آدینه دیدم نماز کردیم
و بیرون آمدیم من در آن مردمان می نگریستم گفت اهل لا اله الا الله
بسیارند و مخلصان اندکی نقلست که شیران و سباعان
بسیار بنزدیک وی آمدندی و مر ایشان را غذا دادی و مراعات
کردی و امروز در تستر خانه سهل بیت السباع گویند و از بس که قیام
کرده بود و در ریاضت در کشیده بود بر جای بماند و حرقت بول
آورد چنانک در ساعتی چند بار حاجت آمدی و پیوسته چیزی با خود
داشتی از بهر آنک نتوانستی نگاه داشت اما چون وقت نماز
در آمدی انقطاع پذیرفتی و طهارت کردی و نماز کردی و انگاه
باز حال خود بماندی و چون بر منبر بر آمدی هم حرقتش برفتی و منقطع شدی

وهم درد پای زایل شدی وچون فرو آمدی باز علتش پدید آمدی یک بار از شریعت یک ذره بروی فوت نشدی **نقلست** که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گویی الله الله آن مرد همچنین میکرد تا بدان خوی کرد گفت اکنون شبها بدان پیوند کن چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را بجای خواب دیدی همان الله گفتی در خواب تا او را گفت ازین باز گرد و بیاد داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن شد وقتی در خانه بود وچوبی از بالا بیفتاد و بر سر وی آمد و سرش بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین آمد و همه نقش الله پدید آمد **نقلست** که مریدی را کاری فرمود گفت نتوانم از بیم زبان مردمان سهل روی باصحاب کرد و گفت بحقیقت این کار نرسید یا از دو صفت یکی حاصل نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق نه بیند و یا نفس وی از چشم خلق بیفتد چنانک بهر صفت که خلق اورا بینند باک ندارد یعنی همه حق بیند **نقلست** که در پیش مریدی حکایت کرد که در بصره نان پزی هست و درجهٔ ولایت دارد آن مرید برخاست و به بصره رفت آن نان پز را دید خریطهٔ در محاسن خود کرده

چنانک عادت نان پزان باشد چون چشم آن مرد بروی افتاد بر خاطرش بگذشت که اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام گفت و سوالی کرد نانوا گفت چون در ابتدا بچشم حقارت در من نگرستی ترا در سخن من فایدهٔ نبود **نقلست** که شیخ گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی را دیدم که می آمد عصابه بر سر بسته و عصایی در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم و چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از راه باز نمانی پیرزن دست تعجب در دندان گرفت و دست در هوا کرد مشتی زر بگرفت و گفت تو از جیب می گیری و من از غیب می گیرم این بگفت و ناپدید شد من در آن حیرت میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم گفت یا سهل هر که قدم بر گیرد تا جمال کعبه را بیند لابد او را طواف باید کرد اما هر که قدم از خودی خود بر گیرد تا جمال حق بیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد و گفت مردی از ابدال بمن رسید و با وی صحبت کردم و او مسایل می پرسید از حقیقت و من جواب می گفتم تا وقتی که

نماز بامداد بگزاردی و بزیر آب فرو شدی چون اخی ابرهیم بانگ نماز
بگفتی او از زیر آب برآمدی و یک موی تر نشده بودی و نماز پیشین
بگزاردی پس بزیر آب در شدی و از آن آب جز وقت نماز بیرون
نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که البته هیچ نخورد و با هیچکس ننشست
تا وقتی که برفت و گفت شبی را قیامت بخواب دیدم که میان موقف
ایستاده بودم ناگاه مرغی سفید دیدم که در موقف از هر جایی یکی میگرفت
و بهشت می برد گفتم آیا چه مرغست که حق تعالی بندگان خود را منت
نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود
که این مرغی است که او را ورع گویند هر که در دنیا با ورع بود حال وی
در قیامت چنین بود و گفت بخواب دیدم که مرا بهشت بردند سیصد
تن را دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوف ناکتر چیزی در دنیا
که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند خوف خاتمت و گفت حق تعالی
خواست که روح در آدم دمد روح را بنام محمد در وی دمید و کنیت او
ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بروی ننوشته اند
و درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام محمد کشته آمد و ابتداء جمله

اشیا بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا بد و خواهد بود لاجرم نام او خاتم النبیین
است و گفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر توحید سخن گفت اشارت
دلهاء بندگان بخداوند جهان و گفت ابلیس را دیدم که در میان قومی
بود بهمتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توحید سخن
گویی گفت ابلیس در میان آمد و فصلی بگفت در توحید که اگر عارفان
وقت حاضر بودندی همه انگشت بدندان گرفتندی و گفت
من کسی را دیدم که در شبی عظیم گرسنه بود لقمه پیش وی آوردند مگر
شبهت آلوده بود ترک گرفت و نخورد و آن شب از گرسنگی
طاقت نتوانست کرد و سه سال بود تا بشب در طاعت
بود آن یک شب گرسنگی و آن طعام شبهت ترک کردن را با آن
سه سال عبادت برابر کردند و این زیادت بود و گفت اگر
شکم من برخم شود دوستر دارم که از طعام حلال کشد چرا گفت از آنکه
چون شکم من برخم شود عقل بیار آمد و آتش شهوت بمیرد و خلق از
دست و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال برشود فضولی
آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس سر بآرزوهاء خود برآرد

وگفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن وحلال درست
نیاید مگر بحق خدای دادن وگفت در شبانروزی هرکه یک بار
خورد آن خورد صدیقانست وگفت درست نبود عبادت
هیچ کس را وخالص نبود عملی که میکند تا مرد گرسنه نبود وگفت باید که
مرد از چهار چیز نگریزد تا عبادت ازو درست آید گرسنگی ودرویشی
وخواری وقناعت وگفت هرکه گرسنگی کشد هرگز شیطان گرد
وی نگردد بفرمان خدای تعالی چون سیر بخورید طلب گرسنگی
کنید از آنک شما مبتلا گردانیده است بسیر خوردن واگر چنین نکنید
از حد درگذرد وطاغی شوید وگفت سر همه آفتها سیر خوردن است
وگفت هرکه حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر
خواهد واگر نه ناچار معصیت کند وهرکه حلال خورد هفت اندام
وی در طاعت بود وتوفیق خیر بر وی پیوسته بود وگفت حلال
صافی آن بود که اندر وی خدایرا فراموش نکند

نقلست

که شاگردی را گرسنگی بغایت رسید وچند روز برآمد گفت یا استاد
ما الغوث قال الحی الذی لا یموت وگفت خلق بر سه قسم اند

گروهی اند با خود بجنگ برای خدای تعالی وگروهی اند با خلق بجنگ
برای خدای تعالی وگروهی اند با حق بجنگ برای خود که چرا قضاء
تو برضاء ما نیست چرا مشیت تو بمشاورت ما نیست وگفت
هرکه خواهد که تقوی وی درست آید گو از همه گناهان دست بدار
وگفت هر عمل که کنید ونه باقتدای مقتدای کنید جمله عذاب نفس
خود دانید وگفت بنده را تعبد درست نیاید تا آنگاه که در عدم
برخویشتن آید دوستی ودر فنا اثر وجود وگفت بیرون رفتند
علما وعباد وزهاد از دنیا ودلهاء ایشان هنوز در علایق بود وگشاده
نشود مگر دلهاء صدیقان وشهیدان وگفت ایمان مرد کامل نشود
تا وقتی که عمل او بورع نبود وورع او باخلاص نبود واخلاص او
بمشاهده واخلاص تبرا کردن بود از هرچه دون خدایست وگفت
بهترین خایفان مخلصان اند وبهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص
ایشان بمرگ برسید وگفت چه مخلص واقف ریا نبود وگفت آن
قوم که بدین مقام ایشانرا به بلا مکب دادند اگر بجنبند جدا مانند
واگر بیارامند بپیوستند وگفت هرکه خدایرا نه پرستد باختیار

خلقش باید برسنند باضطرار و گفت حرامست بر دلی که در وی چیزی
بود که خدای بدان راضی نباشد که در آن دل نوری راه یابد و گفت
بهران وجدی که کتاب گواه وی نبود باطل بود و گفت فاضلترین
اعمال آن بود که بنده پاک گردد از پاکی خویش و گفت هر که نقل کند
از نفس بنفسی که از ذکر خالق خود ضایع گردد و گفت همت آنست
که زیادت طلبند چون تمام شود بمقصود برسند یا منقطع گردد و اورا
کرامت بدید آید و اگر بلا نبودی بحق راه نبودی و گفت هر که
چهل روز باخلاص بود در دنیا از زاهدان گردد و اورا کرامات
بدید آید و اگر بدید نیاید خلل از وی افتاده باشد در زهد گفتند چگونه
بدید آید اورا کرامت گفت بگیرد آنچه خواهد چنانک خواهد
و گفت هر دل که بعلم سخت گردد از همه دلها سختتر گردد و علامت
آن دل که با علم سخت گردد آن بود که دل وی بتدبیرها و حیلتها بسته
شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتوان کرد و هر کرا حق تعالی اورا
بتدبیر او باز گذارد هم بدین جهان و هم بدان جهان او را بدوزخ
اندازد و گفت علما سه قوم اند عالمی است بعلم ظاهر خویش با اهل ظاهر

میگوید و عالمی است بعلم باطن که علم خویش با اهل آن میگوید و عالمیست
که علم او میان او و میان خداست آنرا با هیچ کس نتوان
گفت آفتاب بر نیامد و فرو نشد بر هیچکس نیکوتر از آنکس که خدای را
هرگز نبد بر تن و مال و جان و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت
عظیمتر از جهل نیست و گفت بدین مخبران بچشم حقارت
منگرید که ایشان خلیفتان انبیا اند کسی گفت علم شما چگونه است
میگفت این علم را تصرف نباید ولیکن این علم را بتکلف
رها نتوان کرد چون این حدیث بیاید خود این همه از تو بستاند
و گفت اصول ما شش چیزست تمسک بکتاب خدای و اقتدا
بسنت رسول صلی الله علیه علی آله و سلم و خوردن حلال و باز
داشتن دست از رنجانیدن خلق و اگر چه ترا برنجانند و دور بودن
از مناهی و تعجیل کردن بگزارد حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیزست
اقتدا برسول در اخلاق و اقوال و احوال و افعال و خوردن حلال و اخلاص
در جمله احوال و اعمال و گفت اول چیزی که مبتدی را لازم اید توبه است
و آن ندامت است و شهوات از دل بر کندن و از حرکات

مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی
ملازم خود نکرداند و خاموشی لازم او نکردد تا خلوت نگیرد و خلوة ملازم
وی نبود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای نگذارد
و حق خدای حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح و ازین همه که برشمردیم هیچ
میسر نشود تا یاری از خدای تعالی نخواهد بدین جمله و گفت اول مقام عبودیت
برخاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت
بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کند و گفت
ادمیان را دو چیز هلاک کرداند طلب عز و خوف درویشی و گفت
هر دل که خاشع تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت پنج چیز از گوهر نفس است
درویشی که وی توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگین
که شادی نماید و مردی که وی را با کسی دشمنی باشد و دوستی نماید و
مردی که بشب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از خود و گفت
میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظ تر از حجاب دعوی نیست
و هیچ راه نیست بخدای نزدیک تر از افتقار بخدای و گفت
هر که مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که

امین نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیابد
هر که مداهنت کند و حق تعالی سنت از وی ببرد و هر که در روی مبتدع
بخندد حق تعالی نور ایمان از وی ببرد و گفت هر حلال که از اهل
معاصی خواهند که بگیرند آن بر ایشان حرام شد و گفت مثل سنت
در دنیا چون بهشت است در عقبی که هر که در بهشت شد ایمن شد
از خوف و بلا همچنین نیز هر که بر جاده سنت در عمل شد ایمن شد از بدعت
و هوا و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده باشد و هر که
در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده باشد و درست نیاید کسب
اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که نه اهل توکل است درست نیست
کسب او مگر به نیت تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق از وی فارغ
باشد و گفت اگر توانی که بر صبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش
که صبر با تو ننشیند و گفت اصل جمله آفتها اندکی صبر است بر چیزها و غایت
شکر عارفان آنست که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند کرد
یا بحد شکر تواند رسید و گفت خدای را در هر روزی و در هر ساعتی و در
هر شبی عطاهاست و بزرگترین عطا آنست که ذکر خویش ترا الهام

کند و گفت هیچ معصیت بلاتر از فراموشی حق نیست و گفت هر که
بخواباند چشم خویش از حرام کردهٔ خدای یک چشم زخم هرگز بدو را
نیابد در آن نفس و گفت حق تعالی هیچ مکان نیافرید از عرش
تا ثری از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطایی نداد خلق را
از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها بعزیزترین مکانها بنهد و اگر
در عالم مکانی بودی عزیزتر از دل مومن معرفت خود آنجا نهادی و گفت
عارف آنست که هرگز طمع وی نگردد و هر دم خوش بوی تر بود و گفت
یاری ده نیست جز خدای و هیچ دلیل نیست جز رسول صلعم و هیچ زاد
نیست جز تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین هیچ جبر کردن و گفت
هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بندهٔ من انصاف نمیدهی ترا
یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و
من بلا از تو دور میکنم و تو بر گناه معتکف می باشی ای فرزند آدم فردا
بقیامت آیی چه عذر خواهی گفت و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید
گفت که با من راست گوئید و اگر راست نگوئید نمی نگرید و اگر این
نکنید حاجت خواهید و گفت دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد و گفت

هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک شد چنانک
گفته اند پادشاه تن خود پادشاه بزرگی است خصم تو با تو بر نیاید چون
تو با خود بر آمدی و هر که را نفس بر وی مالک شد ذلیل شد و اول
جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و گفت خدایرا هیچ
عبادت نکنند فاضلتر از مخالفت نفس و هوا و گفت هر که نفس
خود را شناسد خدایرا شناسد برای نفس خویش و گفت هر که
خدایرا شناخت غرقه گشت در دریای اندوه و شادی و گفت
غایت معرفت حیرت و دهشت است و گفت اول مقام
معرفت آنست که بنده را یقینی دهد در سر وی و جمله جوارح وی
بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرها بدان ضعف یقینی بود و گفت
اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند که همه را ایشان شناسند
و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشتهٔ بر وی گمارد در وقت
نماز تا اگر بنده خفته باشد او را بیدار کند و گفت از توبه فرا امیدی
بیش بود که از توبهٔ کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لازم است
خلق را اعتقاد بدان بدل و اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بفعل

وگفت که اول توبه اجابت است پس انابت است پس استغفار
است اجابت بفعل بود و انابت بدل بود و توبه بزبان و نیت
و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آن بود که صافی شود از کدر
و پر شود از فکر و در قرب خدای منقطع شود از بشر و یکسان شود
در چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک خوردن است و از خلق
گریختن و با خدای آرام گرفتن و گفت توکل حال پیغمبر است و هر که
بر توکل باشد و حال پیغمبران دارد گو سنت فرو مگذار و گفت
اول مقامی در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش
مرده شوی تا چنانک خواهد او را می گرداند و او را هیچ ارادت
نبود و او را هیچ حرکت نبود و گفت توکل درست نیاید الا بدل
روح و بدل روح درست نیاید الا ترک تدبیر و گفت نشان
توکل سه چیز است یکی آنک سوال نکند و چون پدید آید نپذیرد
و چون پذیرفت بگذارد و گفت اهل توکل سه چیز را دید حقیقت
یقینی و مکاشفت غیبی و مشاهده قرب حق تعالی و گفت توکل آنست
که خدا را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رساند و گفت توکل آن

بود که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر دو حال ساکن بود و گفت توکل دلی
را بود که با خدای زندگانی کند بی علاقه و گفت جمله احوال را روییست
و قفایی مگر توکل را که همه روییست بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی
از اجتناب دنیا بود و مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت
در دیده و دانش آشنا بود و خوف و رجا از لطف کبریا بود و تفویض
و تسلیم در رنج و عنا بود و رضا بقضا و شکر بنعما بود و صبر بر بلا و توکل بر خدای
بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود
که توکل بر خدای گوییم دوستی بر خدای نبود با خدای بود و گفت
هر که خدا را دوست دارد عیش او دارد و گفت حیا بلندتر است
از خوف که حیا خاصگیان را بود و خوف علما را بود و گفت عبودیت
رضا دادنست بفعل خدای و گفت مراقبت آنست که از فوت
دنیا و از فوت آخرت نترسی و گفت خوف نر است و رجا ماده
فرزند هر دو ایمان است و گفت هر دل که در و کبر بود خوف و رجا
در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف دور بودنست از نواهی و رجا شناختن است
باداء اوامر و علم رجا درست نیاید الا خایف را و گفت بلندترین

مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم خدای تقدیر او بر
چه رفته است مردی دعوی خوف میکرد گفت در سر تو بیرون از
خوف قطیعت هیچ خوف است گفت بلی گفت تو خدای را
نشناخته و از قطیعت وی نترسیده و گفت صبر انتظار فرج است
از خدای تعالی و گفت و کاشفه آنست که گفته اند لو کشف الغطا
ما ازددت یقینا و گفت فتوت متابعت سنت است و گفت زهد
در پنج چیز است یکی در ملبوس که آخر آن کهنه خواهد شد و یکی مطعوم که آخر آن
مزابل می باید شد و یکی زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد
بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است
و دنیا نفس است و هر که نفس خود را دوست گرفت دشمن خدا را
گرفته است و گفت سفر کردن از خود بخدای صعب است
و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق
یا مرائی گفت نفس را شرها بسیار است یکی از آن شرها آنست
که بر فرعون آشکارا کرد و جز بر فرعونی آشکارا نکند و آن دعوی خدائی
است و گفت انس با کسی گیر که نزدیک اوست هر چه تراست باید.

و گفت حق تعالی قوت نداد ابرار را بخیرات و قوت داد بیقین
و گفت روغن بکار دارید تا عقلتان زیاده شود که هرگز خدای تعالی
هیچ ولی ناقص عقل در نیافته است و گفت تجلی بر سه حالست
تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است
و تجلی حکم ذات و آن آخرت است و ما فیها و گفت چون برسیدند
از وی که انس چیست گفت انس آنست که ابتداها انس گیرد
بعقل و عقل انس گیرد به علم و عالم انس گیرد به بنده و بنده انس
گیرد بخدای پرسیدند از ابتداء احوال و نهایت آن گفت ورع
اول زهد است و زهد اول توکل است و توکل اول درجه عارف
و معرفت اول قناعت و قناعت ترک شهوات است و
ترک شهوات اول رضا است و رضا اول موافقت پرسیدند
که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص
نصیب نیست پرسیدند از اخلاص گفت اخلاص اجابت است هر که را
اجابت نیست اخلاص نیست گفت اخلاص آنست که چنانک
دین را از خدای گرفته هیچ کس دیگر ندهی و بخداوند گفت ما را وصف

صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بپارید تا من خبر دهم شما را از
وصف صادقان گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند
عاصیان را آتش بود گفت نه و نه هر که اندیشه معصیت کند گفتند
بچه چیز بدان ثواب رسند که نماز شب کنند گفت بدان که بروز
خیانت نکنند گفتند مردی میگوید من همچون درم حرکت نکنم تا مرا حرکت
ندهند گفت این سخن نگوید مگر دو تن یا صدیقی یا زندیقی گفتند در
شبانروزی یک بار طعام خوردن چگونه بود گفت خورد صدیقان
بود گفتند دو بار گفت خورد مومنان گفت سه بار گفت بگو تا آخری
بکنند تا چون ستور میخورد پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش
بارکشی و مکافات بدی ناکردن بود و او را آمرزش خواستن و بروی
بخشودن بود و گفت روی آوردن بندگان بخدای زهد است
پرسیدند که بچه چیز اثر لطف خود به بنده آرد گفت چون در گرسنگی
و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله پرسیدند از کسی که روز بسیار دارد
و هیچ نمیخورد آن آتش گرسنگی وی کجا می شود گفت آن نار درخت
نور بنشاند و گفت گرسنگی را سه منزل است یکی جوع طبع و این موضع

عقل است

عقل است و دوم جوع مودت و آن موضع فساد است و سیم جوع
شهوت است و آن موضع اسراف است پرسیدند که توبه چیست
گفت آنکه گناه فراموش کنی مرد گفت توبه آنست که گناه فراموش
نکنی سهل گفت که چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در وقت وفا
جفا بود و گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است
نا خوردن و تنهایی و نا خفتن و خاموشی گفت خواهم که با تو صحبت
دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت داری اکنون خود صحبت
با او دار و گفت اگر تو از سباع می ترسی با من صحبت مدار گفت
میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری سگ بر سگ آید گفتند
درویش کی بر آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نه بیند که
در وی بود گفت از جمله خلایق با کدام قوم صحبت دارم گفت با عارفان
از جهت آنکه ایشان هیچ چیز بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آنرا
نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در کل احوال معذور دارند والسلام

مناجات سهل بن عبدالله رحمة الله علیه الهی مرا یاد کردی و من کسی نه
و چون من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی بس نه و از من ناکس

تربه وسهل بن عبد الله واعظی حقیقی بود وخلقی بسیار بسبب او براه
راست باز آمدند وآن روز که وفات وی نزدیک رسید چهار صد
مرد مرید داشت آن مردان مرد بر بالینش بودند گفتند بر جای تو که نشیند
و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل گبر گفتندی شیخ چشم
باز کرد و گفت بر جای من شاد دل گبر نشیند خلق گفتند مگر این پیر
عقل تفاوت کرده است و نمیداند که چه میگوید کسی که چهار صد مرد
عالم دین دار شاگرد دارد گبری بر جای خود نصب کند شیخ گفت
دربانگی کنید بروید و آن شاد دل را نزد من آورید بیاوردند چون
نظر شیخ بر شاد دل افتاد گفت چون سیم روز از وفات من بگذرد
بعد از نماز بر منبر رو و بر جای من نشین و خلق را سخن گوی و وعظ
کن شیخ این بگفت و در گذشت روز سیم بعد از نماز دیگر مردم
جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر شد خلق نظاره می کردند تا خود
این چیست گبری و کلاه گبرکی بر سر نهاده و زناری بر میان بسته
گفت مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفت یا شاد دل
گاه آن نیامد که زنار گبری ببری گفت اکنون بریدم کارد بر نهاد

و زنار ببرید و گفت گاه آن نیامد که کلاه گبری از سر بنهی اینک نهادم
و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
رسول الله پس گفت شیخ گفته است اینک شاد دل زنار خود ظاهر برید
اگر خواهید گفت که در خود ید بر فتن شرطست که شما که جوانمردید
زنار باطن ببرید چون این بگفت قیامتی از آن قوم برخاست
و حالتی عجب ظاهر شد **نقلست** که آن روز که جنازهٔ شیخ برداشتند
خلق بسیار زحمت می داشتند جهودی بود هفتاد ساله چون بانگ
و غلبه شنود بیرون آمد تا چیست چون جنازه برسید آواز بر
آورد که ای خلق من می بینم شما می بینید فرشتگان از آسمان فرو می آیند
و خویشتن بر جنازه او می مالند در حال کلمه شهادت بگفت و مسلمان
شد ابو طلحه بن مالک گفت که آن روز که سهل از مادر در وجود آمد
روزه دار بود آن روز که برفت هم روزه دار بود و تحقیق رسید روزه
ناگشاده چون از مادر بوجود آمد ماه رمضان بود چندانکه شیر بروی
عرضه کردند قبول نکرد تا آنگاه که نماز شام شد قبول کرد و روزه
هم چنین نخورد تا بمرد **نقلست** که روزی سهل نشسته بود با یاران

مردی انجا بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد چون بنگرستند آن مرد
رفته بود چون سهل وفات کرد مریدی بر سر گور وی نشسته بود آن مرد
بگذشت مرید گفت ای خواجه این پیر که درین خاک است گفته است
که تو سری داری بحق آنک خدای تعالی ترا این سر داده است که چیزی
بما نمای آن مرد بگور سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی سهل در گور
باواز بلند گفت لا اله الا الله محمد رسول الله گفت این که میگویند که
هرچه اهل لا اله الا الله بود او را تاریکی گور نبود راست است یا نه
سهل از گور آواز داد که راستست راستست رحمة الله علیه اللهم
ارزقنا من برکاتهم بحق النبی المصطفی ومعجزاته

ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال

آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف
اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت
بود ومقدم طوایف بود ومخصوص بانواع لطایف بود وسید
محبان وقت وخلاصه عارفان عهد بود اگر عارف نبودی معروف
نگشتی کرامت وریاضت او بسیارست ودر فتوی وتقوی آیتی بود

وعظیم قربی ولطفی تمام داشته است ودر مقام انس وشرف بغایت
بوده است ومادر وپدرش ترسا بودند چون ویرا بر معلم فرستادند
استاد گفت بگوی ثالث ثلاثه گفت نی بل هو الله الواحد الصمد
هرچند می‌گفتند بگوی خدای سه است او میگفت یکی است وهرچند
فرستادند استاد گفت ترا خواهم زد سود نداشت یکبار سخت زدش
معروف بگریخت وپیش نیافتندش مادر وپدرش گفتند کاشکی بیامدی
وهر دینی که او بخواستی ما موافقت او کردمانی وی برفت وبر دست
علی بن موسی الرضا رضی الله عنه مسلمان شد بعد از چندگاه بدر خانه رفت
ودر بزد گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین
محمد رسول الله مادر وپدرش در حال مسلمان شدند آنگاه بداود طایی
افتاد وبسیار ریاضت کشید وبسی عبادت ومجاهده بجای آورد
وچندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد بن منصور الطوسی
گوید نزدیک معروف بودم در بغداد اثری بر روی وی دیدم گفتم
دی نزدیک تو بودم واین نشان نبود گفت چیزی که ترا از آن
چاره است مپرس از چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبود

که بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم وطواف
کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای من بلغزید ورویم بدان در
آمد این نشان آنست نقلست که بدجله رفته بود بطهارت
ومصحف وسجاده در مسجد بنهاد پیرزنی درآمد وبرگرفت وببرفت
معروف از پی وی میرفت تا بوی رسید با وی سخن گفت سر در پیش
افکند تا چشم وی بروی نیفتد گفت هیچ پسری قران خوان داری
گفت نه گفت مصحف بمن ده وسجاده ترا است آن زن از حلم
او بشگفت آمد وهر دو آنجا بنهاد معروف گفت مصلی ترا حلال
برگیر آن زن از شرم وخجلت بشتافت وبرفت نقلست
که یک روز با جمعی میرفت جماعتی جوانان می آمدند وفساد میکردند
تا بلب دجله رسیدند یاران گفتند ای شیخ دعا کن تا حق تعالی این
جماعت را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود معروف گفت
دستها بردارید پس گفت الهی چنانک درین جهان عیششان خوش
داری در آن جهان نیز عیش خوش شان بده اصحاب متعجب ماندند
گفتند خواجه سر این دعا نمیدانیم گفت آنکس که با وی میگویم میداند

توقف کنید که سران همین ساعت پدید آید ان جمع چون شیخ بدیدند
رباب بشکستند وخمر بریختند ولرز بر ایشان افتاد ودر دست وپای
شیخ افتادند وتوبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل
شد بی غرق وبی آنک رنجی بکسی رسید نقلست که سری سقطی
گفت روز عید معروف را دیدم که دانه خرما بر می چید گفتم این را
چه میکنی گفت این کودک را دیدم که میگریست گفتم چرا می گریی
گفت یتیم ام نه پدر دارم ونه برادر ونه مادر کودکان دیگر را
جامهاء نو است ومن ندارم وایشان جوز دارند ومن ندارم این
دانها از بهر او میخواهم تا بفروشم وویرا جوز بخرم تا برود وبازی میکند
سری گفت این کار را من کفایت کنم ودل ترا فارغ کنم آن کودک
را بردم وجامهٔ نو بپوشیدم وجوز خریدم ودل وی شاد کردم در حال
نوری در دلم پدید آمد وحالم از لونی دیگر شد نقلست که روزی
معروف را مسافری رسید در خانقاه وقبله نمی دانست وروی
بسوی دیگر کرد ونماز کرد چون وقت نماز در آمد اصحاب روی بسوی
قبله کردند ونماز کردند مسافر خجل شد گفت چرا مرا خبر نکردید شیخ گفت

ما در وی نشستیم و درویش را با تصرف چه کار است آن مسافر چندان
مراعات کردند که صفت نتوان کرد نقلست که معروف را خالی
بود که والی شهر بود روزی بجایی خراب میرفت معروف را دید آنجا
نشسته بود و نان میخورد و سگی پیش وی بود و وی یک لقمه در دهان
خود می نهاد و یک لقمه در دهان سگ خال گفت شرم نداری که با
سگ نان میخوری گفت از شرم نان می دهم بدرویش و نه بر چشم
و سر وی می پوشید معروف گفت هر که از خدای شرم دارد همه کس
از وی شرم دارند خال در وی خجل شد نقلست که یک روز طهارت
بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله چرا تیمم میکنی گفت تواند
بود که تا آنجا برسم نمانده باشم نقلست که یکبار شوق بروی غالب
شد ستونی بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چندان
بفشارد که بیم بود که آن ستون پاره شود و او را کلماتی است عالی
گفت علامت جوانمردی سه چیز است یکی وفای بی خلاف دوم
ستایش بی جود سیم عطای بی سوال و گفت علامت دوستی خدای
در بنده آن بود که او را مشغول دارد بکاری که سعادت وی در آن

بود و نگاه داردش از مشغول که او را بکار نیاید و گفت علامت گرفت
خدای در حق بنده آن که او را مشغول کند بکار نفس و بچیزی که وی را
بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای سه چیز است اندیشه ایشان
از خدای باشد و انس و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای
بود و گفت چون حق تعالی بر بنده خیری خواهد در عمل خیر بروی بگشاید
و در سخن بروی در بندد و گفت سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید
علامت خذلان است و چون بکسی خیری خواهد داد عکس این بود و گفت
حقیقت وفا بهوش آمدن سر است از خواب غفلت و فارغ
شدن اندیشه است از فضول آفت و گفت چون خدای تعالی
بکسی خیری خواهد داد بر وی گشاید در عمل و در بندد بروی در کسل و گفت
طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت بی نگاه داشت
سنت نوعی است از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمان
برداری جهلست و حماقت و گفتند تصوف چیست گفت گرفتن
حقایق و گفتن بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست
خلایق و گفت هر که عاشق ریاست هرگز فلاح نیابد و گفت من

راهی میدانم بخدای نزدیک انک هیچ از کسی نخواهی و هیچت نبود
که از تو کسی چیزی خواهد و گفت چشم فرو خوابانید و اگر همه از ترکی بود
و ماده و گفت زبان از مدح نگاه دارید چنانک از ذم نگاه دارید.
سوال کردند که بچه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه
دنیا از دل خود برون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما اید
هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سوال کردند از محبت گفت
محبت نه از تعلیم خلق است از موهبت حق است و از فضل
او و گفت اگر عارف را هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود
نقلست که یک روز طعامی خوش میخورد او را گفتند چه میخوری
گفت من مهمانم آنچه مارا دهند آن خوریم با این همه یک روز
نفس را هیچ گفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی ای زود
وا بر هیم یکبار وصیتی خواست گفت ای نفس توکل کن بر خدای
تا خدای با تو هم بود و انیس تو بود و بازگشت تو بود که از همه برو
شکایت کنی که جمله خلق نه ترا منفعت نتوانند رسانید و نه مضرت
دفع نتوانند کرد و گفت التماس کم کنی از انجا کن که درمانها جمله

نزدیک اوست و بدانکه سر رنج و بلا و فاقه که بتو فرو می آید فرج یافتنی
از ان در نهان داشتن آنست و کسی دیگر گفت مرا وصیتی کن
گفت حذر کن از آنچه خدای تعالی ترا می بیند و تو در شیوه مساکین
نباشی سری گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی
بود سوگندش بده بگو یا رب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی
تا حالی اجابت کند نقلست که سی و یک روز بر در علی موسی رضا علیه السلام
مراجعت کردند و پهلوی معروف کرخی بشکستند بیمار شد سری سقطی گفت
مرا وصیتی کن گفت چون من بمیرم پیراهن من بصدقه ده که من
میخواهم که از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانک از مادر برهنه امدم
لاجرم درانجه بد هیچ تمنا نداشت و از قوت انجه بد بود که بعد از وفات
وی قبر وی تریاک مجرب میگویند که بهر حاجت که بخاک او روند حق
تعالی روا گرداند پس چون وفات کرد از غایت لطف و خلق
و تواضع که او بود که همه اهل ادیان در وی دعوی کردند جهودان
و ترسایان و مومنان و هر یک گروه گفتند که وی از ماست خادم گفت
که او گفته است که هر که جنازه من از زمین بر تواند داشت من

ازان قوم و ترسایان نتوانستند و جهودان نتوانستند اهل اسلام
بیامدند و برداشتند و نماز کردند بازهم انجا او را بخاک کردند
نقلست که گفتند یک روز در روزه بود و روز بنماز دیگر
رسیده بود و ببازار میرفت سقایی میگفت رحمة الله من شرب
خدای برانکس رحمت کناد که ازین آب بازخورد بگرفت و بخورد
گفتند نه روزه دار بودی گفت آری لیکن بدعا رغبت کردم چون
وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا
در کار عاشقان کرد و بیامرزید گفتند بزهد و ورع گفت لی بقبول
یک سخن که از پسر سماک شنیدم بکوفه گفت هر که بجملگی بخدای باز
گردد خدای برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن
او در دل من افتاد بخدای باز گشتم و از جمله شغلها دست بداشتم
و بخدمت علی بن موسی رضا رفتم و این سخن با وی گفتم او مرا گفت
اگر پند پذیری این ترا کفایت است سری گفت معروف را
بخواب دیدم که در زیر عرش ایستاده چشم فراخ باز کرده چون والهی
مدهوش از حق تعالی ندا رسید بفرشتگان که این کیست گفتند

بارخدایا تو داناتری فرمان آمد که معروفست که از دوستی ما مست و واله
گشته است و جز بدیدار ما بهوش باز نیاید و جز بلقاء ما از خود خبر نیابد

ذکر سری سقطی رحمة الله علیه رحمه الله علیه

آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده مشاهده آن سالک مسالک
ملکوت آن شاهد حضرت جبروت آن نقطه دایره لاانقطاع شیخ
رفت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف
علم بکمال بود و دریاء اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانه
مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه زمان بود و اول
کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشترین مشایخ عراق
مرید وی بودند و خال جنید و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را
دیده بود و در ابتدا در بغداد نشستی دکانی داشت و پرده‌ای از در
دکان آویخته بود در آمدی و نماز کردی هر روز چندین رکعت نماز کردی
یکی از کوه لکام در آمد بزیارت وی پرده از ان در بر داشت و سلام کرد
و گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام میکند سری گفت وی در کوه
ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار بخدای

مشغول باشد چنانک یک لحظه از حق تعالی غایب نشود

نقلست که در خرید و فروخت جز ده نیم سود نخواستی یکبار

بشصت دینار بادام خرید بادام گران شد دلال بیامد گفت بادام

بچند میفروشی گفت بشصت و سه دینار گفت بهاء بادام امروز

نود دینار است گفت قرار من اینست که در هر ده دینار نیم دینار

بیش سود نستانم من عزم خود نقض نکنم دلال گفت من نیز روا ندارم

که کالای تو بکم بفروشم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت که

بفروشد در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت

او را گفتند بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه

کردند دکان او نسوخته بود چون آنچنان بدید آنچه داشت بدرویشان

داد و طریق تصوف پیش گرفت از وی پرسیدند که ابتداء حال

تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من برگذشت

من چیزی بوی دادم که بدرویشان ده گفت خیرک الله آن روز که

این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد شد تا روز دیگر معروف کرخی

می آمد کودکی دیدم که با وی یتیم است گفت این را جامه کن من جامهٔ

کودک بکردم معروف گفت حق تعالی دنیا بر دل تو دشمن گرداناد و ترا

ازین شغل راحت دهاد من یکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکات

دعاء معروف و کس در ریاضت آن مبالغت نکرد که او تا بحدی

که جنید گفت هیچ کس را ندیدم در عبادت کامل‌تر از سری که نود و هشت

سال بر وی بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ

و گفت چهل سالست تا نفس من کز انگبین میخواهد و من ندادمش

و گفت هر روزی چند کرت در آینه نگرم از بیم آنک نباید که از شومی

گناه رویم سیاه گشته باشد و گفت میخواهم که آنچه بر دل مردمانست

بر دل من بودی از اندوه تا ایشان فارغ بودندی از اندوه و گفت

اگر برادری نزدیک من آید و من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که

نامم در جریدهٔ منافقان ثبت کنند و بشر حافی گفت من از هیچکس سوال

نکردمی مگر از سری که دانسته بودم که شاد شود که چیزی از دست وی

بیرون شود جنید گفت یک روز پیش سری رفتم میگریست گفتم چه بوده است

گفت در خاطرم بود که امشب کوزه را در آویزم تا سرد شود در خواب

شدم حوری دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت من از آن آنکس که کوزه

بنا و بیزد تا آب سرد شود و آن خورکوزهٔ مرا برزمین زد اینک بنگر
جنید گفت سفالها شکسته دیدم تا دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود
جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سرّ من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه
رو بس برفتم شخصی دیدم هایل بترسیدم مرا گفت یا جنید از من می بترسی
گفتم آری گفت اگر خدای را بشناخته بودی جز از وی از کس
نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم میخواستم که ترا دیدمی گفت آن
ساعت که از من می اندیشیدی از خدای غافل شدی و ترا خبر نه مراد
از دیدن من چه بود گفتم خواهم که بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد
گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا بگیرمشان بعقبی گریزند
و چون خواهم که بعقبی بگیرمشان بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست
گفتم اگر بر ایشان دست یابی ایشانرا هیچ بینی گفت بینم آنگاه که در
سماع و وجد افتند بینم شان که از کجا می نالند این بگفت و ناپدید شد
چون بمسجد درآمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت
دروغ میگوید آن دشمن خدای که ایشان از آن عزیزتر اند که ایشانرا
با بلیس نمایند جنید گفت با سری بجماعتی مخنثان برگذشتم بدل من

برآمد که حال ایشان چون خواهد بود سری گفت هرگز بدل من بگذشته است
که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم ای شیخ بر مخنثان خود را
فضل ننهادهٔ گفت هرگز نه جنید گفت نزدیک سری در شدم وی را
دیدم متغیر گفتم چه بوده است گفت پریی از پریان بر من آمد و سوال
کرد که حیا چه باشد جواب دادم آن پری آب گشت چنین که می بینی
جنید گفت پارهٔ آب دیدم ایستاده نقلست که سری خواهری داشت
دستوری خواست که آن خانهٔ تو را بروبم دستوری نداد گفت در زندگانی
من روا نباشد روزی پیرزنی دید که خانهٔ وی می رفت گفت ای برادر
مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردمی اکنون نامحرمی آوردهٔ گفت ای
خواهر دل مشغول مدار که آن دنیا است که در عشق ما سوخته است و از
ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما او را
نصیبی بود جاروب حجرهٔ ما بدو دادند یکی از مشایخ میگوید چندین مشایخ
دیدم هیچ کس را بر خلق چنان مشفق نیافتم که سری را نقلست
که مردی سی سال بود که در مجاهده بود گفتند این چه یافتی گفت بدعاء
سری گفتند چه سر بود گفت روزی بدر سرای او شدم در بکوفتم او در

خلوتی بود آواز دادند که کیست گفتم آشناست گفت اگر آشنا بودی
مشغول او بودی برو ای بات نبودی پس گفت خداوندا بجود خویش
مشغول گردان چنانک برو ای هیچ کس نبود همین که این دعا بگفت
چیزی به سینه من فرود آمد و کار بدین جای رسید نقلست
که یک روز مجلس میگفت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد یزید
کاتب بود با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او در آمد گفت
باشید تا بمجلس این مرد رویم چند جا بهار رویم که نباید رفت پس بمجلس
سری رفت و بنشست بر زبان سری رفت که در هژده هزار عالم هیچ کس
نیست از آدمی ضعیف تر و هیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان
خدای چنان عاصی نشود که آدمی اگر نیکو شود چنان نیکو شود که فرشته
را بروی رشک بود بر حالت وی و اگر بد شود چنان شود که دیو
را ننگ آید از صحبت او و عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود
بخدایی بدین بزرگی این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد بر جان
احمد آمد چندان بگریست که از هوش بشد چون بهوش باز آمد همچنان
گریان برخاست و برفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت پس

دیگر روز پیاده بمجلس آمد اندوهگین و زرد روی چون مجلس بآخر رسید
بخانه رفت روز سیم بیامد تنها پیاده چون مجلس تمام شد پیش سری آمد
گفت ای استاد آن سخن تو مرا بگرفته است و دنیا بر دل من سرد شده است
میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم مرا بیان کن راه سالکان
گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت
هر دو را بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز را پس امام نگاه داری
و زکوة مال بدهی اگر داری از بیست دینار نیم دینار و راه خاص آنست
که همه دنیا را پشت پای زنی و بهیچ آرایش وی مشغول نشوی و اگر بدهند
قبول نکنی باقی تو دانی اینست بیان هر دو را پس از آنجا بیرون آمد و روی
بصحرا نهاد و جون از وی جند برامد از سری غایب شده بود ای
خراشیده پیش سری آمد و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان
و تازه روی روزی بمجلس تو آمد خندان و خرامان و باز گشت گریان و گدازان
اکنون چند روزست تا غایب شده است و من نمیدانم که کجاست
دلم در فراق او بسوخت تدبیر این کار بکن از بس زاری که بکرد سری را رحم
آمد گفت دل تنگی مکن که جز خیر نبود چون بیاید من ترا خبر دهم که وی ترک
دنیا گفته است و طالب راه حق شده است چون مدتی بر آمد شبی

احمد بیامد سری گفت خادم را برو پیرزن را خبر ده پس سری احمد را دید
زرد روی شده و نزار گشته و بالای جون سرو وش دوتا گشته گفت
ای استاد مشفق چنانک مرا در راحت افکندی و از ظلمات برهانیدی
خدای ترا راحت دهاد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد و عیال وی
از در درآمدند پسرکی خرد داشت بیاوردند جون مادر را چشم بر احمد افتاد
و وی را بدان حال دید خویشتن را در کنار او افکند و عیال نیز از یک سوی
زاری میکرد و پسرک میگریست و خروش از ایشان برآمد سری گریان
شد بچه خویشتن در پای او افکند هرچند کوشیدند که او را ازانجا ببرند البته
سود نداشت گفت ای امام مسلمانان چرا ایشانرا خبر کردی که کار من
بزیان خواهند آورد گفت مادرت بسیار زاری کرده بود من از وی
پذیرفته بودم پس احمد گفت مرا بزندکی بیوه کردی و فرزندان یتیم کردی
آن وقت که او ترا خواهد من چکنم لاجرم پسر را با خود برگیر گفت چنین
کنم آن جامهٔ نیکو ازوی بیرون کرد و پارهٔ گلیم بروی انداخت و زنبیل در
دست او نهاد و گفت روان شو مادر جون آن حال بدید گفت من طاقت
این حال ندارم فرزند را در ربود و گفت ترا نیز دلیل خود کردم اگر خواهی

پای گشاده کن پس احمد بازگشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند برآمد شبی نماز
خفتن بود که کسی بخانقاه سری درآمد و گفت مرا احمد فرستاده است میگوید
کار من تنگ درآمده است شیخ برفت احمد را دید در گورخانهٔ بر خاک
خفته و نفس بلب آمده و زبان می‌جنبانید گوش داشت میگفت لمثل هذا
فلیعمل العاملون سری سروی برداشت و از خاک پاک کرد و بر کنار
خود نهاد احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که
کار من تنگ درآمده است پس نفس منقطع شد سری گریان روی
بشهر کرد تا کار وی بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می‌آمدند گفتند خبر
نداری دوش از آسمان ندا آمد که هرکه خواهید که بر ولی خاص خدای نماز کنید بگورستان
مبارک شوید نفس شونیز بوی چنین بود که از خدمت وی مردان چنین
برمیخاستند و اگرچه از خدمت وی یکی چون جنید خاست تمام بود
سخن اوست که ای جوانان کار جوانی کنید پیش از آنک به پیری رسید
و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانک من مانده‌ام و آن وقت که این
سخن گفت هیچ جوان طاقت عبادت وی نداشت و گفت سی سالست
که استغفار میکنم از یک شکر که گفته‌ام گفتند چگونه گفت بازار بغداد

بسوخت و دکان من نسوخت مرا خبر کردند گفتم الحمد الله از شرم آنک خود را
به از برادر مسلمان خواستم و دنیا را حمد گفتم از آن استغفار میکنم و گفت اگر
یک حرف از وردی که مراست فوت شود آنرا هرگز قضا نیست و گفت
دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران و گفت
هر که خواهد که دین وی بسلامت بماند و دل وی براحت رسد و تن او
آسوده باشد و غم او اندک شود گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت
است و روزگار تنهایی و گفت جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز نانی که سد
رمق باشد و آبی که تشنگی ببرد و جامه که عورت بپوشد و خانه که در آنجا توان
بود و علمی که بدان کار میکنی و گفت هر معصیتی که سبب شهوت بود امید
بآمرزش آن توان داشت و هر معصیتی که آن سبب کبر بود امید بآمرزش
آن نتوان داشت زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوت
و گفت اگر کسی در بوستانی رود که در آن درختان بسیار باشد و بهر برگ
درختی مرغی نشسته و بزبانی فصیح میگوید السلام علیک یا ولی الله و آن
کس نترسد آن مکر است و استدراج از وی بباید ترسید و گفت علامت
استدراج کوریست از عیوب نفس و گفت مکر قولی است بی عمل و گفت

ادب ترجمان دلست و گفت قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خود غالب
آیی و هر که عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیری عاجزتر بود هزار
بار و گفت بسیارند جماعتی که گفت ایشان موافق فعل نیست اما اندک است
آنک فعل او موافق گفت اوست و گفت هر که قدر نعمت نشناسید زوال
آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع
مطیع شود او را آنک دون اوست و گفت زبان ترجمان دلست و روی
تو آیینه دل تست بر روی پیدا شود آنچ در دل نهان داری و گفت دلها
سه قسم است دلیست مثل کوه که او را هیچ از جای نتوان جنبانید و دلیست
مثل درخت بیخ او محکم اما باد گاه گاهی او را حرکتی میدهد و دلیست مثل پر مرغ
بهر بادی که بروی وزد بهر سویی میگردد و گفت دلهاء ابرار معلق بخاتمت
است و دلهاء مقربان معلق بسابقه معنی آنست که حسنات ابرار سیئات
مقربان است و حسنه سیئه از آن می شود که برو فرو می آیند بهر چه فرو آیی آن کار
بر تو ختم شود و ابرار آن ان قومی آید که فرو آیند قوله تعالی کلا ان کتاب الابرار
لفی علیین وان الابرار لفی نعیم بر نعمت فرو آیند لاجرم دلهاء ایشان معلق
خاتمت بود اما سابقانرا که مقربان اند چشم ایشان در ازل بود لاجرم هرگز

فرو نیاید که هرگز بان نتوان رسید ازین جهت چون بر هیچ فرو نیاید انسانرا
بزنجیر بهشت باید کشید و گفت حیا و انس هر دو بدر دل آیند اگر در دل زهد
و ورع باشد فرود آیند و اگر نه باز گردند و گفت پنج چیزست که قرار گیرد
در دل اگر در آن چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی
خدای و انس بخدای و گفت مقدار مردستی در فهم خویش بر مقدار نزدیکی
دل او بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن
و تدبّر کند در آن اسرار و گفت صابرترین خلق کسی بود که بر حق صبر
تواند کرد و گفت فردا امتان را با نبیا باز خوانند ولیکن دوستانرا
بخدای باز خوانند و گفت شوق برترین مقام عارف است و گفت
عارف آنست که خوردن وی خوردن بیماران بود و خفتن وی خفتن
مارگزیدگان بود و عیش وی عیش غرقه شدگان بود و گفت در بعضی
کتب منزل نوشته است که خداوند فرمود که ای بنده من چون ذکر من
غالب شود بمعنی محبت بود و گفت عارف صفت است که بر همه
عالم تابد و زمین شکل است که بار همه موجودات بکشند و آب نهاد است
که زندگانی دلها بدو بود و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است

از طلب و قناعت کردن است بدانچه گرسنگی بدو برود و از و غلّ
راضی بودن است بدانچه عورت بپوشد و نفور بودن نفس است از
فضول و بیرون کردن از دل و گفت سرمایهٔ عبادت زهد است در دنیا و
سرمایهٔ فتوت رغبت است در آخرت و گفت عیش زاهد خوش
نبود که وی بخود مشغول بود و عیش عارف نبود چون از خویش مشغول
بود و گفت کار ما زهد همه بر دست گرفتم هرچه از و خواستم یافتم مگر زهد
و گفت هر که بیارآید در چشم خلق آنچه در و نبود بیفتد از ذکر خدای و گفت
هر که بسیار آمیخت با خلق از اندکی صدق است و گفت از هیچ برادر
بریده مشو بر گمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب.
و گفت قوی ترین خلق آنست که با خشم خود بر آید و گفت ترک گناه کردن
سه وجه است یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای
و گفت بنده کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند و گفتند
که یک روز در صبر سخن میگفت کژدمی چند بار او را زخم زد و او همچنان
آرمیده می بود و آهی نزد و متغیر نشد در آخر با او گفتند چرا او را دفع نکردی گفت
شرم داشتم که چون در صبر سخن گویم او را دفع کنم و در مناجات گفته است

الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو وشناخت من تو مرا انس
داد بتو وگفت اگر نه آنستی که تو گفته بودی که مرا یاد کن بزبان واگر نه
یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که به لهو آلوده است بذکر تو چگونه
گشاده کنم جنید گفت که سری گفت نمیخواهم که در بغداد بمیرم از آنکه ترسم
که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند وایشانرا
بد افتد چون بیمار شد بعیادت او رفتم بادبیزنی بود برگرفتم و بادش
میکردم گفت ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود جنید گفت حال چیست
گفت عبد مملوک لا یقدر علی شی گفتم وصیتی بکن گفت مشغول مشو بسبب
صحبت خلق از صحبت حق جنید گفت اگر این سخن پیش ازین گفته بودی
با تو نیز صحبت نداشتمی و روح بحق سپرد رحمة الله علیه و رضوانه **ذکر**

فتح موصلی رحمة الله علیه آن عالم فرع واصل آن حاکم وصل وفصل

آن ستوده رجال آن ربوده جلال آن تحقیقت ولی شیخ وقت فتح موصلی
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود وصاحب همت وعالی مرتبت بود
ودر ورع ومجاهده بغایت بود وحزنی وخوفی غالب داشت وانقطاع
از خلق وخود را پنهان میداشت تا حدی که دستهٔ کلید بر سیم بسته بود و شکل بازرگانان

هر کجا که رفتی در پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست ابو عبد الله بن جلال
گوید در خانهٔ سری سقطی بودم رفتم چون پارهٔ از شب بگذشت جامهای نو پوشید
ورد ابر افکند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی
چون بیرون آمد عسس بگرفتش و بزندان برد چون روز شد فرمودند که
محبوسان را چوب زنند چون جلاد چوب برداشت که او را بزند دستش
خشک شد چنانک دست نتوانست جنبانید شحنه جلاد را گفت
چرا نمیزنی گفت برابر من شخصی ایستاده است میگوید هان نزنی اکنون
دست من بی فرمان شد بنگرستند وآن شخص فتح موصلی بود سری را نزد
وی بردند و رها کردند **نقلست** که روزی فتح را سوال کردند از صدق
دست در کورهٔ آهنگری نهاد و پارهٔ آهن تافته بیرون آورد و گفت صدق
اینست فتح گفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم
مرا وصیتی کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع که توانگر کند مر درویش
را بامید ثواب از حق گفتم بیفزای گفت نیکوتر ازین کبر درویش است
بر توانگر از غایت اعتماد که وی دارد بر حق **نقلست** که فتح گفت
وقتی گفت در مسجد بودم با یاران جوانی درآمد با پیرهنی خلق سلام کرد

وگفت غریبا زا بودن در غربت حدی بود ولیس فرد البلدان محلت
آی وفلان خانه نشان خواه و من خفته باشم مرا بشوی و این پیرهن
کفن من کن و مرا بخاک دفن کن من برفتم چنان بود او را بشستم و
پیراهنش کفن کردم و ویرا دفن کردم خواستم که باز گردم دامنم بگرفت
گفت ای فتح مرد بران نمیرد که بر آن زیسته باشد این بگفت و خاموش
شد نقلست که یک روز می گریست و اشکها خون آلود از دیدگان
می بارید گفتند یا فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خود یاد میکنم
از دیده من خون روان میشود و می ترسم که گریستن من بریا بود نه باخلاص
نقلست که یکی فتح را پنجاه درم آورد و گفت در خبر است که هرکه را
بی سوال چیزی دهند و رد کند بر حق تعالی رد کرده باشد یک درم بگرفت
و باقی باز داد گفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال
بودند همه گفتند پرهیز از صحبت خلق و همه مرا بکم خوردن فرمودند و گفت
ای مردمان نه هرکه طعام و شراب از بیمار باز گیرند بمیرد گفتند بلی گفت همچنین است
دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیری بمیرد و گفت سوال کردم از
راهبی که راه بخدای چگونه است کاردی بیاورد و در آنجا بست یعنی

قطع از غیر حق باید کرد و گفت اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند از
خدای گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای
کنند و گفت مداومت بذکر در دل شادی محبوب بدید آید و هرکه خدا را
برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای بدید آید و هرکه ارزومند
بود بخدای روی بگرداند از هرچه جز اوست نقلست که چون وفات
کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت خداوند سبحانه
و تعالی فرمود که یا فتح فرشته گناه ترا فرموده بودم تا بر تو چهل سال گناه هیچ
ننویسد از بهر گریستن تو رحمه الله علیه

ذکر احمد حواری رحمه الله علیه

آن شیخ کبیران امام خطیران زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبه تواری
قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانه وقت بود و در جمیع فنون
عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و
در روایات و احادیث مقتدایی بود و رجوع اهل عهد در واقعات
بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدی که جنید
گفت احمد حواری ریحان شامست و او مرید شیخ سلیمان دارانی بود
و با سفین بن عیینه صحبت داشته بود و سخن او در دلها اثری عجب بود در

ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه کمال رسید انگاه کتب برداشت
و به دریا برد و گفت نیکو دلیل و راه بری بودی مارا اما از پس رسیدن
بمقصود مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل و راه انگاه باید که مرید در راه
بود چون پیشگاه بدید آمد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب را بدریا
کرد و به سبب این رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند این حال سکر بود

نقلست که میان سلیمان دارانی و احمد حواری گفتند عهدی بود که
بهیچ چیز ویرا مخالفت نکند تا روزی سخن میگفت احمد ویرا گفت تنور تافته
اند چه می فرمایی بوسلیمان جواب نداد تا سه بار بعد از ان گفت برو
در آنجا نشین چون ساعتی برآمد یاد آمدش گفت احمد را طلب
کنید طلب کردند و نیافتند گفت در تنور نگرید که با من عهد دارد که
بهیچ چیز مرا مخالفت نکند چون بنگرستند در تنور بود و مویی بروی نسوخته بود

نقلست که گفت حوری را بدیدم نوری عظیم داشت چنانک
می درفشید گفتم ای حور رویی نیکو داری گفت آری یا احمد آن روز و آن
شب که بگریستی من از ان آب دیده تو در روی خود مالیدم روی من
چنین شد و گفت بنده تایب نبود تا به پشیمان نشود بدل و استغفار نکند

بزبان و از عهده مظالم بیرون نیاید و تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود
که گفتم از ان توبه اجتهاد و زهد و صدق برخیزد و از صدق توکل برخیزد
و از توکل استقامت و از استقامت معرفت بعد از ان لذت
انس بود بعد از ان حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در
جمله احوال از دل خوف آن مفارقت نکند که نباید که این احوال از
دل مفارقت کند و ترسید بر انچه مبادا که این احوال بروی زوال آید
و از لقاء حق باز ماند و گفت هرکه بشناسد آنچه از وی باید ترسید آسان
شود بروی دور بودن از آنچه او را نهی کرده اند از ان و گفت هرکه
عاقل تر بود بخدای عارف تر بود و زود به منزلی رسید و گفت رجا
قوت خایفانست و گفت فاضلترین گریستن گریستن بنده بود در
فوت شدن اوقاتی که نه در موافقت بوده باشد و گفت هرکه بدنیا
نظر کند بارادت و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از دل وی بیرون کند
و گفت هرکه بدنیا نظر کند بارادت و دوستی چون مزبله است و جایگاه
جمع شدن سگانست و کمتر از سگ باشد هرکه بر سر معلوم دنیا نشیند
که چون سگ از ان مزبله حاجت خود روا کند و سیر شود باز گردد و گفت

هرکه نفس خویش را نشناسد او در دین خویش در غرور بود و گفت
مبتلا نکرداند حق تعالی هیچ بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت
دلی و گفت انبیا هرکه کراهیت داشته‌اند که از ذکر حق باز مانند و گفت
دوستی حق تعالی نشانیست وان دوستی طاعت اوست و گفت هیچ
دلیل نیست بر شناختن خدای تعالی جز خدای اما دلیل طلب کردن سبب
اداب خدمت است و گفت هرکه دوست دارد که او را بخیر بستایند
یا بنیکویی او را یاد کنند او مشرک است در عبادت خدای عز و جل بزرگ
این طایفه از بهر آنک هرکه بدوستی پرستند دوست ندارد که خدمت
او هیچ کس نبیند جز مخدوم او رحمة الله علیه

ذکر احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاک باز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل
بحقیقت آن صاحب فتوی و شیخ احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران
مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت
بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور بود و صاحب
تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب میگذشتند و بر
هوا می پریدند و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب صحبت داشته

بود و بوحفص را دیده بود بوحفص را پرسیدند که ازین طایفه کرا دیدی
گفت هیچ کس را ندیدم بلند همت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و
هم بوحفص گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت پدید نگشتی و احمد
جامه را بر رسم لشکریان بودی و فاطمه که عیال او بود اندر طریقت آیتی بود
و از دختران امیر بلخ بود توبه کرد و بر احمد کس فرستاد که مرا از پدر
بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد که ای احمد من ترا مردانه
تر ازین دانستم راه بر باش نه راه بر احمد کس فرستاد و او را از پدر بخواست
پدر بحکم تبرک او را باحمد داد فاطمه بترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت
با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با وی برفت
چون پیش بایزید اندر آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و شیخ
بایزید سخن گستاخ میگفت احمد از آن متغیر شد و غیرتی بر دلش آمد گفت
ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت تو محرم طبیعت
منی و بایزید محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از وی بخدای و دلیل
برین سخن آنست که او را از صحبت من بی نیازیست و تو بمن محتاجی
و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخی می بود تا روزی بایزید چشم بر دست فاطمه

[illegible]

افتاد خبابسته بود گفت ای فاطمه از بهر چه خابسته فاطمه گفت ای بایزید
تو تا این زمان که دست و حنا من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون
که چشم تو بر اینها افتاد صحبت تو بر من حرام شد و اگر کسی را انجا خیالی
افتد پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت از خدای درخواسته ام تا زنانرا
بر چشم من چون دیوار گردانید و بر چشم من یکسان گردانیده است
و چون کسی چنین بود از کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از انجا بنشابور آمدند
و قصد بلخ داشت احمد خواست که اورا دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که
دعوة مجبی راچه بکار باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوایج و چندین
شمع و عطر و با این همه بیست خر بباید احمد گفت خر کشتن باری چرا گفت
چون کریمان بمهمان آیند باید که سگان محلت را ازان نصیبی بود این فاطمه
در فتوة چنان بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد تا مردی بیند پنهان در لباس
زنان گو در فاطمه نگر **نقلست** که وقتی درویشی چند بمهمان آمدند شیخ هفتاد
شمع برافروخت درویشی گفت مرا هیچ خوش نمی اید که تکلف با تصوف
نسبتی ندارد احمد گفت برو و هر چه نه از بهر خدای تعالی برافروخته است
باز نشان آن شب تا بامداد درویش آب و خاک میریخت که ازان

هفتاد شمع یکی نتوانست کشت دیگر روز آن درویش را گفت این همه تعجب
چیست برخیز تا عجایب بینی میرفت تا به در کلیسای ترسایان رسیدند چون
احمد را بدیدند و اصحاب او را گفتند در آیید ایشان در رفتند و خوان نهادند پس احمد
را گفتند بخور گفت دوستان نان با دشمنان نخورند گفتند اسلام عرضه کن
اسلام آوردند چنانک هفتاد کس مسلمان شدند آن شب احمد بخفت
بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد شمع برافروختی ما از
برای تو هفتاد دل بنور شعاع ایمان برافروختیم **نقلست** که احمد را گفتند
جمله خلق را دیدم که چون خر و گاو از یکی آخر علف میخوردند یکی گفت خواجه
تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان میخوردند
و می خندیدند و بر هم می جستند و می ندانستند و من میخوردم و می گریستم و سر
بر زانو نهاده بودم و می دانستم و گفت هر که خدمت درویشان کند
بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که خواهد که
خدای با وی بود گو صدق را ملازم باش که حق تعالی میفرماید ان الله مع الصادقین
و گفت هر که صبر کند باید که بر صبر خود صابر باشد نه آنکه صبر کند و شکایت
کند صبر زاد مضطرانست و رضا درجهٔ عارفانست و گفت حقیقت

معرفت آنست که او را دوست داری بدل و او را یاد کنی بزبان و همت
بریده گردانی از هرچه غیر اوست و گفت نزدیک ترین کسی بحق آنست
که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند
با آلاء خویش جز کسی که او را مطالبت کند بنعماء خویش و از وی سوال
کردند که محبت چیست گفت آنک هیچ چیز از هر دو کون عظیم نبود
در دل وی از بهر آنک دل او پر بود از ذکر خدای و آنک هیچ آرزو
نبود او را مگر خدمت خدای جهت آنک نه بیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت
او و آنک یک نفس خود را غربت نه بیند و اگرچه در میان اهل خود
بود از بهر آنک هیچ کس با آنچ او در آنست موافق او نبود در خدمت
دوست او و گفت دلها رونده است تا گرد عرش گردد یا گرد
پاکی و گفت دلها جایگاهاست هرگاه که از حق پر شود پدید آمد
زیادتی آن انوار بر جوارح و هرگاه که پر شود از باطل پدید زیادتی
آن ظلمات بر جوارح و گفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب
غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت
نبود هرگز شهوت ظفر نیابد و گفت تمام بندگی در آزادیست و در

تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شما در دنیا و دین و در میان دو
مضاد زندگانی می باید کرد و گفت طریق هویداست و حق روشنست
پس بعد ازین چیزی نیست الا کوری و از وی سوال کردند که کدام
عمل فاضلتر گفت نگاه داشتن سر از التفات کردن بچیزی غیر الله
یک روز پیش وی برخواندند ففروا الی الله گفت تعلیم می دهند که
بهترین مهتری درگاه خدای است کسی مرا وصیتی کن بمیران نفس
را تا زنده گردانندش و چون او را وفات نزدیک آمد هفتصد
دینار وام داشت و همه بمساکین و مسافران داده بود در نزع
افتاد غریمانش همه بیک بار بر بالین او گرد آمدند احمد در آن حالت
در مناجات آمد گفت الهی مرا می بری و گرو ایشان جان منست و من
بگرو ام نزدیک ایشان چون وثیقت ایشان می ستانی کسی را
برگمار تا حق ایشان ادا کند و قیام نماید آنگاه جان من ستان در
سخن بود که کسی در بکوفت که غریمان شیخ بیرون آیند بیرون آمدند
و زر خویش تمام بگرفتند چون وام تمام گزارده شد جان از تن
احمد جدا شد رحمة الله علیه

ذکر ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن عارف صدق و صفا آن مرد میدان معنی آن
فرد ایوان تقوی آن محقق حق و مربی قطب وقت ابوتراب نخشبی
رحمه الله علیه از اعیان پیشگان طریقت بود و از مجردان راه بلا بود و از
سیاحان بادیه فقر بود و از سیدان این طایفه بود و از اکابر
مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در
اشارت و کلمات نفسی عالی داشت چهل موقف ایستاده بود
و در چندین سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود مگر در حرم یک بار در
سحرگاه در خواب شد قومی حوران خواستند که خویشتن بر وی عرضه
کنند شیخ گفت مرا چندان مشغولی هست بخدا که ندارم پروای
حوران گفتند ای بزرگ دین هرچند چنین است اما یاران ما را شماتت
کنند چون بشنوند که ما را پیش تو قبولی نبود تا رضوان جواب داد که ممکن
نیست که این عزیز پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت قرار
کرد و بر سریر حکومت و حکمت و مملکت نشیند آنگاه بیایید و
تقصیری که در خدمت رفته است عذر آن بجای آورید بوتراب
گفت ای رضوان اگر خود به بهشت فرود آیم گو خدمت کنید ابن جلا

گوید ابوتراب در مکه آمد سرخ روی بود و تازه روی گفتم طعام کجا خوردی
گفت به بصره دیگر به بغداد دیگر اینجا و ابن جلا گوید سیصد پیر را دیدم
و در میان ایشان هیچ کس بزرگتر از چهار کس را ندیدم اول ایشان
ابوتراب نقلست که چون از اصحاب خویش چیزی دیدی که کراهیت
داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی این بیچاره بشومی من
در بلا افتاده است و اصحاب را گفتی هر که از شما مرقع پوشید سؤال
کرد و هر که در خانقاه نشست سؤال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند
سؤال کرد یک روز یکی از اصحاب وی دست به پوست خربزه
دراز کرد سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت برو که تصوف ترا نشاید
ترا بازار باید شد و گفت میان من و میان خدای عهدیست که چون
دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد نقلست که گفت هیچ آرزو
بر دل من راه نبوده است مگر وقتی در بادیه می آمدم آرزوی نان گرم
کردم و خایه مرغ اتفاق افتاد که راه گم کردم بقبیله افتادم جمعی ایستاده
بودند و مشغله میکردند چون مرا بدیدند در من آویختند گفتند کالاء ما تو برده
کسی آمده بود و کالاء ایشان برده بود شیخ را بگرفتند و صد چوبش بزدند

درمیان چوب زدن پیری از ان موضع بگذشت دید که یکی را می زدند
درمیان چوب زدن نزدیک وی شد بدانست که او کیست مرقع
بدرید و فریاد برداشت و گفت شیخ الشیوخ طریقت است این حر
بی حرمتیست که با سید همه صدقات طریقت میکنند آن مردمان پشیمان
شدند و عذر خواستند شیخ گفت ای برادران بحق وفاء اسلام که هرگز
برمن وقتی گذر نکرد خوشتر ازین وقت و سالها بود که میخواستم که این
نفس سگ خود را بکام به بینم بدان ارزو اکنون رسیدم پس آن پیر صوفی دست
او بگرفت و او را بخانقاه برد و دستوری خواست تا طعامی بیاورد
برفت و نان گرم و تخم مرغ بیاورد و پیش شیخ بنهاد و شیخ خواست که
دست دراز کند آوازی شنید که کلها بعد ما تجلدة ای ابو تراب بخور
بعد از صد تازیانه که هر آرزوی که بر دل تو خواهد گذشت بی صد تازیانه
نخواهد بود نقلست که ابو تراب را چند پسر بود و در عهد وی گرگی
مردم خوار پدید آمده بود چند پسرش را بدرید یک روز بر سر سجاده
نشسته بود گرگی قصد وی کرد او را خبر کردند او همچنان می بود گرگ چون
وی را بدید باز گشت نقلست که وفات او در بادیه بصره بود و از

پس چندین سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده روی
بقبله کرده و خشک شده و رکوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته
و هیچ سباعی گرد او نگشته رحمة الله علیه

ذکر یحیی بن معاذ الرازی رحمة الله علیه

آن چشمهٔ روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق آن واعظ دقایق
آن مرد زاد یحیی بن معاذ الرازی رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی
عظیم داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجایی غالب کار خایفان پیش
گرفته و زبان طریقت و محبت بود و همتی عالی داشت و گستاخ درگاه
بود و وعظی شافی داشت چنانک او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی
راسخ او را بود و به لطایف و حقایق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف
بود و صاحب تصنیف بود و سخن موزون و نفسی گیرا داشت تا حدی که
مشایخ گفته اند خداوند را سبحانه و تعالی دو یحیی بود یکی از انبیا و یکی از اولیا
یحیی زکریا طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از صلاح
خود نومید گشتند و یحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان
را در خاک مالید گفتند حال یحیی زکریا معلومست و حال یحیی معاذ چگونه بود
گفت چنین رسیده است که هرگز او را در طاعت سامتی نبود و بروی

کبیره نرفت و در معاملت و ورزش از خدای خطری عظیم داشت که
کس طاقت آن نداشت از اصحاب او گفتند ای شیخ معاملت
رجا با معاملت خایفان با هم چون بود گفت بدانکه ترک عبود نه ضلالت
بود و خوف و رجا دو قایمهٔ ایمان اند محال باشد که کسی بورزش رکنی از
ارکان ایمان بضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را
و راجی عبادت کند امید وصلت را و تا عبادت حاصل نباشد نه
خوف درست آید و نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا
نبود و نخست کسی از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین که بر منبر شد او
بود **نقلست** که یک روز بر منبر آمد و چهار هزار مرد حاضر بودند
نیکو بنگریست و از منبر فرو آمد و گفت برای آنکس که با بر منبر آمدیم حاضر نیست
نقلست که یک بار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست
و آخرت چون بیداری هر که در خواب بیند که می گرید تعبیرش آنست که
در بیداری بخندد و شاد گردد تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت
بخندی و شاد باشی **نقلست** که شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی
در آمد و شمع را بنشاند یحیی در گریستن آمد گفتند چرا میگری چنین ساعت

باز گیریم گفت ازین نمی گریم از آن می گریم که شمعهاء ایمان و چراغهاء توحید
در سینهاء ما افروخته اند می ترسیم که نباید که از مهبّ بی نیازی بادی در آید
همچنین و آن همه فرو نشاند **نقلست** که یک روز پیش او سخن توانگری
و درویشی میرفت گفت فردا نه توانگری را وزنی خواهد بود و نه درویشی
صبر و شکر را وزن خواهد بود باید که صبر آری و شکر کنی گفتند از خلق در
زهد ثابت قدم تر گفت آنک بنیکویی زیادت نشود و بجفا نقصان نگیرد
یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
نمیکند دیگری از من چون قبول کند گفتند جماعتی می بینیم که ترا غیبت میکنند
گفت اگر خدای مرا نخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان گویند
و اگر نخواهد آمرزید من سزای آنم که ایشان میگویند گفتند تو چرا همه از
رجا سخن میگویی و از کرم و لطف او شرح میگویی گفت لابد سخن چون
منی با جوان مردی بجز از کرم و لطف او نبود **نقلست** که یحیی را
صد هزار درم وام بود و همه بر حاجیان و غازیان و فقرا و علما و صوفیان
صرف کرده بود و غرما تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود شب
آدینه پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت ای یحیی دلتنگ مشو

که از دل تنگی تو من رنجورم برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم که تو
وام داری زنی آنجاست که از بهر تو سیصد هزار درم نقره نهاده است گفت
یا رسول الله آن شهر کدامست و آن شخص کیست گفت شهر نشابور مرد
و میگوی که سخن تو شفاء دلهاست که من خود چنانک بخواب تو آمدم بخواب
آنکس روم پس یحیی بنشابور آمد و او را در پیش چهار طاق منبر نهادند
و گفت ای مردمان نشابور من اینجا باشارت پیغمبر علیه السلام آمده ام
که فرموده است که وام تو یک کس بسپارد و بگذارد و من صد هزار
درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را بهر وقت جمالی بود اکنون این
وام حجاب آمد یکی گفت من پنجاه هزار درم بدهم دیگری گفت چهل هزار درم
بدهم یحیی نگرفت و گفت سید عالم صلی الله علیه و سلم یک کس حواله
کرده است پس در سخن آمد و روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند
پس چون در نشابور وام گزارده نشد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مدتیش
باز داشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل نهاده بر درویشی و صد
هزار درمش بدادند شیخی در آن ناحیه بود مگر او را این سخن خوش نیامد
گفت توانگری بر درویشی فضل نتوان نهادن خدای برکت مکناد بروی

چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند و مالش ببردند گفت اثر دعاء آن پیر
بود پس عزم هری کرد و گویند که بمرو رفت پس بهری آمد و خواب باز
گفت دختر امیر هری بمجلس او آمده بود کس فرستاد و گفت ای امام
دل فارغ دار از وام که آن شب که سید عالم صلی الله علیه و سلم در خواب
بتو گفت با من نیز گفت گفتم یا رسول الله من پیش وی روم فرمود که
او خود آید و من انتظار تو میکردم چون پدرم البشو بهر داد آنچه دیگرانرا
از روی و مس بود بهر من از زر و نقره ساخت آنچه نقره است
سیصد هزار درم است جمله بتو ایثار کردم و لیکن یک حاجت
دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بگویی یحیی چهار روز مجلس
بگفت روز اول ده جنازه برگرفتند و روز دوم بیست و پنج جنازه
برگرفتند و روز سیم چهل جنازه برگرفتند و روز چهارم هفتاد جنازه
برگرفتند پس روز پنجم از هری برفت با هفت شتروار نقره چون بلهم
رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون بشهر رسید
مال غریمان باز دهد و باقی بفقرا دهد و ما بی نصیب بگذارد سنگام سحر
مناجات میکرد پس سر در سجده نهاد ناگاه سنگی بر سر او آمد یحیی

گفت ای عزیزان بازدهید و باقی به فقرا دهید و ما بی نصیب بگذارید هنگام سحر
مناجات میکرد پس سر در سجده نهاد به عزیزان رسید و جان بداد اهل طریقت
او را بر گردن نهادند و به نشابور آوردند و به گورستان معمر دفن کردند

ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه رحمة الله علیه

آن تیزچشم بصیرت آن شاه صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن
مخلص بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ
عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت و از سالکان سبیل
حقیقت بود و تیز فراست بود و فراست او البته خطا نیفتادی
و از ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف بود و او کتابی ساخته است
نام آن مرآة الحکما است و بسیار مشایخ دیده بود چون ابوتراب و یحیی
معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نشابور آمد ابوحفص حداد با
همه عظمت خود چون از آمدن او خبر یافت برخاست و پیش او آمد
و گفت وجدت فی القبا ما طلبت فی العبا یافتم در قبا آنچه من در گلیم می طلبیدم
نقلست که چهل سال نخفت و نمک در چشم میکرد تا چشمهای او چون دو
قدح خون شده بود بعد از چهل سال شبی بخفت خدا را بخواب دید گفت

خدایا من ترا به بیداری می جستم در خواب یافتم فرمود که ای شاه ما را
در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها نبودی چنین خوابی
ندیدی بعد از آن او را دیدندی که هرجا که رفتی بالشی می نهادی و می خفتی
و گفتی یک ذره ازین خواب خود به بیداری همه عالم ندهم
نقلست که شاه را پسری بود خطی سبز بر سینه وی نوشته بود که الله
چون جوانی بروی غالب شد بتماشا مشغول شد و رباب می زد و او آوازی
خوش داشت رباب میزد و می گریست شبی مست بیرون آمد رباب
زنان و سرود گویان بمحلتی فرو شد عروسی از کنار شوهر برخاست و به نظاره
او آمد مرد بیدار شد زن را ندید برخاست و آن مشاهده کرد آواز داد
که ای پسر هنوز وقت توبه نیست این سخن بر دل او آمد گفت آمد آمد و
جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه نشست و چهل روز هیچ
هیچ نخورد پس بیرون آمد و برفت شاه گفت آنچه ما را بچهل سال دادند
او را بچهل روز دادند نقلست که شاه را دختری بود پادشاهان کرمانش
میخواستند سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد میگشت
تا درویشی را دید که نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد گفت

ای درویش اهل داری گفت نه گفت زنی قرآن خوان خواهی گفت مرا چنین
زنی که می دهد که سه درم بیش ندارم گفت من دهم دختر خود بتو این سه درم که
داری یکی بنان ده و یکی به عطر و یکی بنان خورش و عقد نکاح بند پس چنان کردند
همان شب دختر بخانه او فرستاد دختر چون در خانه شد نانی خشک دید
بر سر کوزه آب نهاده گفت این نان چیست گفت دوش باز مانده
بجهت امشب نگاه داشتم دختر قصد کرد که برون آید درویش گفت دانستم
که دختر شاه با من نسازد و تن بزنی بر کی من ندهد دختر گفت ای جوان
من نه از بی نوایی تو میروم که از ضعف یقین و ایمان تو میروم که از دوش
نانی نهاده فردا را اعتماد بر رزاق نداری ولیکن عجب از پدر خود دارم
که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت ترا به پرهیزکاری دهم عاقبت
بکسی داد که آنکس بروزی خود اعتماد بر خدای ندارد پس درویش گفت
این گناه را عذری هست گفت هست عذر آنست که در خانه من باشم
با نان خشک **نقلست** که روزی با یاران گفت از دروغ گفتن
و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید باقی هرچه خواهید بکنید و گفت
دنیا بگذار و توبه کردی و هوای نفس بگذار و به مراد رسیدی از و پرسیدند که

بشب چون گفت مرغی را که بر باد پرزن زده باشند و در آتش میگردانند
حاجت نباشد که از وی پرسند که چونی **نقلست** که خواجه علی سیرکانی
بر سر تربت شاه نان میداد یک روز طعام در پیش نهاد و گفت خداوندا
مهمان فرست ناگاه سگی درآمد خواجه علی بانگ بروی زد سگ برفت
هاتفی آواز داد از سر تربت شاه که مهمان خواهی چون بفرستیم باز گردانی
در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلتها می گشت سگ را ندید بصحرا
رفت سگ را دید در گوشه خفته ماحضری که داشت پیش او نهاد سگ
هیچ التفات نکرد خواجه علی خجله شد و در مقام است به استغفار به
استاد و دستار برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت
ای خواجه علی مهمان خواهی چون بیاید برانی ترا خشم باید اگر به سبب شاه
بودی دیدی آنچه دیدی

ذکر یوسف بن حسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن حجت ولایت و لا یخافون لومة لائم آن
آفتاب نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاه باز کوی فطنت
وقت یوسف بن الحسین رحمة الله علیه از جمله مشایخ بود و از متقدمان
اولیاء عالم بود و بانواع علوم ظاهر و باطن آراسته بود و زبانی داشت

در میان معارف و اسرار و پیرزنی بود و بسیار مشایخ را دیده بود با ابو
تراب صحبت داشته بود و از رفیقان بوسعید خراز بود و مرید ذوالنون
مصری بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی تمام داشت
و در آداب آیتی بوده است و او خود ادیب بود و ریاضتی و کراماتی
داشت و در ملامت قدمی محکم داشت و همتی بلند و ابتداء حال او
آن بود که در عرب با جمعی بقبیله برسید دختر امیر عرب چون او را بدید
فتنهٔ او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر ناگاه فرصت جست و خود را
پیش او انداخت او بلرزید و او را بگذاشت و به قبیلهٔ دورتر رفت و آن
شب بخفت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد موضعی دید که مثل آن
ندیده بود و جمعی سبزپوشان یکی بر تختی نشسته پادشاه وار یوسف
آرزو کرد که بداند که ایشان که باشند خود را نزدیک ایشان افکند ایشان
او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند فرشتگانیم و این که
بر تخت است یوسف پیغمبر است علیه السلام بزیارت تو آمدیم گفت
مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت می آید درین بودم که یوسف
از تخت بزیر آمد و مرا در کنار گرفت و مرا بر تخت نشاند گفتم یا نبی الله

من که باشم که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که آن دختر
با غایت جمال خود را در پیش تو افکند و تو خود را به حق سپردی و پناه بدو
جستی حق تعالی ترا بر من و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت
بنگر که این آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت
و تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را اکنون فرشتگان و مرا
بزیارهٔ تو فرستاد و نشان داد که تو از جمله گزیدگان حقی پس گفت
در هر عهدی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است
و نام اعظم او را داد پیش وی رو یوسف چون بیدار شد جمله
نهادش درد گرفت و شوق بر وی غالب شد و روی بمصر نهاد
و در آرزوی نام بزرگ خدای تعالی می بود و چون بمسجد ذوالنون
رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال
در گوشهٔ مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسید
و بعد از یک سال ذوالنون گفت این جوانمرد از کجاست گفت از ری
یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم شد چون یک سال
دیگر بگذشت ذوالنون گفت ای جوان بچه کار آمده گفت بزیارة

شما یک سال دیگر هیچ نگفت بعد از ان گفت هیچ حاجتی داری گفت
بدان آمده ام تا اسم اعظم بمن آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از ان
کاسهٔ بدو ده و هرچه با تو گوید یاد گیر یوسف کاسه برداشت و روان ۲
شد چون پاره راه برفت وسوسه دروی پیدا شد که درین کاسه چه باشد که
می جنبد سر کاسه برداشت و موشی بیرون جست و برفت یوسف متحیر
بماند گفت اکنون کجا روم پیش آن شیخ روم یا پیش ذو النون عاقبت
پیش آن شیخ رفت با کاسهٔ تهی شیخ چون او را بدید تبسمی کرد و گفت
نام بزرگ خدای از و درخواستهٔ گفت اری گفت ذو النون بی صبری تو
می دید موشی بتو داد سبحان الله موشی نگاه نمی توانی داشت نام اعظم
چگونه نگاه داری یوسف خجل شد و باز مسجد ذو النون آمد ذو النون
گفت دوش هفت بار از حق تعالی اجازت خواستم تا نام اعظم بتو اموزانم
دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست پس حق بفرمود که او را بموشی بیازمای
بیازمودم چنان بود اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید یوسف گفت مرا
وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد وصیت
بزرگ آنست که هرچه خوانده فراموش کنی و هرچه نوشته وصیت بشویی

تا حجاب بر خیزد یوسف گفت این نتوانم پس گفت وصیت میانه است
که مرا فراموش کنی و نام من با کس نگویی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنین
فرموده است که این همه خویشتن ستایی بود گفت این هم نتوانم پس گفت
وصیت خرد آنست که خلق وصیت کنی و بخدای خوانی گفت این بتوانم
ان شا الله گفت اما بشرطی نصیحت کنی که خلق را در میان نه بینی گفت چنان
کنم پس بری آمد و او بزرگ زادهٔ شهر ری بود اهل شهر استقبال کردند چون
مجلس اغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که در ان
وقت جز علم صورة علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که
کس بمجلس او نرفتی روزی در آمد تا مجلس گوید کسی را ندید خواست که باز
گردد پیرزنی آواز داد که یا ذو النون نه عهد کرده بودی که خلق را در میان
نه بینی در نصیحت کردن و از برای خدای گویی چون این بشنید متحیر شد
سخن اغاز کرد و اگر کسی بودی و اگر نه سخنی گفتی تا پنجاه سال بدین حال بگذرانید
و ابرهیم خواص مرید او شد و حال او قوی شده و ابرهیم از برکت صحبت
و همت او قوی شد و بجایی رسید که بیابانها بی زاد و راحله قطع میکرد
تا ابرهیم گفت شبی ندایی شنیدم که برو یوسف بن الحسین را بگوی

کاسه [illegible] پوشیده بود و داد [illegible]
بنگر [illegible] است این ۲

که تو از راندگانی گفت مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر
من زدندی آسان‌تر از آن بودی که این سخن با وی گویم شب دیگر
بتهدید تر از آن شنیدم که با او بگوی که تو از راندگانی برخاستم و غسلی کردم
و استغفار کردم و متفکر شدم تا شب سیم همان آواز شنیدم که با او
بگوی که تو از راندگانی و اگر نه گویی زخمی خوری چنانک برنخیزی برخاستم
و با اندوهی تمام در مسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته چون مرا بدید گفت
هیچ بیت یاد داری گفتم بلی بیتی تازی یاد داشتم بگفتم او را وقت
خوش شد برخاست و دیری بر پای بود از چشمش آب روان شد
چنانچه با خون آمیخته بود پس روی بمن کرد و گفت از بامداد تا اکنون
پیش من قرآن میخواندند یک قطره آب از چشم من نیامد بدین یک
بیت که گفتی چنین حالتی ظاهر شد و طوفان از چشم من روان شد
مردمان راست میگویند که او زندیق است و از حضرت خطاب راست
می آید که او از راندگانست کسی که از بیتی چنین شود و از قرآن بر جای بماند
رانده بود ابراهیم گفت من متحیر شدم در کار او سست اعتقاد شدم و
نترسیدم و برخاستم و روی در بادیه نهادم اتفاقا بخضر افتادم فرمود

که یوسف حسین زخم خورده حق است ولیکن جایگاه او اعلی علیین است
که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست رد به پیشانی تو باز نهند
هنوز اعلی علیین جای تو باشد که هر که درین راه از پادشاهی بیفتند
از وزارت بیفتند **نقلست** که عبدالواحد زید مردی سطار بود تا قدر
و پدرش پیوسته ازوی در زحمت بودندی که بغایت ناخلف بود
روزی بمجلس یوسف حسین بگذشت او این کلمات میگفت دعاهم
بلطف کانه محتاج الیهم حق تعالی بنده عاصی را میخواند بلطف خویش
چنانک کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد جامه بینداخت و نعره بزد
و بگورستان رفت سه شبانه روز اول شب یوسف حسین او را
بخواب دید که او را گفتند ادرک الشاب التایب آن جوان تایب
را دریاب یوسف میگردید تا در آن گورستان بوی رسید سر وی
بر کنار نهاد او چشم باز کرد و گفت سه شبانه روز است تا ترا فرستاده اند
اکنون می آیی این بگفت و جان بداد **نقلست** که در نشابور بازرگانی
بود کنیزکی ترک داشت بهزار دینار خریده عزیز داشت در شهری
دیگر خواست که بتعجیل برود و مال خود از وی بستاند و در نشابور بر کس

اعتماد نداشت که کنیزک را بوی سپارد پیش عثمان خبری رفت و حال
باز نمود عثمان قبول نمیکرد شفاعت بسیار کرد و گفت در حرم خود او را
راه ده که هرچه زودتر باز آیم الغصه قبول کرد آن بازرگان برفت و عثمان
بی اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد و عاشق او شد چنانک بی طاقت
شد ندانست که چکند برخاست و پیش شیخ خود ابوحفص حداد رفت
ابوحفص گفت ترا می باید شد پیش یوسف بن حسین بوعثمان در حال
عزم عراق کرد چون برسید مقام شیخ یوسف بن حسین پرسید گفتند
آن زندیق مباحی را چه میکنی تو از اهل صلاح می نمایی ترا صحبت او زیان
دارد ازین نوع چندی بگفتند بوعثمان از آن آمدن پشیمان شد و
بازگشت چون به نشابور آمد بوحفص گفت با عثمان یوسف بن حسین
را دیدی گفت نه گفت چرا حال باز گفت که شنیدم که او مردی
چنین و چنانست نرفتم و باز آمدم بوحفص گفت باز گرد و او را به بین
بوعثمان بازگشت و بری آمد و خانه وی پرسید صد چندان دیگر بگفتند
او گفت مرا مهمی است او را پیش وی نشان دادند چون بدر خانه وی
رسید پیری دید نشسته و پسری امرد صاحب جمال پیش او بود و صراحی

و پیاله پیش او نهاده بود و نور از روی او می افروخت در آمد و سلام کرد
و بنشست شیخ یوسف در سخن آمد و چندان سخن عالی بگفت که بوعثمان
متحیر شد پس گفت ای خواجه از برای خدا ایی با چنین کلماتی عالی و چنین مشاهده
این چه حالت است که تو داری که خمر و امرد پیش خود راه می دهی شیخ یوسف
گفت این امرد پسر من است و کم کس داند که او پسر من است قرآن
می آموزم و درین گلخن صراحی افتاده بود برداشتم و پاک بشستم و پر آب
کردم تا هر که آب خواهد باز خورد که کوزه نداشتم بوعثمان گفت
از برای خدای چرا چنین میکنی تا مردمان میگویند آنچه میگویند یوسف
گفت از برای آن میکنم تا هیچ کس کنیزک معتمدی به خانه من نفرستند
ابوعثمان چون این بشنید در پای شیخ افتاد و دانست که این مرد
درجهٔ بلند دارد و عیب و نقصان خود باز دید **نقلست** که یوسف
حسین سرخی در چشم ظاهر بود و فتوری از غایت بی خوابی از ابراهیم خواص
پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن
فارغ شود تا روز بر پای باشد نه رکوع کند و سجود کند پس از یوسف
پرسیدند که تا روز ایستادن چه عبادت باشد گفت نماز فریضه با سانی

گزارم اما میخواهم که نماز شب گزارم همچنین ایستاده باشم امکان آن نبود
که تکبیر توانم کرد از عظمت او ناگاه چیزی بمن در آید و مرا جنبان می دارد
تا وقت صبح چون صبح بر آید فریضه بگزارم **نقلست** که وقتی
بجنید نامهٔ نوشت که خدای ترا طعمه نفس مچشاناد که اگر تو این طعم
بچشاند پس ازین هیچ نه بینی و گفت بدرستی خدای را صفوه است که ایشان
ودیعت خدایند و صفوه این امت صوفیانند که ایشان را از خلق خویش
نهان میدارند اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند و گفت آفت
صوفیان در صحبت کودکان است و در معاشره اضداد و در رفیقی زنان
و گفت قومی که میدانند که خدای ایشانرا می بیند پس ایشان شرم دارند
از نظر حق که از مهابت چیزی کنند جز از آن وی هر که بحقیقت ذکر
ذکر اشیا در ذکر ذکر غیر فراموش کند در یاد کرد او و هر که فراموش
کند حق او را در همه چیز نگاه دارد از بهر آنکه خدای او را عوض بود
از همه چیز و گفت اشارت خلق به قدر یافت خلق است و یافت
خلق بر قدر شناخت حقست و شناخت حق بر قدر محبت حق است
و هیچ حال نیست نزدیک حق تعالی دوستر از محبت بنده خدایرا

و پرسیدند از محبت گفت هر که خدایرا دوست دارد خواری و ذل او سخت‌تر
بود و شفقت او و نصیحت او خلق خدایرا بیشتر بود و گفت علامت
شناخت الله آنست که دور باشند از هر چه قاطع او اند از ذکر دوست
و گفت علامت صادق دو چیز است تنهایی دوست داشتن و طاعة
نهان داشتن و گفت توحید خاص آنست که در سر و دل چنان بنده‌ای
بیش که حضرت او ایستاده است تدبیر او بر و میرود در احکام قدرت
او دو دریاهای توحید او و او از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که
هست همچنانست که پیش ازین بود در جریان حکم او و گفت هر که در
بحر تجرید افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که
تشنگی بحقیقت دارد و آن جز بحق ساکن نگردد و گفت عزیزترین
چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا از دل خود بیرون کنم
بگوی دیگر از دل من بروید و گفت اگر خدای را بینم با جمله معاصی دوستر از آن
دارم که با ذره بصنع بینم و گفت از علامت زهد آنست که طلب مفقود
نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نگرداند و گفت غایت عبودیت آنست
که بنده او باشی در همه چیزی و گفت شناخت نفکر او را عبادت کرد او را

وگفت ذلیل ترین خلق طامعست چنانک شریفترین خلق درویش
صادق بود و چون وفاتش نزدیک آمد گفت بارخدایا تو می دانی
که نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا و خیانت
نفس من بنصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات او را بخواب دیدند
گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت
آنک هرگز هزل را با جد نیامیختم رحمة الله علیه

ذکر ابوحفص حداد رحمة الله علیه

آن زاهد عاشق آن عابد صادق آن
قدوهٔ رجال آن نقطهٔ کمال آن سلطان اوتاد و قطب وقت ابو حفص
حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق خلیفهٔ حق بود باستحقاق
و از محتشمان این طایفه بود و کسی به بزرگی وی نبود در وقت او و
در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت بی نظیر بود و در کشف
و بیان یگانه بود و معلم و ملقن او بی واسطهٔ حق تعالی بود ابو عثمان حیری
بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او ببغداد شد
بزیارت مشایخ و ابتداء وی آن بود که بر کنیزکی عاشق بود چنانک قرار
نداشت او را گفتند که در شارستان نشابور جهودیست جادوی

تدبیر کار تو او کند ابوحفص پیش او رفت و حال بگفت او گفت ترا
چهل روز نماز نباید کرد و نام خدای تعالی بر زبان نباید راند و نیت نیکو
نباید کرد تا من حیلت کنم و ترا بسحر بمقصود رسانم بوحفص چهل روز
چنان کرد بعد از آن آن جهود آن طلسم بکرد و مراد حاصل نشد جهود گفت
بی شک از تو چیزی نیک در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است
که این مقصود حاصل شدی بوحفص گفت من هیچ چیز نکرده ام الا در راه
که می آمدم سنگی از راه بپای با کنار افکندم و از راه دور کردم تا کسی بر وی
نیفتد جهود گفت میازار خداوندی را که تو چهل روز فرمان او نبری و او
از کرم این قدر رنج تو ضایع نکرد آتشی ازین سخن در دل بوحفص پدید
آمد و چنان قوت گرفت که بوحفص بدست جهود توبه کرد همان آهنگری
میکرد و واقعه خود را نهان میداشت و هر روز یک دینار کسب کردی
و شب بدرویشان دادی و در کلیدان بیوه زنان انداختی چنانکه
ندانستندی و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی و وقت
بودی که در حوضی که تره شستندی در آن تره که بدور افکندندی آن
برچیدی و نان خورش کردی و مدتی بدین روزگار گذاشتی یک روز

ان الذین اتقوا اذا مسهم طائف من الشیطان

نابینایی در بازار میگذشت این آیه برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
مشغول شد و چیزی بروی درآمد و بیخود گشت و بجای انبر دست در
کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد و بر سندان نهاد شاگردان بتک
می زدند نگاه کردند آهن در دست او دیدند که میگرداند گفتند ای استاد
این چه حالتست او بانگ بر شاگردان زد که بزنید گفتند ای
استاد بر کجا زنیم چون آهن پاک شد بوحفص بخود باز آمد آهن
تافته در دست خود دید و این سخن بشنید که چون پاک شد بر کجا زنیم
نعره بزد و آهن از دست بیفکند و دکان بغارت داد و گفت
ما چندین گاه خواستیم بتکلف که این کار رها کنیم و نکردیم تا آنگاه که این حدیث
حمله آورد و ما را از ما بستد و اگرچه من دست از کار نمی داشتم کار دست
از من بداشت پس روی بریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت
پیش گرفت چنانکه نقلست که در همسایهٔ او احادیث استماع میکردند
گفتند آخر چرا نیایی تا سماع حدیث کنی گفت من سی سالست تا میخواهم
که داد یک حدیث بدهم و نمی توانم داد سماع دیگر حدیث چون کنم
گفتند آن کدامست گفت آنکه رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید من

حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکویی اسلام مرد آنست که ترک کند
چیزی که بکارش نباید نقلست که ابوحفص عزم حج افتاد و او عامی
بود تازی نمی دانست چون به بغداد رسید مریدان باهم گفتند که شینی
باشد عظیم که شیخ الشیوخ خراسان ترجمانی باید تا زبان ایشان بداند پس
جنید مریدان را باستقبال فرستاد و شیخ بدانست که اصحاب چه می
اندیشند در حال تازی گفتن آغاز کرد چنانک اهل بغداد عجب ماندند در
فصاحت او جماعتی از اکابر پیش او آمدند و از فتوت سوال کردند
بوحفص گفت عبارت شما راست شما گویید جنید گفت فتوت
نزدیک من آنست که فتوت از خود نه بینی و آنچه کرده باشی آن را بخود
نسبت نکنی که این من کردم ابوحفص گفت نیکوست اما فتوت نزدیک
من آنست که انصاف بدهی و انصاف نطلبی جنید گفت در عمل
آرید اصحابنا ابوحفص گفت این سخن راست نباید جنید چون این
بشنید گفت برخیزید ای اصحاب زیادت آورد بوحفص گفت این سخن راست
نباید جنید بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی کرد اولاد آدم بکشید
در جوانمردی اینست که او میگوید و ابوحفص اصحاب خود را هیبت

وادب داشتی چنانچه هیچ مرید را زهره نبودی که در پیش او نشستندی
و چشم بر روی وی نیارستی انداخت و پیش او همه بر پای بودندی
و بی امر او ننشستندی و بوحفص سلطان وار نشستی جنید گفت اصحاب را
ادب سلاطین آموخته بوحفص گفت تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از
عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس بوحفص گفت دیگی
زیره با و حلوایی فرمایی تا بسازند جنید اشارت کرد بمریدی تا بسازد
چون بیاورد ابوحفص گفت بر سر حمالی نهید تا می برد چندانک خسته
شود انجا برد بهر خانه که رسیده باشد آواز دهد و هر که بیرون آیدی بوی
دهد حمال چنان کرد و میرفت تا خسته شد و طاقتش نماند و بنهاد بر در
خانهٔ آواز داد پیری خداوند خانه بود گفت اگر زیره با و حلوا
آوردهٔ تا در بگشایم حمال گفت عجب داشتم ازین پیر پرسیدم که این
چه حالست و تو چه دانستی که ما زیره با و حلوا آورده ایم گفت دوش
در مناجات این بر خاطرم بگذشت که دیر است که فرزندان از من
این میطلبند دانم که بر زمین نیفتاده باشد نقلست که شبلی چهار ماه
بوحفص را مهمانی کرد و هر روز چند لون طعام و چند گونه حلوا آوردی

آخر چون بوداع او رفت گفت ای شبلی اگر وقتی به نشابور آیی میزبانی
و جوانمردی بتو آموزم گفت یا باحفص چه کردم گفت تکلف
کردی و متکلف جوانمرد نبود مهمانرا چنان باید داشت که خود را
تا آمدن مهمان گران نیایدت و برفتن مهمان شادی نبودت و چون
تکلف کنی آمدن مهمان بر تو گران بود و رفتن آسان و هر که را با
مهمان حال این بود ناجوانمردی بود پس چون شبلی به نشابور آمد
پیش ابوحفص فرود آمد و ایشان چهل تن بودند بوحفص شبانه
چهل و یک چراغ درگرفت شبلی گفت نه گفته بودی که تکلف
نباید کرد ابوحفص گفت چه تکلف کردم گفت چهل و یک چراغ
درگرفتی بوحفص گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست و هر چند جهد کرد
یک چراغ بیش نتوانست نشاند اما آن یکی که از برای من بود نشاندی
پس گفت ای شیخ این چه حالست گفت شما چهل تن بودید فرستاده
حق لاجرم بنام هر یکی چراغی گرفتم برای خدای و یکی برای خود آن
چهل که برای خدای بود نتوانستی نشاندن تو هر چه در بغداد کردی برای
من کردی و من آنچه کردم برای خدای کردم لاجرم آن تکلف باشد

واین نه بو علی ثقفی گوید که ابو حفص گفت هر که احوال و افعال خود را
بهر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خاطر خود را متهم ندارد او را
از جملهٔ مردان مشمر پرسیدند که ولی را خاموشی بهتر یا سخن گفتن گفت
اگر سخن گوی آفت سخن بداند هر چند تواند خاموش باشد اگر چه او را
بعمر نوح بود و اگر خاموش راحت خاموشی بداند از خدای در خواهد
تا دو چند عمر نوح دهدش تا خاموش بود و سخن نگوید گفتند چرا دنیا دشمن
داری گفت از آنکه سرایست که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر می اندازد
گفتند اگر دنیا بد است توبه نیک است و توبه هم در دنیا حاصل
شود گفت چنین است اما بگناهی که در دنیا کرده می‌اید یقینیم و در قبول
توبه بشک و بر خطریم گفتند عبودیت چیست گفت آن که ترک هر چه
ترا است بگویی و ملازمت باشی چیزی را که ترا بدان فرموده اند گفتند
گفتند درویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه داشتن
گفتند نشان دوستان خدای چیست گفت آنکه روزی که بمیرد دوستان
شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون روند که از وی چیزی نماند که
آن چیز خلاف دعوی وی بود در تجرید گفتند ولی کیست گفت وی را

قوت کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانیده گفتند غافل
کیست گفت آنک از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند بخل چیست گفت
آنکه ایثار را ترک کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار آنست
که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خویش در کارها دنیا و آخرت
و گفت کرم انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاج است و روی
آوردنست بخدای بسبب احتیاجی که ترا است بحق و گفت نیکوترین
وسیلتی که بنده بدو تقرب کند بخدای دوام فقر است بهمه حالها و
ملازم گرفتن سنت است در همه فعلها و طلب قوت حلالست
و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود
نکند مغرور بود و هر که خود را بعین رضا نگریست هلاک شد و گفت خوف
چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت
کسی را فقر درست نیاید که تا دادن دوستتر از گرفتن ندارد
و گفت کس را نرسد که دعوی فراست کند ولیکن از فراست دیگران
بباید ترسید و گفت هر که بدهد و بستاند او مردیست و هر که بدهد و نستاند
نیم مردیست و هر که ندهد و بستاند او مگسی است نه کسی است و در وی

هیچ چیز نیست عثمان حیری گوید معنی این سخن از وی بپرسیدند گفت
هر که از خدای بستاند و بدهد از بهر خدای او مردی است زیرا که وی
درین حال خود را نمی بیند و هر که دهد و نستاند نیم مردی است از آنک خود را می بیند
در آنچه کند که ناستدن فضیلت است و هر که نه دهد و نستاند او هیچ کس است
زیرا که گمان او چنانست که دهنده و ستاننده اوست نه خدای
و گفت هر که در همه حال فضل خدای می بیند بر خویشتن امیدوارم که از
هالکان نباشد و گفت مبادا که عبادت خدای ترا بهشتی بود تا معبود
معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است
با خدای و گفت چه نیکوست استغنا بخدای و چه زشت است
استغنا بلئام و گفت هر که جرعه از شراب ذوق چشید بی هوش شد
به صفتی که بهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهده و گفت حال
مفارقت نکند از عالم و مفارقت نکند با قبول و گفت خلق خبر می دهند
از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا همه آرزو آنست که مرا
دلالت کنند براهی که آن بحق بود و اگر همه یک لحظه بود و گفت عبادات
در ظاهر سرور است و در باطن غرور از آنکه مقدور سبق گرفته است

وگفت معاصی

و اصل آنست که کس بفعل خود شاد نشود مگر مغروری بریده یعنی پیش رو
بریده گفته است چنانک زبر بریده گشت و گفت هر که داند که او را
بر خواهند انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب نماید
و از مخالفان روی بگرداند نفس است که از سر خود خبر میدهد که من ایمان
ندارم ببعث و حساب و گفت هر که دوست دارد که دل او متواضع
شود گو در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان را ملازم و گفت
روشنی تنها بخدمت است و روشنی جانها باستقامت و گفت تقوی
در حلال محض است و گفت تصوف همه ادب است و گفت بنده
در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آنست که بدو آید نه آنک از او آید
و گفت هر عمل که شایسته بود اثرا ببرند و بر تو فراموش کنند
و گفت نابینا آنست که خدای را باشیا بیند و نه بیند اشیا را بخدای
و بینا آنست که از خدای بود نظر او بمکونات **نقلست**
که یکی از و وصیت خواست گفت یا اخی لازم یک در باش تا همه
درها بر تو بگشایند و لازم یک سید باش تا همه سادات ترا گردن
نهند محمش گفت بیست و دو سال با ابوحفص صحبت داشتم ندیدم که

که هرگز بر غفلت و انبساط خدای را یاد کرد بلکه چون خدای را یاد کردی بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و در آن حال متغیر شدی چنانکه حاضران اثر آن بدیدندی و سخن اوست که گفت در وقت نزع که شکسته دل باید بود بهمه حال در تقصیرهای خویش از وی پرسیدند که بچه روی بخدای آورده گفت فقیر که روی بغنی آرد بچه آرد جز بفقر و درماندگی و وصیت عبدالله سلمی آن بود که چون وفات کنم سر من در پای بوحفص نهید

ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزون ابرار حمدون قصار رحمه الله علیه در عهد خویش از مشایخ کبار بود و موصوف بود بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجهٔ عالی داشت و در رعونت نفس دیدن صاحب نظری عجب بود و مجاهده و معاملت بغایت داشت و کلامی داشت که در دلها موثر بود و عالم و مذهب ثوری داشت و مرید ابوتراب بود و مرید عبدالله منازل بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نشابور ازو منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب و جمعی

ازین طایفه بدو تولا کنند و ایشان را قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون این دوست وفات کرد چراغ بنشاند و گفت این ساعت این چراغ وارث راست ما را روا نباشد سوختن آن و گفت روزی در جوی بار حیرهٔ نشابور میرفتم عیاری بود بفتوت معروف نوح نام پیش آمد گفتم یا نوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم هر دو گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع درپوشم و معاملت مرقع پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت خدای پرهیز کنم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته نشوند پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و جوانمردی تو حفظ حقیقت بود بر اسرار و این اصلی عظیم است چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر گشت ایمه و اکابر نشابور بیامدند و ویرا گفتند که ترا سخنی باید گفت که سخن تو فایده بود دلها را گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت از آنکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است سخن من فایده ندهد و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها موثر نبود گفتن آن بر علم استهزا

گردن بود و بر شریعت چون استخفاف کردن بود و سخن گفتن آن کس را
مسلم بود که بنا مونس او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت
نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید تا نه بیند که فرض واجب است
بروی سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت
آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگزش حاجت نباشد بار
دیگر گفتن چون همان سخن کسی دیگر میگوید و نیایتر می دارد و روا نبود
که سخن گوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت و سخن
او از غیب بود و چند آنک از غیب بر وی می آید میگوید و خود را در
میانه نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است دلها را گفت
بجهت آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام میگفتند و از جهة نجات
نفس و از بهر رضاء حق ما از بهر عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق میگوییم
و گفت باید که علم حق سبحانه و تعالی بر تو نیکوتر از آن باشد که علم
خلق خود از حال خود خبر شوا نداد و گفت فاش مگردان بر هیچ
کس آشکارا آنچه واجب است که از تو نیز نهان بود و گفت هر چه
خواهی که پوشیده بود بر کس فاش مکن و گفت در هر که خصلتی

بینی از خیر از وجد ای مجوی که زود بود که از برکات او چیزی بتو رسید
و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم صحبت علما و احتمال کردن از
جهال و گفت صحبت با صوفیان کنید که زشتیها را نزدیک ایشان
عذرها بود و نیکی را بس قدری و خطری نباشد تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو
در آن در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهاء سلف نظر کند تقصیرها خود
بداند و باز پس ماندن خویش از درجه مردان بلند و گفت بسنده است
آنچه بتو میرساند بآسانی بی رنجی که هیچست در طلب زیادت است و گفت
شکر نعمت آنست که خود را طفلی بینی و گفت هر که تواند که کور نبود
از دیدن نقصان نفس کرده است گو کور مباش و گفت هر که پندارد که
نفس او بهتر است از نفس فرعون کبر آشکار است و گفت هر گاه که مبتلی را
بینی که می افتد بنگر تا وی را ملامت نکنی که مبادا که بهمان بلا مبتلا گردی و گفت
ملامت ترک سلامتست و پرسیدند که ملامت چیست گفت راه این بر
خلق دشوار است و مغلق اما طرفی بگویم رجاء مرجیان و خوف قدریان
صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان رفته باشد که مرجیان تا بدان سبب
همه او را خلق ملامت کنند و در خوف چندان سلوک کرده باشد که قدریان

تا بدان سبب همه خلایق او را ملامت کنند تا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت
بود و گفت من نیک خوبی راندانم مگر در سخاوت و بدخوبی نشناسم
الا در بخل و گفت هر که خود را ملکی داند او بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع
بود چون بفقر خویشتن تکبر کند بر جمله اعتبار در تکبر زیادت آید و گفت
تواضع آن باشد که کس را بخود محتاج نه بینی نه درین جهان و نه در ان جهان
و گفت منصب حق فقیر را تا چندانی بود که او متواضع بود هر گاه که تواضع
ترک کرد جمله خیرات ترک کرد و گفت میراث زیرکی و عجب و تکبر است
و از آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکانرا ازین طریق دور داشته اند
و گفت اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین بسیار خوردن
و گفت هر کرا مشغول گردانند بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت
هم در دنیا و هم در آخرت و گفت خوار دارد دنیا را تا بزرگ نمایی در چشم
اهل دنیا و دنیا را عبد الله مبارک گفت حمدون مرا وصیت کرد که تا توانی
از بهر دنیا خشم مگیر پرسیدند که بنده کیست گفت آنکه کسی نپرستد و دوست
ندارد که او را پرستند گفتند زهد چیست گفت نزدیک من زهد آنست
که بدانچه در دست تواست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان خداوندست

پرسیدند از توکل گفت آنست که اگر ده هزار درم ترا وام بود چشم بر هیچ
نداری نومید نباشی از حق تعالی بگزاردن آن و گفت توکل دست بخدای
زدنست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای بازگذاری بهتر از آنکه
بحیله و تدبیر مشغول شوی و گفت جزع نکند در معصیت مگر کسی که خدا را
متهم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران او بهیچ چیز چنان شاد نشوند
که بسه چیز یکی آنکه مومنی مومنی را بکشد دوم آنکه بر کفر بمیرد سیم
در دلی که در وی بیم درویشی بود عبد الله مبارک گفت که چون حمدون
بیمار شد او را گفتند فرزندان را وصیتی کن گفت من از ایشان بر تو نگری
بیش می ترسم که از درویشی و عبد الله گفت در حال نزع که یار خدا یا مرا
درمیان زنار مگذار رحمة الله علیه

ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن نافذ نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم
ولایت آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از
سادات این طایفه بود و در موعظه کلماتی عالی داشت چنانکه در وعظ
کس سخن نکوتر از وی نگفت و بیانی شافی داشت و در انواع علوم کامل
بود و در معاملت و معرفت تمام و بعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند

واو از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و گویند
که از بوشنگ بود و در بصره مقیم شد سبب توبه او آن بود که در راه
کاغذی یافت بروی نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جایی
نیافت که آنرا بنهادی بخورد شب را بخواب دید که بحرمتی که داشتی
آن رقعه را در حکمت بر تو گشاده کردیم پس مدتی ریاضت کشید و مجلس
آغاز کرد **نقلست** که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد این
بیت بدان نوشته بود **بیت** و غیر تقی یأمر الناس بالتقی طبیب
یداوی الناس و هو مریض یعنی کسی متقی نیست و خلق را تقوی
فرماید همچون طبیبی است که علاج دیگران کند و از همه بیمارتر باشد
منصور جواب داد که ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا
سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد و گفت شبی بیرون
آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا این گناه که بر من
رفت از آن نبود که نافرمانی ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بود که
راه بر من زد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری
که گیرد و اگر درگذاری که درگذارد چون این شنیدم آغاز کردم

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وقودها الناس و الحجاره پس آوازی شنودم
بامداد بدر آن خانه میگذشتم خروشی شنیدم گفتم چه حالتست پیری
آنجا بود گفت فرزندم دوش از بیم حق تعالی بمرده است که درین کوی
کسی آیتی برخواند وی نعره بزد و جان بداد منصور گفت من خواندم
و من کشتم اورا **نقلست** که چون منصور وفات کرد ابو الحسن
شعرانی اورا بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمود که
منصور عمار توئی گفتم بلی گفت تو بودی که مردم را بزهد می فرمودی
و خود بدان کار نمی کردی گفتم خدایا چنین است که میفرمایی اما هرگز
مجلسی نگفتم که نه نخست ثنای پاک تو گفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات
فرستادم آنگاه خلق ترا نصیحت کردم حق تعالی فرمود که صدقت
راست گفتی پس فرشتگانرا فرمود که اورا بر کرسی نشانید در آسمان
تا در میان فرشتگان مرا ثنا گوید چنانک در زمین در میان آدمیان.

ذکر احمد عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدران همای صاحب قدران مبارز جد و جهدان
مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی احمد عاصم الانطاکی رحمة الله علیه.

از قدماء مشایخ بود و از کبار اولیا عالم بود و بانواع علوم ظاهر و باطن
آراسته بود و مجاهدهٔ تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع
التابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود و فضیل
را یافته و ابو سلیمان دارانی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی
فراست او و او را کلماتی عالی است و اشاراتی لطیف بدیع داشت
چنانک یکی ازو پرسید که تو مشتاق خدایی گفت نه گفت چرا
گفت بجهة آنک شوق غایب را بود اما چون غایب حاضر شد کجا
شوق ماند گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است بدرجهٔ
اول اثبات وحدانیت واحد قهار است بدوم درجه بریده کردن
دل از ما سوی الله بدرجهٔ سیم آنکه هیچ کس را بعبادت کردن آن راه نیست
من لم یجعل الله له نورا فما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت
گفت آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی
او پیوسته چون بدو درنگرند او نه بیند و چون بخوانند نشنود و چون او را
مصیبتی رسید اندوهگین نگردد و چون صوابی روی بوی نهد شاد نشود
و از هیچ کس نترسید و بهیچ کس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست

و علامت هر دو کدامست گفت علامت خوف گریز است و علامت
رجا طلب است هر که صاحب رجاست و طلب ندارد او دروغ
زنست و هر که صاحب خوف است و گریز ندارد کذابست
گفتند راضی ترین مردمان بنجات کیست گفت کسی که ترسناک
تر بود بر نفس خویش که نباید که نجات نیابد و ترسناک تر خلق
بهلاک کسی یافتم که ایمن تر بود بر نفس خود آن ندیدی که یونس
علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی عتاب نکند چگونه عقوبت
روی نهاد و گفت کمترین یقین است که چون بدل رسید دل را
پر نور کند و پاک کند از وی هر جا که شکی هست تا دل از شک پاک شود
و خوف خدای تعالی پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود و بر قدر عظمت
خدای تواند بود و عظمت معرفت عظمت خدای بود و گفت چون با اهل
صدق نشینید که ایشان جاسوس دلها اند در دلهای شما روند و بیرون آیند
و گفت نشان رجا آنست که چون نیکویی بدو رسید او را الهام شکر
در جان دهند با امید تمامی نعمت از خدای تعالی و تمامی عفو در آخرت و گفت
نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص

برای خدای تعالی و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان آنکه
معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت
هرکه بخدای عارف تر از خدای ترسان تر و گفت چون صلاح
دل جویی یاری خواه از وی بنگاه داشت زبان و گفت نافع ترین
فقری آن بود که تو بدان متحمل باشی و بدان راضی و گفت نافع ترین
عقل عقلی بود که ترا آشناسا گرداند تا نعمت خدای بر خود ببینی و یاری
دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف هوا و گفت نافع ترین اخلاص
آن بود که دور کند از ریا و تصنع و تزین و گفت بزرگ ترین
تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم در تو بمیراند و گفت زیان
کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن
بود که معصیت کنی بر جهل و گفت هرکه اندکی را آسان شمرد و خرد گیرد
زود بود که در بسیار افتد و گفت خواص غواصی میکنند در دریا فکرت
و عوام سرگشته و گم راه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله
عملها علم است و امام جمله علمها عنایت و گفت یقین نوریست که حق
تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان جمله امور آخرة مشاهده بمطالعه کند

و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند
و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچ
کس مگر از خدای تعالی این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان عمل کن
که هیچ کس در زمین نداند بجز تو و هیچ کس در آسمان نداند بجز او و گفت
این روزی چند که مانده است این را غنیمتی بزرگ دان و این قدر عمر که
در پیش داری در صلاح گذار تا بیامرزند آنچه از پیش گذشته است
و گفت دواء دل پنج چیز است همنشینی اهل صلاح و خواندن قرآن
و تهی داشتن شکم و زاری در سحر و نماز بشب و گفت عدل دو قسمست
عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و میان
حق تعالی و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طلب فضیلت
است و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف
ایشانیم بهمتها و گفت خداوند میفرماید انما اموالکم و اولادکم فتنة و ما
فتنه زیادت میکنیم **نقلست** شبی سی و اند کس از اصحاب و جمع شدند
و سفرهٔ بنهادند نان اندک بود شیخ آن نان را پاره کرد و چراغ برگرفت
چون باز آوردند همه نان پارها بر جای خود بود که هیچ کس نخورده بود

ایثار مریدانرا چنین تربیت کرده بود رحمة الله علیه

ذکر عبدالله خبیق قدس الله روحه العزیز

آن غواص دریاء دین و آن دردریاء یقین آن قطب گشته رکن
سنت آن امام اهل جذبه و سبق عبدالله خبیق رحمة الله علیه از زهاد
و عباد و متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن
مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل
کوفی بود و با انطاکیه نشستی و مذهب سفین بن سعید الثوری داشت
در فقه و معامله و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی رفیع دارد
فتح موصلی گوید که اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی اعطا چهار
چیز است بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم نگاه دار بجایی منگر که نشاید
و بزبان چیزی مگو که خدای تعالی در دل بخلاف آن داند و دل نگاه
دار از خیانت و کبر بر مسلمانی و هوا نگاه دارد در سر و هیچ مجوی بهوا
اگر این چهار بدین صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در ان شقاوت
تو بود و گفت خداوند تعالی دلها را موضع ذکر افرید چون با نفس صحبت
داشتند موضع شهوت شدند و پاک ندارند و شهوت از دل

بیرون نرود مگر از خوفی بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت
هر که خواهد که در زندگی خویش زنده باشد گو دل را بسته طمع مدار تا از کل
آزاد شوی و گفت اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا انرا ازان مضرت
بود و شاد مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رسیده ترین
بندگان خدای تعالی آن بود و گفت نافع ترین خوفها آن بود که ترا
از معصیت باز دارد نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند
و گفت هر که بباطل بسیار شود حلاوت طاعت از دلش برود و گفت
نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند در انچ فوت شده است
ترا از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو و گفت رجا
سه گونه است مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کنند و یکی بود که زشتی
کند و توبه کند و امید دارد که خدا بیامرزد و یکی رجاء کاذب بود که پیوسته
گناه میکند و امید میدارد که خدا او را بیامرزد و هر که بدکردار بود باید
که خوف او بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر از عمل و
عمل خود چنانست که عاجز می آید از گزاردن آن تا به اخلاص چه رسد و
گفت مستغنی نتوان بود بهیچ حال از جمله احوال از صدق و صدق مستغنیست

از جمله احوال و سر که بصدق بود میان او و میان خدای که کشف نیست مطلع
گردد بجز این عیب و امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچ کس
بر تو سبقت نگیرد در کار خویش چنان کن که سبقت نگیری تا بتوانی
بر خداوند خویش هیچ مگزین که او ترا از همه چیز بهتر است والسلام

ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مربع
انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت جنید بغدادی رحمة الله
علیه شیخ المشایخ عالم بود و امام ائمه جهان بود و در فنون علم کامل
و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات تمام و کلماتی لطیف
و اشاراتی عالی داشت و بر جمله سبق داشت و از اول حال تا آخر
روزگار پسندیده بود و مقبول و محمود بود و جمله فرق بر امامت او متفق
بودند و سخن او در طریقت و در طریقت حجت است و بهمه زبانها ستوده
و هیچ کس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد بخلاف سنت و
اعتراض نتوانست کرد مگر کسی که کور بود و وی مقتدای اهل تصوف
کردند و او را سید الطایفه گفتند و لسان القوم خواندند و اعبد المشایخ

بنوشتند و طاوس العلما و سلطان المحققین در شریعت و حقیقت باقصی
الغایه بود و در زهد و عشق بی نظیر و در طریقت مجتهد بود و پیشوای
مشایخ بغداد بود و بیشتر از مشایخ بغداد در عصر او و بعد از وی مذهب
وی داشتند و طریق او طریق محویت بخلاف طیفوریان که اصحاب
بایزید اند و معروف ترین طریقی در طریقت و مشهور ترین مذهبی
مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او را تصانیف
بسیار است عالی در اشارات و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارات
منتشر کرد او بود با چنین روزگاری دشمنان و حاسدان بر وی بکفر و زندقه
گواهی دادند و صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری بود و مرید او
و روزی از سری پرسیدند که درجه مرید از درجه پیر بلند تر بود گفت
بلی و برهان آن ظاهر است که جنید را درجه بالای درجه من است و جنید
همه روز در شوق و ذوق بود و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی
رفیع داشت و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود تا از وی می آرند
که با آن عظمت که سهل بن عبدالله تستری بود جنید گفت که سهل صاحب
آیات و سابق غایات بود و لیکن دل نداشته است یعنی ملک صفت

بوده است پاک صفت بوده است چنانک ادم بود علیه السلام همه دردِ
عبادت بود یعنی درد آیینی دیگرست و ایشان دانند که چه میگویند
ما را با نقل کارست و ما را نرسید کسی را بر کسی از ایشان فضل نهادن
و ابتداء حال او آن بود که از کودکی باز درد زده بود و طلب کار و با ادب
و فراست و فکرت بود و نیز صاحب فهمی عجب بود یک روز از دبیرستان
بخانه آمد پدر را دید گریان گفت چه بوده است گفت امروز چیزی
از زکوات پیش خال تو بردم و قبول نکرد میگویم که عمر خود درین پنج
درم بسر برده ام و این خود هیچ دوستی را از دوستان خدا نمی شاید جنید
گفت بمن ده تا ببرم و برسانم که بستاند بستد و بخانه خال برد و در بزد گفت
کیست گفت منم جنید در بگشاد گفت این فریضهٔ زکوة بستان گفت نمی ستانم
گفت بدان خدای که با تو این فضل کرد و با پدرم این عدل که بستانی
سری گفت ای جنید با من چه فضل کرده است و با وی چه عدل کرده جنید
گفت با تو این فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را
بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و او اگر
خواهد و اگر نخواهد زکوة مالش باید داد و به مستحق باید رسانید سری را

این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنک این زکات قبول کنم
ترا قبول کردم در بگشاد و آن بستد و او را در دل خود جای داد و جنید هفت
ساله بود که سری او را بحج برد در مسجد الحرام مسئلهٔ شکر میرفت در میان
چهار صد پیر چهار صد قول را بگفتند در شرح و بیان شکر هر کسی قولی سری
با جنید گفت تو نیز چیزی بگوی جنید گفت شکر آنست که نعمتی که خدای
تعالی ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را دستمایهٔ
معصیت نسازی چون جنید این بگفت هر چهار صد پیر یک بار گفتند
احسنت احسنت یا قرة العین الصدیقین و همه اتفاق کردند که بهتر ازین
نتوان گفت ای غلام زود باشد که حظ تو از خدای زبان تو بود جنید
گفت من از آن میگریستم که سری گفت پس روی سوی او کرد و گفت این از
کجا آوردهٔ گفتم از مجالست تو پس ببغداد آمد و آبگینه فروشی کردی
هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهار صد رکعت نماز کردی
مدتی برین برآمد دکان رها کرد و خانهٔ بود در دهلیز خانه سری در آنجا
نشست و به پاسبانی دل مشغول شد و سجاده در عین مراقبت باز کشیدی تا
هیچ چیز دون حق بر خاطرش گذر نکرد چهل سال همچنین نشست چنانک

سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر پای بیستادی و تا صبح الله الله می‌گفتی
و هم بدان وضو نماز بامداد بگزاردی گفت چون چهل سال برآمد مرا
گمان افتاد که بمقصود رسیدم در ساعت هاتفی آواز داد که یا جنید
گاه آن آمد که زنار گوشهٔ تو بتو باز نماییم چون این شنیدم گفتم خداوندا
جنید چه گناه کرده است ندا آمد که گناهی بیش ازین میخواهی که تو هستی
جنید آه کرد و سر در کشید و گفت من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه
ذنوب پس جنید در آن خانه بنشست و همه شب الله الله گفتی تا آوازه
او در بغداد منتشر شد و حکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت بی‌حجتی
او را منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می‌افتند خلیفه کنیزکی داشت
بسه هزار دینار خریده و بجمال او کسی نبود و خلیفه عاشق او بود بفرمود
تا او را لباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند بفلان جای
پیش جنید رو و بگوی که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است
آمده‌ام تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت نهم و دلم بر هیچکس قرار
نمیگیرد الا بتو و خود را بروی عرضه کن و حجاب بردار و درین باب
جدی بلیغ نمای پس خادمی با وی روان کرد کنیزک با خادم شیخ آمد

و آنچه تقریر کرده بودند باضعاف بجای آوردند جنید را بی اختیار چشم بر
روی وی افتاد خاموش شد و هیچ جواب نگفت و کنیزک آن حکایات
میکرد جنید سر در پیش افکنده ناگاه سر برآورد و گفت آه و در آن کنیزک دمید
آن حکایت میکرد جنید سر در پیش افکنده در حال بیفتاد و بمرد خادم
برفت و با خلیفه بگفت که حال چنین بود خلیفه را آتش در جان افتاد
و پشیمان شد و گفت هر که با مردان کند آنچه نباید کرد آن بیند که نباید
دید برخاست و گفت چنین کس را پیش خود نتوان خواند به پیش جنید
رفت گفت ای شیخ آخر دلت داد که چنین صورتی بسوزی جنید گفت
ای امیرالمؤمنین ترا شفقت بر مؤمنان چنین است که خواستی تا ریاضت
و بی‌خوابی و جان کندن چهل ساله مرا بباد دهی من خود در میانه کیم مکن
تا نکنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازهٔ او بعالم رسید و هرچه
او را امتحان کردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان
سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که شاید که تو خلق را
بخدای خوانی و گفت دویست پیر را خدمت کردم بیش از شصت از
ایشان اقتدا را نشایست و گفت ما این تصوف بقیل و قال نگرفتیم و بجنگ

و کارزار بدست نیاوردیم اما از گرسنگی و بی خوابی یافته ایم و دست
داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و در چشم ما آراسته بود
و گفت این راه کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گرفته
باشد و سنت مصطفی علیه السلام بر دست چپ و بر روشنایی این
دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت
شیخ ما در اصول و فروع و بلاکشیدن علی مرتضی است کرم الله وجهه که
مرتضی بیرون از حربها از چیزها حکایت کردندی که هیچ کس طاقت
شنیدن آن ندارد که خدای تعالی ویرا چندان علم و حکمت کرامت کرده
بود که کس را نکرده بود و گفت اگر مرتضی این یک سخن بکرامت
نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی و آن آنست که از مرتضی سوال
کردند که خدا را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا گردانید مرا بخود که او
خداوندیست که شبه او نتوان بود هیچ صورتی و او را نتوان یافت
بهیچ وجهی و او را قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکی است
و در دوری است در نزدیکی خویش بالای همه چیزهاست و نتوان گفت
که تحت او چیزی هست و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست

در چیزی و نیست بچیزی سبحان آن خدایی که او چنین است و چنین نیست
هیچ چیز غیر او نیست اگر شرح این سخن دهیم مجلدی براید و لیکن فهم من
فهم و گفت ده هزار مرید صادق را در تیغ صدق کشیدند تا جنید و بر
معرفت همه را بدریای قهر فرو بردند تا ابوالقسم جنید را بر سر آوردند
و از ما خورشید فلک را ارادت ساختند و گفت اگر من هفتاد سال
بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر که مرا از آن بازدارند و گفت بگناه
اولین و آخرین من ماخوذم که ابوالقسم را از تغییر و تطهیر بیرون می باید آمد
و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و خلایق را بمثابت
اعضاء خود بیند و بمقام المومنون کنفس واحد برسید سخنش این بود که ما اوذی
نبی مثل ما اوذیت و گفت روزگاری چنان گذاشتم که اهل آسمان
و زمین بر من گریستند باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان می گریستم
باز چنان شدم که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت سی سال بر در دل
نشستم بپاسبانی و دل نگاه داشتم تا ده سال دل مرا نگاه داشت اکنون
بیست سال است که من نه از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارد و گفت
خدای تعالی سی سال بزبان خلق با جنید سخن گفت و جنید در میانه نه و خلق را

خبر نه و گفت بیست سال بر حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن
بود نگفتم که زبانها از گفتن آن منع کرده اند و دل را از ادراک آن محروم
گردانیده اند و گفت خوف ما منقبض میگرداند و رجا منبسط میکند
پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فناء من بود و هرگاه که منبسط شوم
برجا مرا بمن باز دهند و گفت اگر فردا مرا خدا گوید که مرا ببین نبینم
گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت مرا از دیدار باز میدارد
که در دنیا بی واسطه چشم می دیدم و گفت تا بدانستم که ان الکلام لفی الفؤاد
سی سال نماز قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه
اگر در نمازی مرا اندیشه دنیاوی در آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشه
بهشت و دوزخ در آمدی سجده سهو کردمی یک روز اصحاب را گفت
اگر دانستمی که نماز بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شما بودی
هرگز با شما ننشستمی **نقلست** که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران
در آمدندی با ایشان روزه گشادی و گفت فضل مساعدت با برادران
کمتر از فضل روزه نبود **نقلست** که میان جنید و ابو بکر کتانی هزار مسئله
مراسلت بود چون کتانی وفات کرد فرمود که این مسائل را بدست کس ندهید

و با من در گور نهید جنید گفت من چنان دوست میداشتم که آن مسائل
در دست خلق نیفتد **نقلست** که جنید جامه برسم علما پوشیدی
اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر از برای خاطر اصحاب
مرقع در پوشی گفت اگر بدانمی که بمرقع کاری برآمدی از آهن و آتش
لباسی ساختمی و در پوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندا آید که
لیس الاعتبار بالخرقه انما الاعتبار بالحرقه **نقلست** که گفت
یکبار دلم گم شده بود گفتم الهی دل من باز ده ندایی شنیدم که یا جنید
ما دل بدان ربوده ایم تا تو با ما بمانی باز میخواهی که با غیر ما بمانی **نقلست**
که چون حسین منصور حلاج در ان غلبه حالات از عمرو عثمان مکی
تبرا کرد حسین گفت ای جنید بچه آمده چنان نباید که با سهل تستری و عمرو
و عثمان مکی کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و پیوسته
بنده از خداوند خود باوصاف وی فانی شود جنید گفت ای منصور
خطا کردی در صحو و سکر از ان خلاف نیست که صحو عبارت از صحت حال
با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من در کلام تو ای
پسر منصور فضول بسیار می بینم و عبارات بی معنی **نقلست**

که یکی از بزرگان رسول صلی الله علیه وسلم بخواب دید نشسته و جنید
حاضر یکی فتوی در آورد و پیغمبر فرمود که بجنید ده تا جواب گوید گفت
یا رسول الله در حضور تو چون بدیگری دهند گفت چندانکه انبیا را
بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات است **نقلست**
که بزرگی پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم در وی پدید آمده و رنگی را
میرنجانید گفت ای شیخ من شنیده ام که ابلیس را پیش از آن وقت
دست بود بر فرزند آدم که در خشم شود و تو این ساعت در خشمی و
ابلیس را دیدم که از تو می گریخت جنید گفت نشنیده و ندانی که
ما بخود در خشم نرویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس از ما بگریزد
خشم دیگران بحظ نفس بود و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است
که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بگوئید من هرگز استعاذه نخواستمی
نقلست که گفت خواستم تا ابلیس را ببینم بر در مسجد استاده بودم پیری
را دیدم که از دور می آمد چون او را از دور بدیدم وحشتی در من پدید
آمد گفتم تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده آدم باز
داشت گفت یا جنید ترا چه صورت می بندد که من غیر او را سجده کنم

جنید گفت من متحیر شدم در سخن او بسرم ندا کرد که بگوی که دروغ میگویی
که اگر تو بنده بودی از امر او بیرون نیامدی و به نهی تقرب نکردی
ابلیس چون این بشنید بانگی کرد گفت بالله مرا سوختی و ناپدید شد
نقلست که شبلی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله جنید گفت این
گفتار تنگ دلانست و تنگ دلی دست داشتن رضا بود بقضا
نقلست که یکی پیش جنید میگفت که برادران درین روزگار
عزیز شده اند و نایافت جنید گفت اگر کسی میطلبی که مؤنت تو کشد
عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی اینچنین برادران بسیارند
پیش من **نقلست** که شبی با مریدی در راه میرفت سگی بانگ کرد جنید
گفت لبیک لبیک مرید گفت این چه حالتست گفت قوه و دمدمه
سگ را از قهر حق دیدم و آواز از قدرت حق شنیدم و سگ را در میان
ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم **نقلست** که یک روز زار میگریست
سوال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلا اژدهایی گردد اول کسی
من باشم که خود را لقمه او سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا و او
هنوز با من میگوید که ترا چندان بندگی نیست که بلاء ما را ارزی **نقلست**

که جنید چون در توحید سخن گفتی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس را فهم
بدان نرسیدی روزی شبلی در مجلس جنید گفت الله جنید گفت اگر
خدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است
و اگر حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمتست و روزی
سخن میگفت یکی برخاست و گفت در فهم سخن نمی رسیم گفت طاعت
هفتاد ساله زیر پای نه گفت نهادم و نمی رسیم گفت سر زیر پای آر
اگر نرسی جرم از من دان و یکی در مجلس جنید را بسی مدح گفت جنید گفت
این که تو میگویی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای میکنی و ثنای وی میکنی نقلست
که یکی در مجلس او برخاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آن
وقت که او دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد و گفت بغیر از این
چیزی دیگر داری گفت بسیار گفت دیگرت باید گفت باید گفت
بردار که تو بدین اولی تری که من هیچ ندارم و مرا نمی باید نقلست که جنید
از جامع بیرون می آمد بعد از نماز خلق بسیار دید روی با اصحاب کرد گفت
این حشو بهشت اند اما همنشینی را قومی دیگر اند نقلست که مردی
در مجلس جنید برخاست و سوال کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد تن درست است

و کسب تواند کرد سوال چرا کند و این مذلت بر خود چرا می نهد آن شب در
خواب دید که طبقی سر پوشیده پیش او نهادند و او را گفتند بخور چون سرپوش
برداشت سایل را مرده دید و بر آن طبق نهاده گفت من گوشت مرده
نخورم گفتند پس دی چرا می خوردی در مجلس جنید دانست که غیبت کرده است
بدل و او را بخاطری بگذرد گفت از هیبت آن بیدار شدم و طهارت
کردم و دو رکعت نماز کردم و بطلب درویش بیرون رفتم او را دیدم بر لب
دجله و از آن تره ریزه ها که شسته بودند از سر آب میگرفت و میخورد سر
بر آورد و مرا دید که پیش او میرفتم گفت ای جنید توبت نکردی از آنچه در حق
ما اندیشیدی گفتم کردم گفت ای جنید اکنون برو و هو الذی یقبل التوبة
عن عباده و ازین نوبت خاطر نگاه دار نقلست که گفت اخلاص
از حجامی آموختم وقتی بمکه بودم حجامی موی خواجهٔ راست میکرد گفتم از برای خدای
موی من توانی ستردن گفت توانم و چشمش پر آب کرد و خواجه را رها کرد
تمام ناشده و گفت برخیز چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد مرا بنشاند
و بوسه بر سرم داد و موی باز کرد پس کاغذی بمن داد در آنجا قراضهٔ بود
و گفت این را بحاجت خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که

مرا باشد بجای او مروت کنم بسی بر نیامد که از بصره صرهٔ زر رسید پیش او
بردم گفت چیست گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول بیاید بتو
دهم این آمده است گفت ای مرد از خدای شرم ندارم که مرا گفتی
از برای خدای مویم باز کن پس مرا چیزی دهی گرا دیدی که از برای
خود کاری کردی مزد گرفت **نقلست** که علی سهل نامهٔ نوشت
بجنید که خواب غفلت است و محب باید که چنان باشد که خواب
و قرارش نباشد که اگر بخسپد از مقصود باز ماند و از خود غافل بود چنانکه
حق تعالی بداود علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی
محبت ما کرد و چون شب درآمد بخفت و از دوستی من بپرداخت
جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ماست در راه حق و خواب
ما فعل حق است بر ما پس انچه بی اختیار ما بود آن عطایی بود از حق بر دوستان
که النوم موهبة من الله تعالی علی المحبین و عجب از جنید اینست که او صاحب
صحو بود و درین نامه ترتیب اهل سکر میکند که آنجا معنی این حدیث می کند که نوم
العالم عبادة با آن میخواهد که تنام عینای ولا ینام قلبی **نقلست** که در بغداد
دزدی را بیاویخته بودند جنید برفت و بر پای او بوسه داد ازان سوال کردند

گفت هزار رحمت بروی باد که در کار خود مرده بوده است و چنان آن
کار را بکمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است **نقلست**
که شبی دزدی بخانه جنید رفت و جز پیراهنی نیافت برداشت و برفت
روز دیگر جنید در بازار میگذشت پیراهن خود دید بدست دلالی که می فروخت
و خریدار میگفت آشنایی خواهم تا گواهی دهد که ازان تست تا بخرم جنید
گفت من گواهی دهم که ازان اوست تا بخرید **نقلست** که یکی پیش
جنید حکایت میکرد و شکایت می نمود از گرسنگی و برهنگی جنید گفت
برو و ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که تشنیع کند و جهان را بر
از شکایت کرده باشد او گرسنگی بصدیقان و دوستان خود دهد تو
شکایت مکن **نقلست** که جنید با اصحاب نشسته بود دنیاداری درآمد
و درویشی را بخواند و با خود ببرد بعد از ساعتی بیامد و زنبیلی بر سر درویش
نهاده در وی انواع طعام جنید چون آن بدید بروی غیرت کرد و بفرمود تا آن
زنبیل بر روی آن دنیادار باز زدند گفت درویشی میخواستی تا حمالی
کند انگاه گفت اگر درویشان را نعمت نیست همت هست و اگر دنیا نیست
آخرت هست **نقلست** که یکی از توانگران صدقهٔ خویش جز بصوفیان

نداوی گفتی ایشان قومی اند که ایشان را هیچ همت نیست جز خدای
تعالی ایشانرا چون حاجتی باشد همت پراکنده شود و از حق تعالی باز مانند
و من یک دل که بحضرت خدای برم دوست تر دارم از هزار دل که همت
او دنیا بود این سخن با جنید گفتند گفت این سخن دوستی از دوستان خدا است
پس چنان افتاد که آن مرد مفلس شد بسبب آنکه هرچه درویشان خریدندی
بها نستدی جنید مالی چند بوی داد و گفت چون تو مردی را تجارت
زیان ندارد **نقلست** که جنید مریدی داشت که مال بسیار در راه
شیخ باخته بود و او را هیچ نمانده بود الا خانهٔ گفت ای شیخ حکم گفت
بفروش و زر بیار تا کارت انجام گیرد برفت و بفروخت شیخ گفت
آن زر در دجله انداز برفت و در دجله انداخت و بخدمت شیخ آمد
شیخ او را براند و خود را بیگانه ساخت هرچند می آمد او را می راند یعنی تا
خود بینی نکند که من چندین زر درباخته ام تا آنگاه که راهش انجام گرفت
نقلست که مریدی را صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیدم و به تنها
بودن مرا بهتر در گوشهٔ رفت و مدتی بنشست تا چنان شد که هر شب
شتری بیاوردندی و گفتندی ترا بهشت می بریم او بران شتر نشستی و

ببرفتی

ببرفتی تا بجایی رسیدی خوش و خرم و قومی با صورتهای زیبا و طعامهای
پاکیزه و آب روان و تا سحر آنجا بودی آنگاه بخواب در شدی و خود را در
صومعه یافتی تا رعونت در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر برزد
و بدعوی پدید آمد و گفت هر شبی مرا بهشت می برند این سخن بجنید رسید
برخاست و بدر صومعهٔ وی شد او را دید با تکبری عظیم حال پرسید احوال
همه با شیخ بگفت شیخ گفت امشب چون ترا آنجا می برند سه بار بگوی لا حول
و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب درآمد همان حال پیدا شد چون
او را می بردند بدل انکار شیخ میکرد چون بدان موضع رسید تجربه را
لا حول بگفت آن قوم جملگی بخروشیدند و برفتند و او خود را در مزبله یافت
بر نجاست و استخوان مرده در پیش وی نهاده چون بر خطای خود واقف
شده توبه کرد و بصحبت شیخ بپیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است
نقلست که جنید را در بصره مریدی بود در خلوة مگر اندیشهٔ گناهی کرد
و در آینه نگاه کرد و روی خود سیاه دید متحیر شد هر حیلت که کرد سود
نداشت از شرم روی بکس ننمود تا سه روز برآمد پاره پاره آن سیاهی
کم می شد ناگاه یکی در بزد گفت کیست گفت نامهٔ آورده ام از جنید نامه

برخواند نوشته بود که چرا بحضرت عزت ادب نگاه نداری سه شبانه
روز ست تا مرا کازری می باید کرد تا سیاهی رویت بسفیدی بدل شود
نقلست که جنید را گفتند سی سالست تا فلان کس سر از زانو برنگرفته است
و طعام و شراب نخورده و چندگاه در روی افتاده و او را از آن خبر نه چگوئی
در چنین کسی که او در جمع جمع باشد یا نه گفت بشنود ان الله تعالی
نقلست که سیدی بود که او را ناصری گفتندی قصد حج کرد چون به بغداد
رسید بزیارت جنید رفت و سلام کرد جنید پرسید که سید از کجاست
گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المومنین
علی رضی الله عنه گفت پدر تو دو شمشیر میزد یکی با کافران و یکی با نفس تو
که فرزند اوئی ازین دو کدام کار میکنی سید چون این بشنید بسیار بگریست
و پیش جنید می غلطید گفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نمای
جنید گفت این سینهٔ تو حرم خاص خدایست تا توانی هیچ نامحرم را در حرم
خاص راه مده گفت تمام شد و جنید را کلماتی عالی است گفت فتوت
بشامست و فصاحت بعراق و صدق بخراسان و گفت درین راه قاطعان
بسیار اند و بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و

دام لطف و این راه نهایت ندارد اکنون مردی باید تا فرق کند میان دامها
و گفت نفس رحمانی از سر بدید آید و نفس و سینه و دل بر سه بمیرند و بر
هیچ نگذرد الا که آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود و گفت چون قدرت
معاینه شود از نفس زدنش منع کنند و چون هیبت معاینه گردد و آنجا کسی
نفس بزند کافر شود و نفس که باضطرار از مرد برآید جمله حجابها و گناهها که میان
بنده و خدایست بسوزد و گفت صاحب تعظیم را نفس زدن تواند بود
و آن نفس زدن از وگناه بود و نتوانند که از ان باز ایستد و صاحب هیبت
صاحب حدست و نزدیک او گناه بود و نتوانند که اینجا نفس زند و گفت
خنک آنکس که او را در همه عمر یک ساعت حضور بوده است والله اعلم
نقلست که گفت لحظه کفر است و خطرات ایمان و اشارات غفران
یعنی لحظه اختیار بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان حقیقت انجاست
که اعوذ بک منک و گفت خدای از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت
علم عبودیت دوم شناخت علم ربوبیت هرچه جز اینست حظ نفس است و گفت
شریف ترین نسبتها و بلندترین نسبت اینست که با فکرت بود در میدان توحید
و گفت همه راهها بر خلق بسته است مگر که بر راه محمد رود که هر که حافظ قران

معاینه کرده صاحب او نفس بیشتر است
تر اندازد چون لطف

نباشد وحدیث پیغمبر نبوشته باشد بوی اقتدا ای میکند زیرا که علم الکتاب
وسنت باز بسته است وگفت میان بنده وحق چهار دریاست
که تا بنده آن قطع نکند بحق نرسید یکی دریاء دنیا است وکشتی آن
زهد است ویکی ادمیان وکشتی او دور بودنست ویکی ابلیس وکشتی
وی بغض است ویکی هوا وکشتی او مخالفت است وگفت میان
هواجس نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس بچیزی
الحاح کند وتو منع کنی واو معاوده میکند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتی
که بمراد خود رسید اما شیطان چون دعوة کند بخلافی اگر برخلاف آن کنی
او ترک آن دعوة کند ولیکن بشارة می دهد بران که در ازل چگونه رفته است
وگفت طاعت نیست برانچه در ازل رفته است وگفت این نفس
بد فرماینده است مرد بهلاک خواند ویاری دشمنان کند ومتابع هوا بود
وبه همه بدیها متهم بود وگفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و
آدم مشاهده گم نکرد در زلتش در حق طاعت کننده نکو رفته است
وگفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت وگفت دل دوستان جای
سر خدا است وخدای سر خود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا بود

وگفت آسایش آنست که قیام نکنی بمراد نفس وگفت غافل بودن از خدای سخت
تر از آنکه در آتش شدن وگفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو
هیچ باقی مانده باشد وگفت نفس هرگز با حق الفت نگیرد وگفت هرکه نفس
خود را بشناخت عبودیت بروی آسان گردد وگفت هرکه نیکو بود رعایت
او دایم بود ولایت او وگفت هرکه را معاملت برخلاف اشارت
بود او مدعی کذابست وگفت هرکه گوید الله ای مشاهده آنکس دروغ زن است
وگفت هرکه بشناخت خدا را هرگز شاد نبود وگفت هرکه خواهد تا دین او
بسلامت بود وتن او آسوده ودل او بعافیت گو از مردمان دور باش
که این زمانه وحشت است وخردمند آنست که تنهایی اختیار کند وگفت
هرکرا علم بیقین نرسیده است ویقین بخوف وخوف بعمل بورع وورع باخلاص
واخلاص بمشاهده او از هالکانست وگفت مردانی بوده اند که بیقین
بر آب میرفتند وآن مردان که از تشنگی می مردند یقین ایشان فاضلتر
وگفت برغایت حقوق نتوان رسید مگر بخواست قلوب وگفت اگر
جمله دنیا یک کس را بود زیانش ندارد واگر سرش نشود یک دانه خرما کند
زیانش دارد وگفت اگر توانی که اوانی خانه تو جز سفال نباشد بکن وگفت

بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است
و گفت هرگاه که برادران و یاران حاضر نشوند نافله بیفتد و گفت مرید صادق
بی نیازست از علم عالمیان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله آن با بندگان
در آخر خواهد کرد بر اندازهٔ آن بود که بندگان در اول با او کرده باشند و
گفت بدرستی که خدای تعالی بدلها بندگان که نزدیک شود باندازهٔ آنک
بنده را بخویش قرب بیند و گفت اگر تو بتحقیق بدانی راه بر تو آسان کرد
و اگر مردانه باشی در اول مصایب بر تو روشن شود بسی چیز از عجایب
و لطایف و الصبر عند الصدمة الاولی و گفت در جمله طاعات بذل
مجهود است و نبود کسی که خدا را طلب کند ببذل مجهود چون کسی که او را طلب
کند از طریق جود و گفت جمله علم علما بدو حرف باز رسیده است تصحیح
ملت و تجرید خدمت و گفت حیات که بنفس بود موت او برفتن جان
بود و حیات که بخدای بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات
بحقیقت اینست و هر چشمی که بحضرت حق تعالی مشغول نبود نابینا به و هر زبان
که بذکر او گویا نبود گنگ به و هر گوش که بحق شنیدن مترصد نیست کر به
و هر تنی که در خدمت خدای بکار نبود مرده به و گفت هر که دست در

عمل خود زند قدمش از جای برود و هر که دست در مال گیتی زند در اندکی
افتاد و هر که دست در خدای زند خلیل و بزرگوار شد و گفت چون حق تعالی
بمردی نیکی خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرایان باز دارد و گفت نشاید
که مریدان چیزی آموزند مگر آنچه در نماز بدان محتاج باشند و فاتحه و قل الله احد
تمامست و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید و گفت هر که
میان خود و حضرت خدای توبره نهاده باشد بر طعام آنگاه خواهد که
لذت مناجات یابد این هرگز نبود و گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر
از صبر است چون معرفت بدل ایشان فرو آید آن صبر شیرین تر
عسل باشد و گفت شما که درویشان خدای شناسید و از برای
او اکرام کنید بنگرید تا در خلا با وی چگونه آید و گفت زمین درخشانیست
از ستارگان و گفت فاضلترین اعمال علم اوقاتست و آن علم
آنست که نگاه دارندهٔ نفس باشی و نگاه دارندهٔ دل نگاه دارندهٔ دین و گفت
خواطر چهار است خاطریست از حق که بنده را دعوت کند با رایش
و تنعم بدنیا و خاطریست از شیطان که دعوت کند بحقد و حسد و عداوت
و گفت بلا چراغ عارفانست و بیدار کنندهٔ غافلان و هلاک کنندهٔ مریدان

وگفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت فرشته
و خاطر اشارت معرفت و زینت تن اشارت شیطان و شهوات اشارت
نفس و لهو اشارت کفر وگفت خدای تعالی هرگز صاحب همت را عقوبت
نکند اگرچه معصیت رود بروی وگفت هرکرا همت است او بیناست
و هرکرا ارادتست او نابیناست وگفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت
نگیرد و هیچ عمل بیشی نیابد ولیکن آن بود که صاحب همت بر همتهای دیگر
سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری در پیش شود وگفت اجماع چهار چیز است
اول پیر طریقت است که نهایت ریاضت اینست که هرگاه که دل
خود طلبی ملازم حق بینی وگفت هرکه بموافقت بحقیقت رسیده باشد از آن
ترسید که حظ او از خدای فوت شود بچیزی دیگر وگفت مقامات بشواهد است
هرکرا مشاهده احوال است او رفیق است و هرکرا مشاهده صفات است
او اسیر است که برنج انجا رسید که تا خودی برجای بود در شبانروزی
هزار بارش بباید مرد چون او فانی شد و شهود حق تعالی حاصل گشت امیر شد
وگفت سخن انبیا اشارت باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت است
از مشاهده وگفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال خالص شدن است

از

از افعال ایشان بود هرکرا سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود وگفت صوفی
چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افکنند و همه نیکویی از وی بیرون آید
وگفت تصوف ذکریست باجتماع و وجدیست باستماع و عملیست
باتباع وگفت تصوف از اصطفاست هرکه گزیده شد از ماسوی الله او
صوفی بود وگفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم سلامت یافته
بود از دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای و تسلیم او تسلیم اسمعیل بود و اندوه
او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایوب است و شوق او شوق
موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد علیه السلام وگفت
تصوف نعتیست که اقامت بنده در آنست گفتند نعمت حق است یا نعت
خلق گفت حقیقتش نعمت حق است و رسمش نعت خلق وگفت تصوف
آن بود که ترا خداوند از تو بمیراند و بخود زنده کند وگفت تصوف آن بود
که با خدای باشی بی علاقه وگفت تصوف ذکریست پس وجدی پس نه اینست
و نه آن تا نماند چنانکه نبود و پرسیدند از ادب تصوف گفت برتو باد که
ظاهرش بگیری و از ذاتش نپرسی که ستم کردن بروی بود وگفت نقلست
که جنید را دیدند که میگفت یا رب فردای قیامت مرا نابینا انگیز گفتند این

چه دعاست گفت از آنک تا کسی که ثنا ترا نه بیند نباید دید چون وفاتش
نزدیک آمد گفت خوان را بکشید و سفره بنهید تا در میان جمعهٔ دمین خوردن
اصحاب جان بدهم چون کار تنگ شد گفت مرا وضو کنید مگر در وضوی تخلیل
فراموش کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می گریست
گفتند ای سید طریقت با این همه طاعت و عبادت که از پیش فرستادهٔ
چه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاج تر ازین وقت نیست
و حالی قران خواندن آغاز کرد و میخواهد مریدی گفت قران میخوانی گفت
ما اولیتر ازین بر من کجا خواهد بود که این صحیفه عمر من در خواهند نوردید و هفتاد
ساله طاعت و عبادت خود را می بینم بهوا بیک موی آویخته و بادی در آمده
و آنرا می جنباند نمی دانم که باد قطیعت است یا باد وصلت و بر یک
جانب صراط و بر یک جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت وست
میل نکند و راهی پیش من نهاده اند نمی دانم که بکدام راه مرا باید رفت
پس ختم قران کرد و از سوره البقره باز هفتاد آیه بخواند و کار تنگ در آمد
گفتند بگوی الله گفت فراموش نکرده ام پس در تسبیح انگشت عقد میکرد تا چهار
انگشت عقد گرفت و انگشت مسبحه فروگذاشت پس نعطمی هرچه تمامتر گفت

بسم الله الرحمن الرحیم و دیده باز کرد و جان بداد **نقلست** که غسال
بوقت غسل کردن خواست تا آبی بچشم وی رساند هاتفی آواز داد که دست
از دیدهٔ دوست ما بدار که چشمی که بنام ما بسته شد جز بلقاء ما باز نکند پس خواست
تا انگشت که عقد کرده بود باز کند آواز آمد که انگشتی که بنام ما عقد شده جز
بفرمان ما گشاده نگردد و چون جنازه برداشتند کبوتری سپید بر گوشهٔ جنازه
نشست هرچند که میراندند نمی رفت تا آواز داد که خود را و مرا رنجه مدارید که
چنگ من بمسمار عشق بر گوشهٔ جنازه دوخته اند من از بهر آن نشسته ام شما
رنج مبرید که امروز قالب او نصیب کروبیانست که اگر غوغا شما نبودی
کالبد او چون بازی سپید در هوا با ما بپریدی **نقلست** که یکی او را بخواب
دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب از درگاه
عزت با آن هیبت بیامدند و گفتند من ربک من در ایشان نگرستم و بخندیدم
و گفتم آن روز که پرسنده او بود از من که الست بربکم من بودم که جواب دادم
که بلی اکنون شما می پرسید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد
از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین پس منت از
پیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبتست **نقلست** که کسی او را بخواب

دید گفت کار خود چون دیدی گفت کار عزیز از آن بود که ما دانستیم که
صد هزار و اند هزار نقطه نبوت سر افکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم
تا خود کار چگونه شود **نقلست** که جریری گفت جنید را بخواب دیدم
گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن همه عبارات و اشارات
باد بود مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب می کردم **نقلست** که
یک روز شبلی بر سر خاک جنید استاده بود یکی از وی مسئله پرسید جواب
نداد و گفت شعر وانی لاستحییک والترب بیننا کما کنت استحییک وهو
یرانی بزرگان را حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که پیش
خاک او جواب مسئله دهم همچنانک در حال حیات شرم داشتم رحمة الله علیه

ذکر عمرو عثمان مکی رحمة الله علیه

آن شیخ شیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ
حرم آن انسان ملکی عمرو عثمان مکی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت و سادات
این قوم بود و از محتشمان معتبران این طایفه بود و همه منقاد او بودند و
سخن او پیش همه مقبول بود و در ریاضت و ورع مخصوص و بحقایق و
لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را بر خود دست

نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف دارد درین طریق و کلماتی عالی دارد
او با جنید بود بعد از آنک ابو سعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود سالها
نقلست که حسین منصور حلاج لطیف را دید که چیزی می نوشت گفت چه می نویسی
گفت چیزی می نویسم با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعاء بد کرد و از پیش خود مهجور
کرد پیران گفتند هر چه بر حسین آمد از آن بلاها بسبب دعاء او بود
نقلست که روزی ترجمه گنج نامه بر کاغذی نوشته بود و در زیر سجاده نهاده
بود و بطهارت رفته بود و در متوضا خادم را گفت تا آن جزو بردار چون
خادم بیامد نیافت با شیخ گفت برده اند و رفت پس گفت آن مرد که آن
گنج نامه برد زود باشد که دستهاش ببرند و بردارش کنند و بسوزندش و
خاکسترش بر باد دهند او را این سر گنج می باید رسید او گنج نامه می دزدد و آن گنج
نامه این بود که گفت آن وقت که جان در قالب آدم آمد جمله فرشتگان
را بسجود فرمود همه سر بر خاک نهادند ابلیس گفت که من سجده نکنم و جان
ببازم و سر به بینم شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی خوانند سجده نکرد
تا سر آدمی را بدید و بدانست لاجرم هیچکس را جز ابلیس سر آدمی وقوف
نیافت و کسی سر ابلیس نه دانست مگر آدمی پس ابلیس بر سر آدمی وقوف یافت

از آنک سجده نکرد تا بدید که بسر دیدن مشغول بود و ابلیس آن مردود بود که
بر ودیع او گنج نهاده بودند گفتند ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آنست
که یک تن بیند اما شرطست که او را سر نبود تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد
بر آورد که اندرین مهلتم ده و هم اکنش ولیکن من مرد گنجم گنج بر ودیعهٔ من
نهادی و این ودیع بسلامت نماند صمصام ابالی فرموده که انک من
المنظرین ترا مهلت دادیم ولیکن متهمت گردانیم تا اگر هلاک نکردی
متهم و دروغ زن باشی و هیچ کس ترا راست گوی نداند گویند کان من الجن
ففسق عن امر ربه او شیطانست راست از کجا گوید لاجرم ملعونست
و مطرودست و مخذول و مجهول و مهجور و مهین گنج نامه عمر و عثمان این بود
و هم او در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها بیافرید پیش از
جانها بهفت هزار سال در روضه انس بداشت سرها را پیش از جانها
بیافرید بهفت هزار سال و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت
نظر و بر اکرامت گردانید و کلمهٔ محبت جانها را می شنوانید و سیصد و شصت
لطیفه انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی
کرد تا جمله از کون نگاه کردند از خود گرامی تر ندیدند ز موی فخری در میان

ایشان

ایشان پدید آمد حق تعالی بران ایشان امتحان کرد سر را در میان
جان بزندان کرد جانرا بدل محبوس گردانید و دلرا در تن باز
داشت انگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد
و فرمانها بداد انگاه هر یک از اهل آن مقام خود را جویان شدند
حق تعالی نمازشان فرمود تا تن در نماز شد و دل در محبت بپیوست
جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت **نقلست**
که از حرم بعراق نامه نوشتند بجنید و حریری و شبلی که بدانید
که شما که عزیزانید و پیران عراق اید که هر کرا جمال کعبه و زمین حجاز باید
گویند لن تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر کرا بساط قرب و درگاه
عزت باید باوی گویند لن تکونوا بالغیه الا بشق و در آخر نامه نوشت
که این خط از عمر و عثمان و از پیران حجاز که همه باخود اند و درخود ندو
برخودند و اگر از شما کسی هست که همه بلند دارد گو در آی درین راه که
در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریاء مغرق مهلک و اگر
این پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمیدهند چون نامه بجنید
رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند انگاه جنید گفت

بیابید و بگویید که ازین کوه‌ها بیستی است تا مرد هزار بار نیست
نگردد و هزار بار هست نشود بدرگاه عزت نرسید پس جنید گفت
من ازین دو هزار کوه آتشین یکی بیش بسر نبرده‌ام جریری
گفت دولت ترا که آخر یکی بریدی که من هنوز سه قدم بیش
نبریده‌ام شبلی بهای‌های بگریست گفت خنک ترا ای جنید
که یک کوه آتشین بریدی و خنک ترا ای جریری که سه قدم بریدی
من باری هنوز گرد او از دور ندیده‌ام **نقلست** که آن جوان
بیمار شد و مدتی رنج بکشید روزی جمعی بعیادت او بودند شیخ را التماس
کرد که قوال را بگوی تا بیتی برگوید عمرو با قوال گفت این بیت برگوی
مالی مرضت فلم یعدنی عاید **بیت** منکم ویمرض عبدکم فاعود
بیمار چون این بشنید در حال صحت یافت و یکی از بزرگان این
طریقت پرسید از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام گفت معنی آنست
که چون نظر بنده بر عظمت علم و حدانیت جلال ربوبیت افتد نابینا
شود بعد از آن از هرچه نظر بر وافتد وگفت بر تو باد که پرهیز کنی
از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای یا در چیزی از صفات خدای

که

که تفکر در خدای معصیت است و کفر وگفت جمع آنست که حق تعالی
بندگان را خطاب کرد در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکند
از و با وجود بهم وگفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد از آنکه
او سر حق است نزدیک مومنان وگفت اول مشاهده قربت است
و معرفت بعلم الیقین است بحقایق آن وگفت مشاهده زوائد یقین است
و اول یقین آخر حقیقت است وگفت محبت داخل است در رضا و
بیرون محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی
و راضی نباشی مگر آنچه دوست داری وگفت تصوف آنست که بنده در
هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر بود وگفت انس آن
بود با خدای گرفتن با خوشی و آسانی والحمد لله رب العالمین

ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن نخبه جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت
آن غرقه قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید
خراز رحمة الله علیه از مشایخ کبار و قدماء ایشان بود و اشراقی عظیم داشت
و در ورع و ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در جفا

بق

و دقایق و کمال و در همه فن بر سر آمده بود و در مرید پروردن
آیتی بود و او را لسان التصوف گفتندی و این لقب از آن دادند
که درین آیت کسی را زبان حقیقت چنان نبود که او و درین علم چهار
صد کتاب تصنیف دارد و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل
او از بغداد بود ذو النون مصری او را دیده بود و با بشر حافی و سری
سقطی صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتداء عبارت
از حالت فنا و بقا او کرد و طریقه خود را درین دو عبارت منضم
گردانید و در دقایق علوم بعضی از علما و ظاهر بر وی انکار کردند و او را
بکفر منسوب کردند به بعضی الفاظ که در تصانیف وی دیدند و آن
کتاب کتاب السر نام کرده بود معنی آن را فهم نکردند یکی این بود که
گفته بود ان عبدا رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قد
نسی نفسه و ماسوی الله فلو قلت له من این انت و این ترید لم یکن
له جواب غیر الله یعنی چون بنده بخدای رجوع کند و تعلق بخدای
گیرد در قرب خدای ساکن شود هم نفس خود را و هم ماسوی الله فراموش
کند اگر او را گویند تو از کجایی و چه میخواهی او را هیچ جواب خوبتر

از ان نباشد که گوید الله و در صفت این قوم او میگوید که بعضی را ازین
قوم گویند تو چه میخواهی گوید الله و اگر چنان بود که اندامهاء او در تن او
بسخن آید همه گویند الله که اعضا و مفاصل او پر برآمده باشد از نور الله
که مجذوب و بسته در وی پس در قرب بغایتی رسید که هیچ کس نتواند که در
پیش او گوید الله از جهت آنکه آنجا هرچه رود از حقیقت رود و بر حقیقت
و از خدای رود بر خدای چون آنجا هیچ ما ز الله بشر نیامده بود چگونه کسی
گوید الله جمله عقل عقلا که اینجا رسید در حیرت بماند تمام شد این سخن
و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت
نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را مخیر کردند میان قرب
و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب نباشد چنانک لقمان
گفت مرا مخیر گردانیدند میان حکمت و نبوت من حکمت و نبوت
من حکمت اختیار کردم که مرا طاقت بار نبوت نبود و گفت شبی بخواب
دیدم که از آسمان دو فرشته بیامدند و مرا گفتند صدق چیست گفتم الوفاء
بالعهود گفتند صدقت و هر دو بر آسمان شدند و گفت شبی رسول الله صلی
الله علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور

فرمایی که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو گفت
هر کرا خدای دوست دارد مرا دوست داشته بود و گفت ابلیس
را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا
نترسید از نوری ترسید که در دل تو باشد گفتم بیا گفت شما را چکنم
که شما بینداخته اید آنچه من مردمان را بدان می فریبم گفتم آن چیست خود گفتایم
دنیا چون از من بگذشت باز نگرید گفت مرا در شما لطیفه ایست
که بدان مراد خود بیابم گفتم آن چیست گفت با کودکان نشستن
و گفت بدمشق بودم رسول صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که می آید
و بر ابوبکر و عمر تکیه زده رضی الله عنهما و من بیتی با خود میگفتم و انگشتی
بر سینه می زدم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که شر این از خیر
این بیشتر است یعنی سماع نباید کرد نقلست که ابوسعید خراز را دو
پسر بود یکی پیش از وی وفات کرد شبی او را بخواب دید گفت ای پسر
خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی کرد گفت
ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر به بد دلی با خدای معاملت
مکن گفتم زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفت از خدا

یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای یک پیراهن مگذار
نقلست که سی سال بعد از آن بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید
و گفت وقتی نفسم بر آن داشت که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز
داد که بجز خدای چیزی دیگر خواهی گفت نخواهم لاجرم سخن اینست
که گفت از خدای دادم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه وی
ضمان کرده است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد
و نفس چیزی مطالبت کرد تا از خدای طعام خواهم گفتم طعام خواستن
کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس نا امید شد مکری دیگر ساخت
گفت طعام نمیخواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق
مرا دریافت آوازی شنیدم که کسی میگوید که این دوست ما میگوید که
ما بدو نزدیکیم و مقرر است که ما آنکس که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از
ما قوت و صبر میخواهد و عجز و ضعف خویش پیش می آرد پندارد که نه
او ما را دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خواستن محجوب گشتی از آن
که طعام غیر ما بود و بصبر خواستن هم محجوب می شدی که صبر هم غیر ماست
و گفت وقتی در بادیه شدم بی زاد مرا فاقه رسید چشمم من بر منزل افتاد

شاد شدم نفس گفت سکونه یافتم سوگند خوردم که در آن منزل فرود
نیایم کودی بکندم و در آنجا شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل
یکی اولیاء خدای خود را باز داشته است در میان آنک او را دریابند
جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و بمنزل بردند و سه روز هیچ نیافتم روز چهارم
ضعیفی بر من بدید آمد طبع بعادت خود طعام خواست برجای بنشستم
هاتفی آواز داد که اختیار کن سببی خواهی دفع سستی را یا طعام خواهی
سکونت نفس را گفتم الهی سببی بس قوتی در من بدید آمد و دوازده
من دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت یک روز بر کرانه دریا جوانی
دیدم مرقع پوشیده و محبره بر آویخته گفتم سیمای او عیان است و معاملتش
نه چنانست چون در وی می نگرم گویم از رسیدگانست و چون در محبره
می نگرم گویم از طالب علمانست بیا تا ابرسیم تا از کدامست گفتم
ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است راه خواص
و راه عوام تو را از راه خواص هیچ خبری نیست اما راه عوام اینست
که تو می سپری معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را
آلت حجاب می شمری و گفت روزی بصحرا بیرون رفتم ده سگ شبانان

درنده روی در من نهادند چون نزدیک من رسیدند من روی بمراقبه
نهادم سگی سفید در آن میان بود بر ایشان حمله کرد همه را از من دور
کرد و از من جدا شدند تا وقتی که دور شدم نگاه کردم سگ را ندیدم
نقلست که روزی سخن میگفت در ورع عباس المهتدی بگذشت
و گفت یا ابا سعید شرم نداری که در زیر پناه دوانقی نشینی و از
و از حوض زبیده آب خوری آنگاه از ورع سخن گویی در حال تسلیم
شد که چنانست که تو میگویی و سخن اوست که آفرینش و لها بردو
انگبین است که بد و نیکویی میکند و گفت ای عجب آنکه در همه عالم
مر خدا ابرامحسن نداند چگونه دل بکلیت بدو سپارد و گفت دشمن
نقرار ابعضی با بعضی از غیرت حق بود که با یکدیگر آرام نتوانند گرفت
و گفت حق سبحانه و تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیا خود چون او را
برگزیده اند و اختیار کرده اند روا ندارد که میان ایشان درآینده
بود و احتمال نکند که ایشان را در هیچ کار راحتی بود الابد و گفت
حق تعالی چون خواهد که دوست دارد بنده را از بندگان خود در ذکر
بر وی گشاده گرداند پس هرگاه که از ذکر لذت یافت در قنوت

بر وی گشاده گرداند پس او را در سرای فردانیت فرو آرد و انوار
جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند پس بی او که چشم بر جلال و عظمت
او افتد باقی ماند او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل
معرفت تحیر است با افتقار پس سرور است با اتصال پس فناست
با انبیاء پس بقاست با انتظار و نرسید هیچ مخلوقی بالاء این اگر
کسی گوید پیغمبر نرسید گوییم رسید اما در خور خویش چنانک همه را
حق تعالی متجلی شود و ابوبکر را یک بار متجلی شود در خور او و هر کسی
در خور امکنش و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسید خود را
در رنج بی نهایت افکند و هر که گمان برد که بی جهد بوی رسید خود را
در تمناء بی نهایت افکند و گفت خلق در قبضهٔ قدرت حق اند
و در ملک او و هر گاه که مشاهده حاصل شود میان بنده و خدای در
سر بنده و در فهم بنده جز خدای هیچ نماند پرسیدند از درویش خواهند
گفت هر که ندارد و میخواهد دیوانه است و هر که دارد و میخواهد
بیگانه است و هر که ندارد و نخواهد یگانه است و گفت وقت
عزیز خود را جز بعزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها بنده

باشد بین الماضی والمستقبل یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور
فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و مادهٔ علم وی از حق بود و او را
سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده گویا کند و گفت
از بندگان حق قومی هستند که ایشان را خشیت خدای خاموش
گردانیده است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت
هر کرا معرفت در دل قرار گرفت نشان درست آنست که در
هر دو سرای نه بیند جز او و نشنود جز او و مشغول نبود جز بدو و گفت
فنا فناء بنده است از رؤیت بندگی و بقا بقاء بنده باشد در
حضور الهی و گفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا حضور است
با حق و گفت حقیقت قرب پاکی دلست از همه چیزها و آرام دل
با خدای و گفت هر باطن که ظاهر وی بخلاف او بود باطل بود و گفت
ذکر سه وجه است ذکریست بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادة
بود و ذکریست که دل را بذکر گویا گرداند و زبان را گنگ کند قدر
این ذکر کس نداند جز خدای تعالی و گفت اول توحید فانی شدنست
همه چیزها از دل مرد و بخدای باز گشتن بکلگی و گفت عارف تا رسیده است

باری میخواهد از همه چیز چون بپرسیدند مستغنی گرداند خدای از همه چیز و بدو
محتاج گرداند همه چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس
هیچ نتوانی کرد و بوجود هیچ چیز چنین نتوانی یافت و گفت علم آنست
که در عمل آورد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت تصوف تمکین
است از وقت پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود
از خدا و نه خویش و بر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر
و هم از تصوف گفت پرسیدند گفت جنید کالنوم بقوم که بدهند
تا گشایش یابند و منع نکنند تا بیابند بس ندا کنند باسرار تا بگریزند
بر ما پرسیدند که عارف را گریه بود گفت گریه او چندان بود که
در راه بود چون بحقایق قرب رسید و طعم وصال بخشید گریه زایل
و گفت عیش زاهد خوش نشود که بخود مشغول بود و گفت خلق
عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای و گفت توکل اعتماد است
بر خدای و گفت توکل اضطرابی بی سکون و سکونی بی اضطراب
است یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب باشد در نایافت
که سکونش نبود هرگز و چنان بسکونش بود در قرب یافت که هرگزش

حرکت نبود و گفت هر که محکم نتوان کرد در آنچه میان او و خدایست
بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت غره مشوید
بصفا عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند
چونست که حق توانگران بدرویشان نمی رسند گفت سه چیز را یکی
آنکه آنچه ایشان دارند حلال نباشد دوم آنکه توانگر موفق
نباشد سیم آنکه درویشان بلا اختیار کرده اند والله اعلم بالصواب

ذکر ابو الحسین نوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن منسوب عزت آن قدوه انوار آن
نقطه اسرار آن خویشتن گشته بدوری آن لطیف عالم ابو الحسین
نوری رحمة الله علیه یگانه عهد و قدوه وقت و ظریف اهل تصوف
و شریف اهل محبت بود و ریاضی شگرف و معاملتی پسندیده و نکتی
عالی و رمزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی با کمال
و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را
امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه مرید سری سقطی بود و صحبت احمد
حواری یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب

و از صدور علما و مشایخ بود و او را در طریقت براهینی قاطع است
و حجج لامعه و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضیل
نهد و معاملتش موافق جنید است و از نوادر طریقت او یکی آنست
که صحبت بی ایثار حرام دانند و در صحبت ایثار آنست حق صاحب
مقدم دارد بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است
و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب هم فریضه است
و او را نوری از آن گفتندی که چون در شب تاریک سخن گفتی نور
از دهان وی بیرون می آمدی چنانک خانه روشن شدی و نیز
از آن نوری گفتندی که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی
و نیز او را از آن نوری گفتند که او را صومعه بود در صحرا که شب آنجا
عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نور دیدندی
که می درفشیدی و از صومعه ببالا بر می شدی ابو محمد مغازلی گفت
هیچ کس ندیدم بعبادت نوری و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد
از خانه بیرون آمدی که بدکان می روم و نانی چند برداشتی و در راه
صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدکان

آمدی و اهل خانه پنداشتندی که بدکان چیزی خورده است و اهل دکان
گمان بردندی که بخانه چیزی خورده است همچنین سی سال بدین نوع
معاملت کرد که کس بر احوال او مطلع نشد **نقلست**
که گفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم و پشت
بر خلق کردم و ریاضات کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم
که چیزی می باید کرد که کار برآید یا فرو شوم و ازین نفس برهم پس گفتم
ای نفس تو سالها بمراد و هوای خود خوردی و گفتی و دیدی و شنیدی
و رفتی و گرفتی و عیش کردی و شهوت راندی و این همه بر تو تاوان نیست
اکنون در خانه رو تا بندت برنهم و هر چه حقوق حق است در گردن
قلاده کنم اگر بدان بمانی صاحب دولت شدی و اگر نه باری در راه
حق فرو شوی چهل سال چنین کردم و من شنیده بودم که دلهای این
طایفه نازک بود هر چه ایشان بینند و شنوند سر آن بدانند و من
در خود آن نمی دیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر من مجاهده بریا
کردم و این خلل از من است که اینجا خلاف را راه نیست آنکه گفتم
اکنون گرد خود برآیم تا بنگرم که چیست نخود فرو نگرستم آفت آن بود که

آمدی

که نفس با دل من یکی شده بود چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود
که هرچه بر دل آید نفس حظ خود از وی بستاند چون چنان دیدم
دانستم که از آن برجای بماندم که هرچه از درگاه بدل میرسید نفس
حظ خود می‌ستاند بعد از آن هرچه نفس بدان بیاسودی گرد
آن نگشتمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را با نماز یا با روزه
یا با صدقه یا با خلوة یا با خلق آمیختن خوشش بودی خلاف آن
کردمی تا آن همه بیرون انداختم و کامها همه بریده گشت آنگاه
اسرار در من پدید آمد پس گفتم تو کیستی گفت من درگاه بی کامی
و گفت اکنون با مریدان بگوی که کام من درین راه بی کامیست
و مراد و کام نامرادی آنگاه بدجله رفتم و میان دو زورق بیستادم
و گفتم نروم تا ماهی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون بر کشیدم گفتم
الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم و با جنید بگفتم که مرا چنین فتوحی
پدید آمد گفت ای ابو الحسین اینک ماهی افتاد اگر ماری بودی
کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی فریبست نه کرامت
که کرامت آن بود که تو در میان نباشی سبحان الله که این قوم چه

آزادگان

آزادگان مردان بوده اند و دقیقها از راه چگونه شناخته اند
نقلست که شبلی مجلسی میگفت نوری بیامد و در کنار
بیستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر گفت و علیک السلام یا
امیر القلوب گفت حق تعالی راضی نبود از عالمی که علم گوید و آنرا
در عمل نیاورد اگر تو در عملی جای نگاه دار و اگر نه فرود آی او خود را
راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست که بیرون
نیامد خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری
خبر یافت بیامد و گفت تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر
منبرت کنند و من نصیحت کنم و من به سنگ بر اندازند و به مزبلها
انداختند گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن
من چه بود گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای بخدای
و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب کردی میان خدای و خلق و تو
کیستی تا میان خدای واسطه باشی پس نمی بینم ترا الا فضولی
نقلست که جوانی پای برهنه از اصفهان بعزم زیارت نوری
بیرون آمد چون نزدیک رسید نوری مریدی را فرمود که تا یک من سنگ

راه بجاروب برفت و گفت جوانی می آید که این حدیث بروی تافته است
چون برسید نوری گفت از کجا می آیی گفت از اصفهان گوشتنگی و هزار
دینار و اسباب و کنیزکی باین جوان می داد که مرو و آنجا باش پس نوری
گفت اگر ملک اصفهان ترا گوشتنگی و کنیزکی و هزار دینار و اسباب
می داد که مرو تو این طلب را با آن مقابله کردی جوان در حال فریاد بر
آورد که مرا مزن نوری گفت اگر حق تعالی هژده هزار عالم بر طبقی نهد
و در پیش مرید نهد و در ان نگرد مسلمش نباشد که حدیث خدای کند
نقلست که نوری میگذشت یکی را دید که بارش افتاده و خرش
مرده او زار میگریست نوری پای بر خر زد و گفت برخیز چه جای خفتن
است خر حالی برخاست و آن شخص بار برنهاد و برفت
نقلست که نوری بیمار شد جنید بعیادت وی رفت و گل و میوه
آورد بعد از مدتی جنید بیمار شد نوری با اصحاب بعیادت او شدند
پس یاران گفت هر یک ازین بیماری جنید چیزی بر گیرید تا وی صحت
یابد گفتند بر گرفتیم جنید حالی برخاست نوری گفت این نوبت که بعیادت
آیی چنین آی نه چنانک گل و میوه آری   که نوری گفت پیری

دیدم ضعیف و بی قوت که تازیانه اش میزدند و او صبر میکرد پس او را
بزندان بردند من پیش او رفتم گفتم تو چنین ضعیف و بی قوت چگونه
صبر کردی در آن تازیانه گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بجسم
گفتم پیش تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون
شدن **نقلست** که از نوری سوال کردند که راه بمعرفت چیست
گفت هفت دریاست از نار و نور چون هر هفت را گذار کردی
آنگاه عارف گردی چنانک اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی
نقلست که روزی نابینایی الله الله میگفت نوری پیش او رفت
و گفت تو او را چه دانی و اگر بدانی زنده بمانی این بگفت و بیهوش شد
و از آن شوق بصحرا افتاد در نیستانی که نو درو ده بودند و الله الله میگفت
و چرخ میزد و آن شاخهای نی در پای و پهلوی وی میرفت و خون روان
می شد و از هر قطره از آن خون الله الله بدید می آمد ابو نصر سراج گوید چون
از آنجا او را بازخانه آوردند گفتند بگو لا اله الا الله گفت آخر هم آنجا میروم
و در آن وفات کرد جنید گفت تا نوری وفات کرد هیچ کس در حقیقت
صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه

ذکر ابو عثمان حیری رحمة الله علیه آن حاضر اسرار طریقت

آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبه عبودیت آن جگر سوخته جذبه
ربوبیه آن سبق برده بمردی و پیری قطب وقت ابو عثمان حیری رحمة الله
علیه از معتبران اهل تصوف بود و از اکابر این طایفه بود و رفیع قدر و عالی
همت و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع ریاضات و کرامات و وعظی
شافی داشت و اشارات بلند و در فنون علوم شریعت و طریقت کامل
و سخنی موزون و موثر داشت و هیچ کس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه
اهل طریقت در عهد او چنین گفته‌اند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارم نیست
ابو عثمان در نشابور و جنید در بغداد و ابو عبد الله جلا بشام رحمهم الله و
عبد الله محمد رازی گفت جنید و رویم و یوسف بن حسین و محمد بن فضل
و ابو علی جرجانی و غیر ایشان از مشایخ بسی دیدم هیچ کس ازین قوم شناسیا
تر بخدای از ابو عثمان حیری نبود و اظهار تصوف در خراسان از و بود
و او با جنید و رویم و یوسف بن حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را
سه پیر بزرگوار بود اول یحیی معاذ دوم شاه شجاع کرمانی سیم ابو حفص
حداد و هیچ کس از مشایخ از دل پیران بهره نیافتند که او یافت و در نشابور

اورا

او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کند و ابتدای او آن بود که گفت
پیوسته دلم چیزی از حقیقت میطلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی
داشتم و پیوسته بدان می بودم که جز این که عامه بر آنند چیزی دیگر هست
و شریعت را اسراریست جز این ظاهر **نقلست** که روزی میرفت
یکی از بام طشتی خاکستر بر سر وی ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند
که آنکس را جفا گویند بو عثمان گفت هزار شکر می باید کرد که شخصی
سزای آتش بود بخاکستر با وی صلح کنند **نقلست** که مریدی پرسید
که چگویی در حق کسی که اگر جمعی از برای او برخیزند خوش آید او را و اگر
نخیزند ناخوش آید او را شیخ هیچ نگفت تا روزی در میان جمعی گفت
از من مسئله چنین پرسیدند چگویم چنین کسی را که اگر در همین بمرد گو خواه
ترسا میر و خواه جهود **نقلست** که یکی از فرغانه عزم حج کرد گذر
بر نشابور کرد و بخدمت بو عثمان شد سلام کرد و جواب نداد فرغانی
با خود گفت مسلمانی مسلمانی را سلام کند و جواب ندهد بو عثمان گفت
حج چنین کنند که مادر را در بیماری بگذارند و بی رضاء وی بروند گفت
باز گشتم تا مادر زنده بود توقف کردم بعد از آن عزم حج کردم و بخدمت

شیخ بوعثمان رسیدم مرا با عزازی و اکرامی تمام بنشاندند همگی من در خدمت
وی فرو گرفت جهدی بسیار کردم تا ستوربانی بمن داد و بران می بودم
تا وفات کرد در حال مرض چون پسرش جامه بدرید و فریاد کرد بوعثمان
گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت تمام ظاهر کردن نشان
نفاق بود کما قال کل اناء یترشح بما فیه در حضور تمام جان تسلیم کرد رحمة الله علیه

ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی برده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی زلل آن
بدل بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم رحمة الله علیه
از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه و با امامت و بزرگی او همه متفق بودند
و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها و در علم
تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علوم حظی بکمال داشت و مشار الیه
قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و در تجرید
قدمی راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیده و سفرها بر توکل کرده و تصانیف
بسیار داشت در طریقت و گفت بیست سالست تا بر دل من
ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است و گفت

روزی

روزی در بغداد گرمگاهی بکویی فرو شدم تشنگی بر من غالب شد از خانه
آب خواستم کودکی کوزهٔ آب بیرون آورد چون مرا دید گفت صوفی
بروز آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگشادم نقلست که یکی پیش وی
آمد و گفت حال چونست گفت چگونه باشد حال آنکس که دین او هوای
او باشد و همت او دنیا باشد نه نیکوکاری از خلق رسیدهٔ و نه عارفی از
خلق گزیده نه تقی و نه نقی پرسیدند که اول چیزی که خدای بر بنده فریضه
کرده است چیست گفت معرفت و ما خلقت الجن و الانس الا
لیعبدون و گفت حق تعالی نهان کرداینده است چیزها در چیزها مکر خویش
و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضری شاهد وعید لاجرم دایم در هیبت بود
و حاضری شاهد وعید ناجرم دایم در غیبت بود و حاضر نیست شاهد حق
لاجرم دایم در غیبت بود و حاضر نیست شاهد حق لاجرم دایم در طرب
بود و گفت حق تعالی ترا گفتار با کردار روزی کند آنگاه گفتار باز گرد
و کردار بتو باز گذارد نعمتی بود و چون کردارت باز گیرد و گفتار بتو بگذارد
مصیبتی بود چون هر دو باز گیرد آفتی بود و گفت گشتن تو با هر گروهی که بود
از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر

شرع بود مگر این طایفه را که مطالبت ایشان بتحقیق ورع باشد ودوام
صدق وهر که با ایشان نشیند واشارات ایشان بخلاف ایشان تحقق اند خلافی کند خدای
تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد وحکم حکیم اینست که حکمها بر برادران فراخ
کند وبر خود تنگ گیرد که بر ایشان فراخ کردن ایمان وعلم بود وبر خود تنگ
گرفتن از حکم ورع بود گفتند آداب سفر چگونه باید گفت آنکه مسافر را اندیشه
از قدم نگذرد وانجا که دلش آرام گرفت منزلش بود وگفت آرام گیر بر
بساط وپرهیز کن از انبساط وصبر کن بر ضرب بساط تا وقتی که بگذری از
صراط وگفت تصوف مبنی است بسه خصلت تعلق ساختن بفقر وافتقار
ومحقق شدن ببذل وایثار وترک کردن اعتراض واختیار وگفت تصوف
اینا دنست بر اعمال حسن وگفت توحید حقیقی انست که فانی شوی در ولائ
توحید محو آثار بشریت است وتجرد الهیت وگفت عارف را آینه است
که چون دران نگرد مولی بیند یعنی بدو متجلی شود دران وگفت تمامی حقایق آن
بود که مقارن علم بود وگفت قرب زایل شدن از جمله متعارضات بود
وگفت انس انست که وحشتی در تو پدید اید از ماسوی الله واز نفس خود
نیز وگفت انس سرور دلست بحلاوت خطاب وگفت انس خلوة

ها و از سوی او دور و از رضای او و از خود فانی شود و ...

گرفتن است از غیر خدای وگفت همت ساکن نشود مگر بمحبت ومودت
را بود که کام فراخ نهد وگفت محبت وفاست با وصال وحرمت با طلب
وصال وگفت یقین مشاهده است پرسیدند فقیر گفت فقیر آنست که
نگاه دارد سر خود وگفت گوش دارد نفس خود ونگاه دارد فرایض خدا را وگفت
صبر ترک شکایت است وشکر آن بود که آنچه توانی بکنی وگفت توبه
آن بود که توبه کنی از توبه وگفت تواضع قبول حق است از جلیلی
علام الغیوب وگفت شهوت خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت
عمل وگفت لحظت راحتست وخطرت اماره واشاره اشاره وگفت
نفس زدن در اشارات حرام است ومکاشفات ومعاینات حلال
وگفت زهد حقیر داشتن دنیا است وآثار او از دل ستردن وگفت
خایف آنست که از غیر خدای نترسید وگفت رضا آن بود که اگر دوزخ
بر دست راستش بدارند نگوید که از چپ می باید وگفت رضا استقبال
کردن احکام است بدل خوشی وگفت اخلاص در عمل آن بود که در هر دو
سرای عوض چشم ندارد **نقلست** که شیخ ابو عبدالله بن خفیف وصیت
خواست از وی رحمهما الله گفت کمترین کاری درین راه بذل روح است

گرفتن

اگر این نخواهی گرد ترهات صوفیان مشغول مشو که در آخر عمر خود
را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد قضا مقصود او آن
با خود را در ستر دارد و محجوب گردد تا جنید گفت ما عارفان فارغ مشغولیم
و رویم مشغول فارغ بود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن
گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمه الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان
اهل توحید و در فنون علوم آیتی بود و در اصول و فروع مفتی و هیچکس را از مشایخ
نبود که او را وکمالی عظیم داشت و جمله اقران او را محترم داشتند و ابو سعید خراز ۲
پیش از وی آن علوم و بیان در اسرار تنزیل و معانی و تاویل و لطایف آن
در کار او مبالغت کردی و بجز او را در تصوف مسلم نداشتی و او از کبار
مریدان جنید بود نقلست که جمعی بصومعهٔ او شدند جمله صومعه دیدند
نم شده گفتند این چه حالست گفت حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه
می گشتم و آب از چشم میریختم گفتند چه بود گفت در کودکی کبوتری از آن
یکی بگرفته بودم یادم آمد هزار دینار بنقره بثواب خداوندش دادم هنوز
دلم قرار نگرفت میگریم تا حال چه شود پرسیدند که هر روز چند قرآن برخوانی

گفت پیش ازین در شبان روزی دو ختم کردمی اکنون چهارده سالست
که میخوانم و هنوز امروز بسورة انفال رسیده ام یعنی بتفکر میخوانم
نقلست که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال در سفری
میرفتند با پدر دزدان بر ایشان افتادند و یک یک پسران او گردن
می زدند و او هیچ نگفت تا نه پسر را گردن بزدند چون آن دگر بخواندند
که بقتل آرند روی به پدر کرد و گفت زهی بی شفقت پدری که تویی که نه
پسر ترا بقتل آوردند و تو می خندی و چیزی نمیگویی گفت جان پدران
کسی که این میکند با او هیچ نتوان کرد که او خود می داند و می بیند و می تواند
و اگر همه را خواهد نگاه دارد دزد چون این شنید حالتی در وی پدید آمد
گفت ای پیر اگر این سخن پیش ازین میگفتی هیچ پسرت کشته نمی شدند
نقلست که اصحاب خود را گفت که مرد بچه بلند گردد بعضی گفتند
بکثرت صوم و بعضی گفتند بمداومت ذکر و بعضی گفتند بمجاهده و محاسبه
و موازنه و بذل مال شیخ گفت بلندی نیافت الا که یافت الا بخوی خوش
نقلست که یک بار پیش اصحاب پای دراز کرده بود و گفت ترک
ادب میان اهل ادب ادبست چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم

پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما که با ایشان نزدیک تر
بود و صافی تر بود چون عثمان درآمد پای گرد کرد نقلست که ابن عطا
را بزندقه منسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن
با وی جفا کرد و ابن عطا با وی سخن درشت گفت وزیر در خشم شد بفرمود
تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا بمرد او در آن میان گفت
قطع الله یدیک و رجلیک بعد از مدتی خلیفه بروی خشم گرفت و بفرمود
تا دست و پایش ببریدند بعضی از مشایخ بدین جهت ابن عطا را بار
ندادند یعنی چرا بر کسی که تواند که دعای او به صلاح آید چرا دعاء بد کرد بایستی
که دعاء نیک کردی اما عذر چنین گفتند که تواند بود که از آن دعاء بد کرد او
ظالم بود برای نصیب مسلمانان و گفته اند او از اهل فراست بود و دید که
با وی چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او راند و
او در میان نه و مراچنان می نماید ابن عطا او را نیک خواست و بدان درجه
شهادت یابد و درجه خواری کشیدن در دنیا منصب و جاه آخرت
باشد و این وجهی نیکوست چون چنین دانی ابن عطا او را نیک خواسته
بود که عقوبت این جهان در جنب آن عالم سهل است

ذکر ابو عبدالله الجلا رحمة الله علیه

آن بحر سفینه دیانت آن سکینه اهل متانت آن بدرقه مقامات
آن آینه کرامات آن آفتاب فلک رضا ابوعبدالله بن الجلا
رحمه الله علیه از کبار مشایخ شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص
بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق معارف و لطایف بی
نظیر بود ابو تراب و ذوالنون را دیده بود و با جنید و نوری صحبت داشته
بود نقلست که ابو عمرو دمشقی گفت از وی شنیدم که گفت
در ابتدا مادر و پدر را گفتم مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش
ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم بدر خانه رفتم و در بزدم پدرم گفت
کیستی گفتم ما را فرزندی بود و بخدای بخشیدیم و آنچه بخشیده باشند باز
بستانند در بر من نگشاد و گفت روزی جوانی دیدم ترسا صاحب جمال
در جمال او متحیر شدم و در مقابله وی بایستادم دیدم که جنید بگذشت
گفتم ای استاد این چنین روی با آتش دوزخ بخواهند سوخت گفت این
بازیچه نفس است و دام شیطان که ترا بدین می دارد نه نظاره عبرت
که اگر نظیر عبرت بودی هر ذره که در سجده هزار عالم است اعجوبه موجودات

اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی و نظر در روی معذب نشوی گفت چون
جنید برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استغاثت خواستم
از حق تعالی بزاری و توبه کردم باز حق تعالی بفضل خویش قرآن عطا کرد
اکنون چند گاهیست که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات
کنم تا وقت خود بنظر کردن در اشیا ضایع نگردانم نقلست
که سوال کردند از فقر خاموش شد پس بیرون رفت و باز آمد گفتند
چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم
آنرا صدقه کردم و گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده و زهر
جدایی چشیده به تربت مصطفی رسیدم صلی الله علیه و سلم گفتم یا رسول
بمهمانی تو آمدم پس در خواب شدم پیغمبر را دیدم صلی الله علیه که گرده بمن
داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه در دست من بود نقلست
که پرسیدم که مردکی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که از وی هیچ باقی نماند
گفتند بنده کی تایب شود گفت آنگه که فرشته دست چپ بیست روز
بروی هیچ ننویسد و گفت هرکه مدح و ذم پیش او یکسان بود او زاهد بود
و هرکه بفرایض قیام نماید باول وقت او عابد بود و هرکه افعال همه از

خدای بیند موحد بود و گفت همت عارف حق بود و از حق بهیچ چیز باز
نگردد و گفت زاهد آن بود که بدنیا بچشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود
تا دل باسانی از وی بر تواند داشت و گفت هرکه تقوی صحیح نکند
در درویشی حرام محض خورد و گفت صوفی فقیریست مجرد از اسباب
و گفت اگر نه شرف تواضع داشتی حکم فقیر آنست که بنودی و گفت
تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر مصیبت و گفت
خایف آن بود که از غمها او را ایمن کنند و گفت هرکه بنفس خویش
بمرتبه رسید زود از آنجا بیفتد و هرکرا برسانند بمرتبه بران مقام ثابت
تواند بود و گفت هر حق که باطل با او شریک تواند بود از قسم حق باز قسم
باطل آید بجهت آنکه حق غیورست و گفت قصد کردن تو برزق
ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق کند نقلست که چون وفاتش
نزدیک آمد می خندید و چون مرد همچنان می خندید طبیب گفت مگر
زنده است چون نگاه کردند مرده بود رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر ابراهیم بن داود رقی رحمة الله علیه

آن قبله اتقیا آن قدوه اصفیا آن مرد دام مرغ سابق آن در شام صبح

صادق آن فانی باقی متقی شیخ وقت ابرهیم بن داود رقی رحمه الله علیه
از اکابر علما و مشایخ بود و از قدماء طوایف و محترم و صاحب کرامات
و کلمات عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید و ابن الجلا
بود و عمری دراز یافت نقلست که درویشی در ره میرفت شیری
قصد وی کرد چون در درویش نگرست بغرید و روی بر خاک نهاد و بر
درویش در جامهٔ خود نگاه کرد بارهٔ از جامهٔ خود نگاه کرد بارهٔ از جامهٔ شیخ
رقی دوخته بود بر خرقهٔ خود دانست که شیر حرمت آن داشت
و گفت معرفت اثبات حق است از هرچه وهم بدو رسید و گفت
قدرة آشکار است و چشمها گشاده لیکن دیدار ضعیف است و گفت
نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول صلی الله
علیه وسلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن
شهوات و قوی ترین کس بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت
هر آدمی بر قدر همت او بود و هر که همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود
و اگر رضاء حق تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او یا او قوی
توان یافت بران و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغه کردن
در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای
تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کفایتست درویشان توکل است
و کفایت توانگران اعتماد بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن
درویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت تا مادام
که اعراض کون را در دل تو خطری بود یقین دان که ترا نزد خدای هیچ خطری
نیست و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز خدای درست آنست
که در عز خویش خوارست و گفت بسنده است ترا از دنیا دو چیز
یکی صحبت فقیر دوم حرمت ولی باقی والسلام

ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه آن مجاهد مردان مرد آن مبارز

میدان درد آن خوی کردهٔ تقوی آن پروردهٔ معنی آن مخلص محتاط
یوسف اسباط رحمه الله علیه از زهاد و عباد آن قوم بود و در تابعین
بزهد وی کس نبود و در مراقبت و محاسبه کمالی عظیم داشت و معرفت
و حالات خود پنهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاع کلی
داشت و کلماتی شافی دارد و بسیار مشایخ کبار دیده بود
نقلست که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد و ترک

بعد ازین بس مشغول بازار
[illegible] است
طلب آن است

خرما یافت و از آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من بگذشت
که پیراهنی نو نبود مگر خرقه کهنه و گفت وقتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت
که شنیده ام که دین خود بدو حبه فروختهٔ و آن آنست که در بازار چیزی
می خریدی معامل گفت بدانکی تو گفتی بسه تسوج و سبب آنکه ترا می شناخت
مسامحه کرد برای صلاحیت تو و این حکایت برعکس این نوشته اند
و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم بحذیفه نوشت که هر که فضایل
نزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند
و دنیا برگزیند او استهزا کرده است و من می ترسم که آنچه ظاهر می شود
از اعمال ما بر ما زیان کارتر بود از گناه ما و هر که درم و دنیا در دل او بزرگتر
از بزرگی آخرة چگونه امید دارد بخدای در دنیا و در دین خود و گفت
اگر شبی بصدق با خدای کار کنم دوستر دارم از آنک در راه خدای شمشیر
زنم و هم بحذیفه بنبشت که اما بعد وصیت میکنم بتقوی خدای و عمل
کردن بدان که تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچ کس نه بیند ترا
آنجا که مراقبت کنی الا خدای و ساختگی کردن چیزی که هیچکس را از دفع
آن حیلت نتوان ساخت و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود مند

بینت شبلی گفت از یوسف اسباط پرسیدم که غایة تواضع چیست
گفت آن که از خانه بیرون آیی هر کرا بینی چنان دانی که بهتر از تست و گفت
اندکی ورع را جزای بسیار عمل دهند و اندکی تواضع را جزا از بار اجتهاد
دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که
گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ داری آنکه بالاتر بود در زینت
و اگر زللی بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و هر جا که باشی رجوع بخدای کنی
و بر توانگران تکبر کنی و هر چه بتو رسید بدان شکر کنی و گفت توبه ده
مقامست دور بودن از جاهلان و ترک گفتن با طالان و روی گردانیدن
از منکران و در رفتن بمحبوبات و شتافتن بخیرات و درست کردن توبه
و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت
و گفت علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود
و خدمت معبود و ایثار و صفاء معنی و متغیر شدن بعزیز و احترام مشفق
و زهد در مباح و طلب ازماح و قله رواج یعنی آسایش و گفت از علامات
زهد یکی آنست که بداند که نبدع زهد نتوانند ورزید الا بامین بخدای تعالی
و گفت علامت ورع ده چیز است در تنگ کردن در متشابهات

وبیرون آمدن از شبهات وتفتیش کردن واز تشویش احتراز کردن
وکوشش داشتن زیاده ونقصان ومداومت کردن بر رضاء رحمن
بات وتعلق ساختن بمناجات واز سر صفا تعلق ساختن بانات
وروی گردانیدن از مواضع آفات ودور بودن از طریق عادات
واعتراض از سر مباهات وگفت علامت صبر ده چیز است حبس
نفس واستحکام در بیع ومداومت بطلب انس ونفی جزع واسقاط ومحافظة
در طاعت واستقصا در سنن واجبات وصدق در معاملات
وطول قیام درست مجاهدات وگفت محو نکرد اند شهوت را از دل
مگر خوفی که مرد را برانگیزاند بی اختیار که مرد بی آرام گرداند وگفت
مراقبت را علامات است برگزیدن شوق وتقصیر آنک خدای برگزیده است
وعزم نیکو کردن بخدای وشناختن افزونی ونقص از جهت خدای وآرام
گرفتن دل با خدای ومنقطع شدن از جمله خلق خدای وگفت صدق را علامت
دل با زبان راست داشتن وقول با فعل برابر داشتن وترک تجمل
ومحمدت این جهان گفتن وریاست ناگرفتن وآخرت بر دنیا بر
گزیدن ونفس را مهر کردن وگفت توکل را ده علامت است آرام گرفتن

بدانچ حق تعالی ضمان کرده واستادن بدانچه بتو رسید از رفیع و
دون وتسلیم کردن بما یکون وتعلق گرفتن دل میان کاف ونون
یعنی چنان داند که هنوز میان کاف ونون است وکاف به نون
نه پیوسته است تا لاجرم هرچه از کاف ونون بود توکل درست بود
وقدم در عبودیت نهادن واز ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی منی
نکند وترک اختیار گوید وقطع علایق ونا امیدی از خلایق ودخول در
حقایق وبدست آوردن دقایق وگفت عمل کن عمل مردی که او
معاینه می بیند که او را نجات نخواهد داد الا بدان عمل وتوکل کن توکل
مردی که معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنک حق تعالی در ازل
از بهر او نوشته وتقدیر کرده وحکم فرموده وگفت انس را پنج علامت
است دایم نشستن در خلوت وطول وحشت از مخالطات ولذت
یافتن بذکر وراحت یافتن بر مجاهده وجنگ زدن در حبل طاعت
وگفت علامت انقباض دلست وعظمت دیدار آموزگار و وزن
گرفتن سخن پیش از گفتن ودور بودن از آنچ خواهی که ازو عذر خواهی
وترک کردن خوض در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد ونگاه داشتن

زبان وچشم وگوش وحفظ شکم وفرج وترک آرایش حیات دنیا و
یاد کردن گورستان ومردگان وگفت شوق علامت دوستی
مرگ در وقت راحت در دنیا ودشمن داشتن حیات در وقت
صحت ورغبت وانس گرفتن بذکر خدای وبی قرار شدن در وقت
نشر آلاء حق ودر طلب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی
که نظر تو با حق بود **نقلست** که یکی پرسید از جمع وتفرقه گفت جمع
جمع کردن دلست در معرفت وتفرقه متفرق گردانیدن دل در احوال
وگفت نماز جماعت بر تو فریضه نیست وطلب حلال بر تو
فریضه است رحمة الله علیه ورضوانه

ذکر شیخ ابو یعقوب نهرجوری رحمة الله علیه

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب
حرم وسیلت آن منور حال آن معظم احوال آن مشاهد مقامات مشهوری
ابو یعقوب اسحق النهرجوری رحمه الله علیه از کبار مشایخ بود ولطفی عظیم
داشت وحرمت وادب مخصوص بود ومقبول اصحاب وسوزی بنهایت
داشت ومجاهده سخت ومراقبتی با کمال وکلماتی پسندیده داشت وگفتند
هیچ پیر از مشایخ ازو نورانی تر نبود وصحبت عمرو عثمان مکی وجنید یافته

بود ومجاور حرم بود وآنجا وفات کرد **نقلست** که یکساعت
از عبادت ومجاهده فارغ نبودی ویکدم خوش دل نبودی پس
در مناجات بنالید تا حق بسرش ندا کرد که یا با یعقوب تو بنده و بنده
را با راحت چکار **نقلست** که یکی او را گفت در دل خود سخنی می یابم
و با فلان کس مشورت کردم مرا روزه فرمود چنان کردم زایل نشد و فلان
گفتم سفر فرمود سفر کردم وهم زایل نشد او گفت ایشان خطا کردند طریق
تو آنست که در آن ساعت که خلق جمله بخسبند بملتزم روی و تضرع
وزاری کنی وبگویی خداوندا در کار خود متحیرم مرا دست گیر آن مرد
گفت چنان کردم و زایل شد **نقلست** که یکی پرسید که عارف
از هیچ چیز تاسف خورد جز بخدای گفت عارف هیچ نبیند جز
خدای تا بروی تاسف خورد وگفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا
و زوال وگفت مشاهده ارواح تحقیق است ومشاهده قلوب
تحقیق وگفت جمع عین حق است آنکه جمله اشیا بدو قایم بود وتفرقه صفت
حق است از باطل یعنی هرچه دون حق است باطل است بنسبت
با حق وهر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود وگفت جمع الست

که تعلیم داد آدم علیه السلام را از اسما و تفرقه آنست که از ان علم براکنده
نشد و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق متوکلان بر خداوند
است میرسد بعلم خدای بر ایشان و بر ایشان میرود بی شغلی و رنجی
و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج کش و گفت متوکل
بدرستی حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق برگرفته است
نه کسی را شکایت کند از آنچه بدو میرسد و نه ذم کند کسی را که منعش کند
از جهت آنکه نبیند منع و عطا جز از خدای و گفت حقیقة توکل ابرهیم
خلیل را بود که جبرئیل علیه السلام گفت هیچ حاجت هست گفت
بتو نه زیرا که از نفس غایب بود بخدای تعالی تا با خدای هیچ چیز
دیگر ندید و گفت اهل توکل در حقایق توکل او قاتی است در غلبات
که اگر در آن اوقات بر آتش بروند خبر نیابند از ان و اگر ایشانرا
دران حالت در آتش اندازند و ایشانرا مجروح گردانند الم نیابند از ان
وقت باشد که بشه اگر ایشانرا بگزد بترسند و از اندک حرکتی از
جای بروند گفتند طریق بخدای چگونه است گفت دور بودن از
جهال و صحبت داشتن با عمال و استعمال کردن بعلم و دایم بر

ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول آنه قد خلت پس آخر
گفت زقرات قلوبست بودایع حضور رانجا که همه را خطاب کرده
حق و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است
کما قال الست بربکم قالوا بلی والله الموفق

ذکر شیخ سمنون محب رحمة الله علیه

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال
آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون
محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه بود
و الطف المشایخ بود و اشارات غریب و رموز عجب داشت
و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ و اکابر به بزرگی او اقرار کرده اند
و او را از فتوت و محبت سمنون المحب گفتندی و او خود را سمنون
الکذاب خواندی و صحبت سری سقطی یافته بود و از اقران جنید بود
و او را در محبت مذهبی خاصیت و او تقدیم محبت کرده است
بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت بر محبت تقدیم داشته اند و او
میگوید محبت اصل و قاعده راه بخدای است و احوال و مقامات وی
همه بنسبت با محبت باری تعالی دارد و در هر محلی که طالب را نشاسند

زوال بدان روا بود و در محل محنت بهیچ حال روا نباشد مادام که ذات
او موجود بود **نقلست** که در مناجات گفت الهی در هرچه مارا
بیازمایی دران راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم درحال دردی
بروی مستولی شد که جانش برخاست آمد و او دم نمیزد بامداد همسایگان
گفتند ای شیخ دوش ترا چبود که از فریاد تو مارا خواب نیامد و او
هیچ دم نزده بود اما صورت او آمده بود و بگوش مستمعان رسیده تا حق
تعالی بدو باز نمود که خاموشی خاموشی باطن است اگر بتحقیق خاموش
بودی همسایگان خبر نبودی چیزی که نتوانی مگوی **نقلست**
که یک بار این بیت میگفت **بیت** لیس لی فی سواک حظ
فکیف ما شئت فاختبرنی یعنی مرا جز تو نصیب نیست دلم
بغیر تو مایل نیست مرا بهرچه خواهی امتحان کن درحال بولش بسته شد
بدبیرستانها میرفت و کودکانرا می گفت این پیر دروغ زن را
دعا کنید تا حق تعالی شفا دهدش **نقلست** که غلام خلیل خود را
پیش خلیفه مشهور کرده بود و دین بدنیا فروخته و دایم عیب مشایخ
پیش خلیفه گفتی و مرادش آن بود تا همه مهجور باشند و کس به ایشان

تبرک نکنند تا جاه او برجای ماند و فضیحت نشود چون جاه سمنون بلند شد و
وصیت او منتشر شد غلام خلیل رنج بسیار بوی رسانید و فرصت
می جست تا چگونه اورا فضیحت کند تا زنی منعمه خود را بر سمنون عرضه کرد
که مرا بخواه سمنون قبول نکرد پیش جنید رفت تا شفاعت کند به سمنون
تا اورا بخواهد جنید اورا زجر کرد و براند آن زن پیش غلام خلیل رفت
سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بروی متغیر کرد پس خلیفه
فرمود که سمنون را بکشند چون سیاف را حاضر کردند خلیفه خواست
که سخنی گوید نتوانست که زبانش بگرفت و هیچ نتوانست گفتن
شبانه در خواب دید که گفتند زوال ملک تو در حیات سمنون بسته است
بامداد سمنون را بخواند و بنواخت و باگرامی تمام باز گردانید پس غلام
خلیل را در حق وی دشمنی زیادت شد تا باخر عمر مجذوم گشت یکی
پیش بزرگی حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شد گفت همانا یکی از
نارسیدگان متصوفه همت بروی بسته است و نیک نکرده است
که او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را باعمال بد او انجام می گرفت خدایش
شفا دهاد این سخن با غلام خلیل گفتند از ان جمله توبه کرد و هرچه داشت

از متاع پیش متصوفه فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند نگر که انکار بر
طایفه تا چه حد است که آخر آن مرد بمقام توبه میرساند خود کسی که اقرار
کرد بنگر که حال وی چگونه بود لاجرم گفته‌اند هیچ کس بر ایشان زبان نگشاد
سوال کردند از محبت گفت صفاء دوستی است با ذکر دائم چنانکه
خدای تعالی فرمود یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا و گفت
اشرف دنیا و آخرت محبان خدای را بود ان النبی صلی الله علیه و سلم
قال المرء مع من احب یعنی مرد با آن بود که دوست دارد پس ایشان
در دنیا و آخرت با خدای باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی
مگر بچیزی که از آن چیز رقیق‌تر و لطیف‌تر بود و هیچ چیز رقیق‌تر و
لطیف‌تر از محبت نبود پس بچه از محبت عبارت توان کرد یعنی
گفتند چرا محبت ببلا مقرون کردند گفت تا هر سفله دعوی محبت
نکند و چون بلا بیند بهزیمت شود پرسیدند از فقر گفت فقر آنست
که با فقرا انس گیرد چنانکه منعم بنقد و فقیر را از نعمت جنان و حشمت
بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد
و تو ملک هیچ چیز نباشی والحمد لله رب العالمین

ذکر شیخ محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن بجان سابق معنی آن بتن لاحق
تقوی آن کامل در روش محمد مرتعش رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ
و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر و سفرها بر تجرید کرد و بحد متهای
شایسته معروف و مشهور بود و بریاضات و مجاهدات مخصوص
بود و از حیره نشابور بود ابوحفص را دیده بود و با عثمان و جنید صحبت
داشته بود و مقام وی در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد
نقلست که درویشی گفت در بغداد بودم و خاطرم متعلق حج بود
و در دلم آمد که مرتعش می‌آید و پانزده درم می‌آورد تا رکوه و نعلین خرم
و در بادیه روم در حال یکی در بزد و باز کردم مرتعش بود رکوهی بدست
گفت بستان گفتم بگیرم گفت بگیر و مرا رنجه مدار چند درم خواسته
بودی گفتم پانزده درم گفت بگیر که پانزده درم است نقلست
که روزی در محلتی از بغداد میرفت تشنه شد از خانه آب خواست
دختری صاحب جمال کوزهٔ آب داد دلش صید جمال او شد هم آنجا بنشست
تا خداوند خانه بیامد و از منعمان بغداد بود گفت ای خواجه دلی تشنه‌ئی
آب کرا نیست مرا از خانهٔ تو شربتی آب دادند و دلم بردند آن مرد

گفت دختر از ان منست بزنی تو دادم او را در خانه برد و عقد نکاح کرد
و بکر ما به فرستاد خرقه بیرون کرد و جامه پاکیزه در پوشید جون شب
در آمد دختر بوی داد نذر نفسش برخاست و بنماز مشغول شد ناگاه در میان
نماز فریاد بر آورد که مرقع بیارید گفتند تراچه افتاد گفت مرا ندا کردند که بیک
نظر که بر خلاف امر ما کردی جامهٔ اهل صلاح از ظاهر تو بر کشیدیم اگر
نظری دیگر بنگری لباس آشنایی از دلت بر کشیم مرقع در پوشید
و زنرا طلاق داد **نقلست** که او را گفتند فلانکس بر آب میرود
گفت آنکس را که خدایش توفیق دهد که مخالفت هوای خود کند بزرگتر
ازان بود که در هوا برد یا بر آب رود **نقلست** که در اعتکاف
باطل کردی گفت جماعتی قرآن نتوانستم دید و از دید طاعت ایشان
بر من گران آمد و سخن اوست که هر که گمان برد که فعل او او را از آتش
نجات دهد یا ببهشت رساند بیقین خود را در خطر انداخته است
و هر که اعتماد بر فضل خدای دارد او را ببهشت برساند کما قال الله
تعالی قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن اسباب
در دل منقطع کرداند دل را از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب

نشسته بود و از اول رمضان در جامع بغداد بود در روز عید ... اعتکاف

پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی خدای حاصل تواند کرد گفت بدشمنی
آنچه خدای تعالی دشمن کرده است و ان دنیا است و نفس و گفت
اصل توحید سه چیز است شناختن خدا را بربوبیت و اقرار
کردن بخدای بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف
صید معروفست که معروف او را صید کرده است تا مکرمش
کرداند و در حضرت القدسش بنشاند و گفت درست کردن
معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص در وی
و گفت جون مخلص حال بحق دهد سلوة باشد و جون بخلق دهد نکره باشد
و گفت تصوف حسن خلقست و گفت تصوف حالی است که عاجب
کرداند صاحب آنرا از گفت وگوی و می برد تا بخدای ذو المنن
او را بیرون از آنجا کرداند تا خدای بماند و او بنیست شود و گفت این
مذهبی است همه جد با هیچ هزل آمیخته مکردانید و گفت عزیزترین چیزی
فقیر آن بود که با فقرا نشیند پس جون بینی که فقیر جدا کرد از فقرا
یقین بدانک از علتی خالی نیست **نقلست** که بعضی اصحاب
از وی وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که شما را به از من بود و

بکسی بگذارید که به از شما باشد رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو محمد فضل رحمة الله علیه

آن متمکن بکرامات وحقایق آن متعین باشارات
ودقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص بلطایف آن ریح مرغزار
عشق وعقل ابو محمد فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود وستوده
همه بود ودر ریاضات وفتوت ومروت بی همتا وبی نظیر بود ومرید
خضرویه بود وترمذی را دیده بود وعثمان حیری را یافته وباویش میلی
عظیم بود چنانک یکبار بوی نامه نوشت که علامت شقاوت چیست
گفت سه چیز یکی آنک حق تعالی اورا علم روزی کند واز عمل محروم کند
دوم آنک عمل دهد واز اخلاص محروم کند سیم آنک صحبت صالحان
روزی کند واز حرمت داشت ایشان محروم کند و بوعثمان حیری
گفت محمد فضل رومی سیم مردانست وبوعثمان باهمه جلالت
خود گفتی اگر قوت دارمی در بناه محمد فضل روی شدمی تا سر من صافی
شدی بدیدار او واو از اهل بلخ بسیار جفا کشید وآخر از بلخش
بیرون کردند واو ایشانرا گفت یارب صدق از ایشان باز
گیر نقلست که ازاو سوال کردند که بسلامت صدور چه حاصل

شود گفت باستادن بحق الیقین وآن حیاتی بود تا بعد از آن علم الیقین
دهند تا بعلم الیقین مطالعه عین الیقین کند تا آنجا سلامت یابد و تا
نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد که کسی را که ندید هرگز اورا
علم الیقین بکعبه نبود پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین بود آن
تهمت بود واجتهاد واز آنجا بود که گاه صواب افتد وگاه خطا چون
عین الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعه اسرار وحقایق عین الیقین توان
کرد مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده چون
اورا برآرند از آن چاه وآفتاب بیند متحیر گردد ومدتی بر آن ثبات
کند تا با فتاب دیدن خو کند تا چنانک بافتابش علمی حاصل شود که
بدان علم مطالعه اسرار آفتاب توان کرد وگفت عجب دارم از آنک
بهواء خود بخانه او روند وزیارت کنند چرا قدمی بر هواء خود ننهند تا بدو رسند
وبا او دیدار کنند وگفت صوفی آنست که صافی شود از جمله بلاها وغایب
گردد از جمله عطاها وگفت راحت در خلاصیست از آرزوهاء نفس وگفت
چون مرید بگوشه خاطر بدنیا نگرد تو بیش در روی منگر که او مرید طبیعت است
وگفت اسلام بچهار چیز از شخص مفارقت کند یکی آنک علم نکند آنچه

نداند سیم آنک بگوید انچه نداند چهارم آنک مردمانرا منع کند از آموختن و
گفت علم سه حرفست عین ولام ومیم عین علم ولام عمل ومیم مخلص
حق است در عمل و علم وگفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان
باشند در اداء شریعت و باغیرت‌ترین در حفظ سنت ومتابعت
وگفت محبت ایثارست وآن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل
وشاد بودن بدان دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق سیم قطع اشغال کردن
واز هر قاطع که هست باز بریدن وچهارم او را بخود برگزیدن و بر هرچه
غیر اوست چنانک حق تعالی گفته است قل ان کان اباکم وابناکم
واخوانکم وازواجکم وعشیرتکم واموال اقترفتموها وتجارة تخشون کسادها
ومساکن ترضونها احب الیکم من الله ورسوله الایه وصفت محبان
حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود بعد ازین معاملت
ایشان بر چهار منزل بود یکی محبت دوم هیبت سیم حیا چهارم تعظیم
وگفت ایثار زاهدان بوقت بی‌نیازی بود و ایثار جوانمردان
بوقت حاجت وگفت زهد در دنیا ترکست واگر نتوانی ایثار کن واگر
نتوانی خوار دار والسلام

ذکر ابو الحسین بوسنجی رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یک رنگی شیخ ابو الحسین
بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود ومحتشم‌ترین اهل زمانه
وعالم‌ترین در علم طریقت ودر تجرید قدمی ثابت داشت بوعثمان
وابن عطا وجریری وبوعمرو را دیده بود واز بوشنج سالها برفت
وبعراق می‌بود چون باز آمد بزندقه منسوبش کردند از انجا بنشابور
آمد وعمر آنجا گذاشت چنانک مشهور شد تا بحدی که روستایی
درازگوشی گم کرد پرسید که در نشابور پارساترین کیست گفتند ابو الحسین
بوشنجی بیامد ودر دامن وی آویخت که خر من تو برده گفت ای جوان
مرد غلط کرده گفت غلط نکرده ام تو برده درماند ودست برداشت
وگفت الهی مرا از وی باز خر در حال یکی آمد وآواز داد که او را رها کن که
خر یافتی بعد از آن روستایی گفت من دانستم که تو نبرده ولیکن
من خود را هیچ آبرویی ندیدم بدین درگاه گفتم تا نفس بزنی باشد که مقصود
من برآید نقلست که یک روز بر قاعده صوفیان میرفت ناگاه
ترکی درآمد وقفایی بر شیخ زد وبرفت مردمان گفتند چرا چنین کردی
که او شیخ ابو الحسین است مردی بزرگ است ترک پشیمان شد باز آمد و از

شیخ عذر میخواست شیخ گفت ای دوست فارغ باش که این نه از تو
دیدم که از آنجا که رفت غلط نرود نقلست که در متوضا بود درخاطرش
آمد که این پیراهن بفلان درویش می باید داد خادم را آواز داد و گفت
این پیراهن از سر من برکش و بفلان درویش ده خادم گفت ای خواجه
چندان صبر کن که بیرون آیی گفت می ترسم که شیطان راه بزند و این اندیشه
بر دلم سرد کند نقلست که یکی ازو پرسید که چگونه گفت دندانم
فرسوده شد از بس که نعمت حق که خوردم و زبانم از کار شد از بس شکایت کردم
پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرامست
تا مروت باشد که با کرام الکاتبین کرده باشی پرسیدند از تصوف گفت
امروز اسمیست و حقیقت آن پدید نه و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم پرسیدند
از تصوف گفت کوتاهی امل است مداومت عمل پرسیدند از فتوت
گفت مراعات نیکو کردن و بموافقت دایم بودن و از نفس خویش
بظاهر چیزی نادیدن که باطن تو مخالف آن بود و گفت توحید آن
بود که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تبه نتواند کرد و آدمی بروی

مطلع نتوانند شد و گفت اول ایمان با خوف پیوسته است گفتند ایمان بر توکل
چیست گفت آنکه نان از پیش خود خوری و لقمه خود بجایی با آرام دل و بدانی
که آنچه ترا است از تو فوت نشود و گفت هر که خود را خوار داشت
خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت خدای تعالی
او را خوار گرداند نقلست که یکی ازو دعا خواست گفت حق تعالی
ترا از فتنه تو نگاه دارد نقلست که بعد از وفات او درویشی بسر خاک
ما آیی همت دنیا مخواه و اگر نعمت دنیا میخواهی بسر خاک خواجگان دنیا
رو چون اینجا آیی همت از هر دو کون بریده گردان رحمة الله علیه

ذکر محمد بن علی الترمذی رحمة علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن منفرد اصفیا آن محترم
حرم ایزدی شیخ وقت محمد بن علی الترمذی رحمة الله علیه از محتشمان شیوخ
بود و از محترمان اهل ولایت و بهمه زبانها ستوده و آیتی بود در شرح معانی
و در احادیث و روایات حدیث ثقه و در بیان معارف و حقایق
اعجوبه بود قبولی بکمال و حلمی شگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت
و او را ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون علم کامل و در طریقت

وشریعت مجتهد و ترمدیان جماعتی بوی اقتدا کنند و مذهب او بر علم
بوده است و در فنون علم کامل و عالم ربانی و حکیم امة بود و مقلد کسی نبود
که صاحب کشف بود و صاحب اسرار بود و حکمتی بغایت داشت
چنانک اورا حکیم اولیا گفتندی و صحبت خضرویه و ابو تراب
و ابن جلا یافته بود و با یحیی معاذ سخن گفته بود چنانک یک روز سخن
میگفتند در مناظره امیر یحیی شد دران سخن و اورا تصانیف بسیارست
همه مشهور و مذکور و در وقت او کسی در ترمد نبود که سخن وی فهم کردی
و از اهل شهر مهجور بودی و در ابتدا با دو طالب علم راست شد که
بطلب علم رود چون عزم درست شد مادرش غمگین شد و گفت
ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و تو متولی کار من مرا که می گذاری و من
تنها و عاجز از ان سخن دردی چند گاه بدل وی فرو آمد ترک سفر کرد
و آن دو رفیق او بطلب علم شدند چون روزی در گورستان
نشسته بود و زار زار می گریست که من اینجا جاهل و مهمل مانده و
یاران من باز آیند بکمال علم رسیده ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت
ای پسر چرا گریانی گفت حال باز گفتم پیر گفت خواهی که ترا هر روز

سبقی

سبقی گویم تا بزودی از ایشان درگذری گفتم خواهم پس هر روز سبقی
میگفت تا سه سال بر آمد بعد ازان معلوم شد که خضر بود و این دولت
برضاء والده یافتم **نقلست** که گفت هرچند با نفس کوشیدم تا اورا
بر طاعت دارم با وی بر نیامدم از خود نومید شدم گفتم مگر حق تعالی این
نفس از برای دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم یکبارگی چون
شدم و بیکی گفتم تا دست و پای من ببست و برفت پس بپهلو غلطیدم
وخود را در آب انداختم تا مگر غرقه شوم آب بزد و دست و پای من
بگشاد و موجی بر آمد و مرا بر کنار انداخت از خود نومید گشتم گفتم سبحان الله
نفسی را آفرید که نه دوزخی را شاید و نه بهشتی در آن ساعت که از خود
نومید شدم به برکت آن سر من بر من گشاده شد بدیدم آنچه مرا بایست
و همان ساعت از خود غایب شدم تا هر بزیستم به برکت آن ساعت
نقلست که یک روز جمله تصانیف خود در آب انداخت خضر
علیه السلام آن جمله را بگرفت و باز آورد و گفت خود را بدین مشغول
می دار و سخن اوست که گفت هرگز یک جزو تصنیف نکرده ام تا گویند این
تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی

نقلست که در عمر خود هزار و یک بار خدا را بخواب دیده بود

نقلست که در عهد او زاهدی بزرگ بود بر حکیم اعتراض کردی حکیم
کلبهٔ داشت که در آنجا بودی در همه دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سگی
در آن کلبه بچه نهاده بود که آن خانه در نداشت شیخ نخواست که او را
بیرون کند هشتاد بار رفت و می آمد تا باشد که سگ باختیار خود
آن بچگان بیرون برد پس همان شب آن زاهد پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بخواب دید که گفت ای فلان با کسی برابری میکنی که از برای سگی
بار رنجها عنا کرد برو اگر سعادت ابدی میخواهی کمر خدمت وی بر میان
بند و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از آن همه عمر در
خدمت شیخ بسر برد نقلست که از عیال وی پرسیدند که چون شیخ
خشم گیرد شما دانید گفتند دانیم چون وی از ما بیازارد آن روز هر چه ما
بیشتر کند نان و آب نخورد و زاری کند و گوید الهی من ترا چه آزردم
تا تو ایشانرا بر من بیرون آوردی الهی توبه کردم ایشانرا باصلاح
باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از بلا بیرون آوریم نقلست
که در جوانی زنی صاحب جمال او را بخود خواند اجابت نکرد تا

روزی خبر یافت که شیخ در باغی است خود را بیاراست و آنجا رفت
شیخ چون بدانست بگریخت زن بر عقب وی میدوید و فریاد میکرد
که در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شد و خود
را فرو انداخت چون پیر شد روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد
آن حال یادش آمد در خاطرش آمد که چه بودی اگر حاجت آن زن روا
کردمی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون در خاطرش پدید آمد
رنجور شد گفت ای نفس خبیث بر معصیت بیش از این چهل
سال در اول جوانی این خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین مجاهده
پشیمانی در ناکردن گناه از کجا آمد عظیم اندوهگین شد و بماتم بنشست
سه روز در خاطر این ماتم بداشت بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه و
سلم بخواب دید که فرمود ای محمد رنجور مشو که از آنست که در روزگار
تو ترا جرمی نیست بلکه این خاطر تو از آن بود که از وفات ما چهل دیگر
بگذشت و مدد ما از دنیا دور شد و باز دور ترا افتادیم نه ترا جرمی
است و نه حالت ترا قصوری است آنچه دیدی از دراز کشیدن
مدت مفارقت ماست نه آنکه در صفت تو نقصانی است نقلست

که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا تن درستی
که از من چندان خیرات می آمد اکنون همه بسته شد آوازی شنیدم که ای
محمد این چه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی بخان بود که ما کنیم کار تو بجز سهو
و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود و گفت از ان سخن ندم خوردم
و توبه کردم و سخن اوست که بعد از انک مرد بسی ریاضت کشیده بود
و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطاها
خدای در دل او خود بار دهد و دل او بدان سبب صفا گیرد و سینهٔ او
منشرح شود[2] لاجرم آنجا عربت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که
او را درین راه روی نموده باشد تا خلق او را بسخن او و بسبب فتوح
او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس انجا در فتنه
شود چون شیری سری از درون بجهد و برگردن او نشیند و ان الذات
که در ابتداء مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد و چنانک ماهی از
دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز پیش او بدام نتواند آورد
چنانک نفس ماهی که بفضاء توحید برسید هزار بار چنین تر و مکار
تر از ان بود که اول پیش او در قید باز نیاید از انک در اول بسته

۲ در نفس را بفضاء توحید در آمد و بدان انبساط دست دهد

بود و انجا گشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشریت آلت خویش
ساخته بود اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباش
و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و ازین آفت که گفتم حذر کن که شیطان در درون
نشسته است چنانک هم از محمد علی ترمذی نقل کنند که چون آدم و حوا
بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد روزی آدم بکاری رفت ابلیس
بیامد و بچه خود را خناس نام پیش حوا آورد و گفت مرا مهمی پیش آمده است
بچه من نگاه دار تا باز پس آیم حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز
آمد پرسید که این کیست گفت فرزند ابلیس است که بمن سپرده است
آدم او را ملامت کرد که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه را بکشت
و پاره پاره کرد و هر پارهٔ از شاخ درختی بیاویخت و برفت ابلیس باز
آمد و گفت فرزند من کجاست حوا احوال باز گفت و گفت پاره پاره
بکرده است و هر پاره از شاخی آویخته ابلیس فرزند آواز داد بهم پیوست
و زنده شد و پیش ابلیس آمد دیگر بار حوا را گفت او را قبول کن که
مهمی دیگر دارم حوا قبول نمیکرد بشفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد پس
ابلیس برفت و آدم بیامد و او را بدید پرسید که چیست حوا احوال

بازگفت آدم حوا را بر نجانید وگفت نمی دانم تا چه سر است که فرمان
من نمی بری و از ان دشمن می بری و فریفتهٔ سخن او می شوی پس او را
بکشت و بسوخت و خاکستر او بآب انداخت و نیمهٔ بباد بر داد
و برفت ابلیس باز آمد فرزند طلبید حوا احوال بگفت ابلیس فرزند را
آواز داد در حال اجزاء او بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس آمد
پس ابلیس دیگربار حوا را گفت او را قبول کن نمی کرد و گفت آدم
مرا هلاک کند پس ابلیس سوگند داد تا قبول کرد ابلیس برفت آدم بیامد
دیگربار او را دید در خشم شد و گفت خدای داند تا چه خواهد بود که سخن
او می شنوی و آن من نمی شنوی پس دیگربار او بکشت و قلیه کرد
و یک نیمه خود بخورد و یک نیمه حوا بخورد و گویند آخر بار خنا س بصفت
گوسفندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند طلبید حوا احوال باز گفت
که او را بکشت و قلیه کرد و نیمه خود بخورد و یک نیمه من بخوردم ابلیس
گفت مقصود من این بود تا خود را در درون آدم راه دهم چون سینهٔ او
مقام من شد مقصود من حاصل گشت چنانک خدای تعالی میفرماید الخناس
الذی یوسوس فی صدور الناس تفسیرش اینست وگفت هر کرا

بکر

یک صفت از صفات نفسانی مانده است چون مکاتبی بود که اگر یک
درم بروی باقی بود آزاد نبود و بندهٔ آن یک درم بود اما آنک آزاد کرده
باشد بروی هیچ نمانده این چنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی
نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب کرده بود پس آزاد حقیقی
او بود کما قال الله یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه من ینیب اهل اجتبا آنکسان
اند که در جذبه افتاده اند و اهل هدایت آن قومند که به انابه بدو راه جویند و یابند
وگفت مجذوب را منازل است چنانکه بعضی ازیشان را ثلث نبوت
دهند و بعضی نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا بجایی برسید که مجذوب
افتد که حظ او از نبوت بیش از ان همه مجذوبان بود و او خاتم الاولیا بود
و مهتر جمله اولیا بود چنانک مصطفی صلی الله علیه علی الیه وسلم مهتر جمله انبیا
بود و ختم نبوت بدو بود و آن مجذوب تواند بود که مهدی بود اگر
کسی گوید که اولیا را از نبوت چون نصیب بود گوییم پیغمبر فرمود که خواب
راست جزویست از نبوت و بجایی دیگر گفت هر که یک درم از حرام
باز دهد درجهٔ از نبوت بیابد پس این همه مجذوب را تواند بود و درست
نشان اولیا آنست که از اصول علم سخن گوید قایلی گفت آن چگونه بود

بخصم

گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد میثاق و علم حروف این اصول
حکمت است و حکمت علما اینست و این علم بزرگان اولیا را ظاهر
شود و کسی این از ایشان قبول تواند کرد که آنکس را از ولایت حظی باشد
و ابلیس را از ولایت او حظی نبود گفتند اولیا از سوء خاتمت ترسند گفت
بلی ولیکن از خوف خطرات بود و دور نبود که حق تعالی دوست ندارد
که عیش خوش را بر ایشان تیره نگرداند و گفت باید که ولی بذکر او چنان
مشغول بود که از وسوال نتوان کرد و این مقام از آن بزرگ تر بود
که بلغمیان فهم کنند گفتند بلغمیان کدامند گفت آنکه ایشان آیات الهی
را اهل نباشند پرسیدند از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست
که در قیامت هیچ کس دامن تو نگیرد و جوانمردی آنکه بود که تو دامن
هیچ کس نگیری و گفت عزیز آنکس است که معصیت او را خوار نکرده است
و آزاد کسی است که طمع او را بنده نکرده باشد و خواجه کسی است که شیطان
او را اسیر نکرده است و عاقل کسی است که پرهیزکاری کند برای خدای
تعالی و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت افتاد و او را با اهل
معصیت هیچ انکار نماند و گفت هر که از چیزی ترسید از و بگریزد و هر که

از

از خدای ترسید در وی گریزد و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی
دیدن منت دوم خوف قطیعت و گفت بر هیچ گم کرده آن غم نباید خورد
که بر گم کرده نیست که هیچ کار خیر بی نیت درست نیاید و گفت هر که
را همت دینی بود همه کارها دنیاوی او برکت همت او دینی گردد و هر کرا
همت او دنیاوی بود همه کارها دینی وی بشومی دنیاوی تباه شود و گفت
هر که بسنده کند از علم به سخن بی زهد در زندقه افتد و هر که بسنده کند به فقه
بی ورع در فسق گرفتار شود و هر که با وصاف عبودیت جاهل بود با وصاف
ربوبیت جاهل تر شود و گفت تو میخواهی که با بقاء نفس خود حق را شناسی
و نفس تو خود را نمی شناسد و نمی تواند شناخت چگونه حق را تواند شناخت
و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار در کارها زیرا که کبر
از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار در کارها از کسی درست
بود که علم او بی جهل بود و گفت صد شیر گرسنه در رمه گوسفند چندان
تباهی نکند که یکساعت شیطان کند و صد شیطان چندان تباهی نکند که
یک ساعت نفس آدمی با وی کند و گفت بسنده است مرد را این عیب که
شادی کند بدانچ زبان کار اوست یعنی بدنیا و گفت حق تعالی ضمان

رزق بندگان کرده است بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبه
آنرا باید کرد که در هیچ نظر آواز تو غایب نیست و شکر کسی را باید کرد که نعمت
آواز تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت
او هرگز بیرون نتوان نهاد و گفت جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیم
پیش تو یکسان بود و گفت حقیقت محبت حق تعالی دوام انس است
بذکر او و گفت اینک میگویند که دل نامتناهی است راست نیست
زیرا که هر دلی را کمالی معلوم هست که چون آنجا رسید بایستد اما معنی آن است
که راه نامتناهی است و چنان دانم که بدین سخن صورة دل خواسته است
که دل بمعنی نامتناهی است چنانک در شرح القلب بیان کرده ایم یاد
کرده شد و گفت اسم الله الاعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما صلی الله
علیه و سلم

ذکر ابو بکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانه علم و حکمت آن یگانه حلم و عصمت آن شرف عبادان کهف
زهاد آن مجرد آفاق شیخ وقت ابو بکر وراق رحمه الله علیه از اکابر زهاد
و عباد بود و در ورع و تقوی تمام بود و در تجرید و تفرید کمالی خوب داشت
و در معاملات و ادب بی نظیر چنانک مشایخ او را مودب الاولیا

خوانده اند

خوانده اند و با محمد حکیم صحبت داشته و از یاران خضرویه بود و در بلخ
می بود و او را در ریاضات و آداب تصنیف است و مریدانرا
از سفر منع کردی و گفتی کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت
تا آنکه ارادت ترا درست گردد چون ارادت درست شد اول
برکتها بر تو گشاده شد **نقلست** که فرزندی داشت بدبیرستان
فرستاد یک روز او را دید که می لرزید و رویش زرد شد گفت
ترا چه بوده است گفت استادم آیتی آموخته است که حق تعالی
میگوید یوما یجعل الولدان شیبا آن روز که کودکان را پیر گرداند
از بیم این آیت چنین شدم پس آن کودک بیمار شد و هم در آن وفات
کرد پدرش بر سر خاک او می گریست و می گفت ای ابو بکر فرزند تو یک
آیه چنین شد که جان بداد و تو چندین سال خواندی و ختم کردی و در تو اثر
نمی کند **نقلست** که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شدی
از شرم آنک نماز کرده است چنان شدی که کسی بدزدی گیرند یا
بگناهی گرفتار آید **نقلست** که یکی بزیارة او آمد چون باز می گشت
وصیتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر در

جهان در بسیاری مال یافتم و آمیختن با مردم نقلست چون
که او وفات کرد او را بخواب دیدند زرد روی و غمگین و زار می گریست
گفتند چه حالست گفت خیر است گفت چگونه خیر باشد که درین گورستان
که منم از ده خانه یکی بر مسلمان نمرده است که می آرند دیگری او را
بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا بحضرت خود
بداشت و نامه بدست من داد تا بخواندم تا بگناهی رسیدم
جمله نامه سیاه شد که نتوانستم خواند متحیر شدم ندا آمد که این گناه بر تو
پوشیده اند در دنیا از کرم من روا نبود که درین جهان برده بر
تو بدرم عفوت کردم رحمه الله علیه

ذکر عبدالله منازل رحمه الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صادق در کرامت آن مجرد در حال
آن مشرف کمال آن خزانهٔ فضایل عبدالله منازل رحمه الله علیه یگانهٔ
روزگار و شیخ ملامتیان بود و متورع و متوکل و معرض هم از دنیا
و هم از خلق مرید حمدون قصار بود و عالم بعلوم ظاهر و باطن بسیار و
حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت وی مجرد تر و پاکتر
تر از وی نبود نقلست که ابو علی ثقفی سخن میگفت در میان

سخن عبدالله او را گفت مرگ را ساخته باش که از و چاره نیست بو علی
گفت تو ساخته باش عبدالله دست بالین کرد و سر بر و نهاد و
گفت مردم در حال بمرد بو علی منقطع شد زیرا که او را علایقی بود و عبدالله
مفرد و سخن اوست که گفت وقتی که بو علی ثقفی سخن گفتی از برای خود
گفتی نه از برای خلق و از جهت این بود که وقتی سخن او بدو رسید
و درین معنی گفت آفت ماست که از سخن خود انقطاع نمی توانیم کرد
دیگری از سخن تو چون منفعت گیرد و گفت هرچه عبارت کنی بزبان
خویش باید که از حال خود عبارت کرده باشی و بناشی سخن خویش عبارت کنند
و حکایت گویند از غیری نقلست که گفت ادمی عاشق است
بر شقاوت خویش و همه آن خواهد که سبب بدبختی او خواهد بود و یک روز
اصحاب خود را گفت شما عاشق شده اید بر خویشتن و بر کسی نیز که
بر شما عاشق شده است و گفت عجب از کسی دارم که در حیا سخن گوید
و از خدای شرم ندارد یعنی که چون خدا ایرا متکلم می بیند چگونه شرم نمی دارد
که در کلام آید و گفت هرکرا محبت دادند و فقر اگر او را حشمت ندهند او
در بغنه است و گفت خدمت ادب است نه مداومت بر خدمت

که ادب در خدمت عزیزتر از خدمت است وگفت ما بادب
محتاج تریم از بسیاری علم وگفت هرکه قدر خویش در چشم مردم بزرگ
داند بروی واجب است که چنان کند که نفس او بر چشم او خوار شود ونبینی
که ابرهیم را علیه السلام خلیل خویش خواند حق تعالی او را گفت واجنبنی
وبنی ان نعبد الاصنام وگفت احکام عیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد
ولیکن فضیحه دعوی ظاهر گردد وگفت هرگز دعوی وتسلیم در یک حال
جمع نشود وگفت هرکه محجوب گردد بچیزی از علوم خود هرگز او عیب خود
نه بیند وگفت هر فقر که از ضرورة بود اندرا هیچ فضیلت نبود وگفت
حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت مستغنی شدن بخداوند
دنیا و آخرت وگفت هرکه مشغول شود با دوفات گذشته بی فایده بود
ونقد وقت از دست بداده باشد وگفت آدمی چگونه از پس و پیش
نگاه تواند کرد و او غایب است در حال و مقام در وقت خود وگفت
تو ظاهرا دعوی عبودیت میکنی اما باطنا هر باوصاف ربوبیت آلوده
وگفت عبودیة اضطراریست نه اختیاری وگفت هرکه طعم عبودیت
بچشید او را عیشی نیست وگفت عبودیة رجوع کردنست در جملهٔ

چیزها

چیزها بخدای به حد اضطرار وگفت تبع تبع او بود تا خود را خادمی نمیبیند
وچون خود خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست داد و
گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری
رد نچشیده است وگفت حق تعالی یاد کرده است انواع عباد
را الصابرین والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالا
سحار ختم جمله مقامات استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر
خویش بر همه افعال و احوال پس از همه استغفار کند وگفت هرکه شاه
نفس از نفس خویش برگیرد عیش خلایق در سایهٔ او بود وگفت
تفویض با کسب بهتر باشد از خلوت بی کسب وگفت هرکه در بین
حدیث کند از سر ضعف قوی گردد و فضیحه نشود وهرکه از سر قوت
درآید ضعیف گردد و فضیحه شود وگفت اگر درست شود بنده
را یک نفس از همه عمر بی ریایی و بی شرکی برکات آن نفس تا آخر
عمر با او بماند وگفت عارف آنست که از هیچ چیز عجب نیارد
نقلست که یکی او را دعا کرد که آنچ امید داری خدایت
بدهاد وگفت امید بعد از معرفت بود وکجا معرفت وفات او

نشابور بود و خاک او در مشهد دانیارست احمد اسود گفت که بخواب
دیدم که هاتفی گفت عبد الله را بگوی که ساخته باش که وفات خواهی
کرد بامداد برفتم و با وی بگفتم گفت این وعده درازست سالی
دیگر که انتظار توانند کشید رحمة الله علیه **ذکر علی سهل اصفهانی
رحمة الله علیه** آن حاضر بی خویش آن خواجهٔ درویش آن دانندهٔ
عیوب آن سید غیوب آن خزانهٔ حقایق معانی شیخ علی سهل
اصفهانی رحمة الله علیه بزرگ بود و معتبر از کبار مشایخ بود و جنید
را با وی مکاتبات لطیف است و صاحب بوتراب بود و سخن
او در حقایق عظیم بلند و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی
داشت در طریقه عمرو عثمان مکی بزیارت او باصفهان شد و سی هزار
درم وام داشت علی سهل همهٔ وام او بگذارد و سخن اوست که گفت شتافتن
بطاعات و خدمة از علامات توفیق است و از مخالفات باز
داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات
بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعنایی بشریت بود و هر که در
بدایت ارادت درست نکرده باشد در نهایت عارفی عاقبت

نباید گفتند در معنی یافت سخنی بگوی گفت هر که پندارد که نزدیک
ترست او بحقیقت بعید ترست چنانک آفتاب بروزن افتد
کودکان خواهند تا آن ذرها بگیرند و دست برکنند پندارند که در قبضهٔ
ایشان آمد چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت حضور بحق فاضلتر
یقین بحق از آنک حضور در دل بود و غفلت بدان روا نبود و یقین
خاصیتی باشد که گاه برود و گاه بیاید و حاضران در پیشگاه باشند و
موقنان بر درگاه و گفت غافلان بر حکم خدای زندگانی میکنند و ذاکران
در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و گفت حرامست
کسی که او را میخوانند و می داند و با چیزی دیگر آرام گیرد و گفت بر شما باد
که پرهیز کنید از غرور بحسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس
چنین بود و گفت توانگری التماس کردم در علم یافتم و فخر التماس
کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و قلت حساب
التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نا امیدی
یافتم و گفت از وقت آدم باز علیه السلام تا قیام ساعت از دل
آدمیان گفتند و میگویند و من کسی میجویم که مرا وصیت کند که دل

چیست وچگونه است وبمی یابم پرسیدند از حقیقت توحید گفت یکیست
از انجا که گمانها است اما در راست از حقایق **نقلست** که او گفت
شما می پندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود که بیمار شوید ومردمان
بعیادت ایند مرا بخوانند واجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک
وسر بنهاد شیخ حسن مزین گفت من گفتم اورا که بگو لا اله الا الله
تبسمی کرد ومرا گفت با من میگویی که کلمه بگوی بعزة او که میان من و او
الا حجاب عزت وجان بداد ابو الحسن مزین بعد از ان محاسن
خود بگرفت وگفت چون من حجامی اولیاء خدا بر اشهاده تلقین میکند و
انجلتاه و بکریستی رحمة الله علیه

ذکر خیر نساج رحمة الله علیه

آن مغنی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل وشرع آن
عارف اصل وفرع آن معطی محتاج شیخ وقت خیر نساج رحمة الله علیه
استاد بسی مشایخ بود در بغداد وپیر وقت خویش ودر وعظ ومعاملت
بیانی شافی داشت وعبادتی مهذب وخلقی وعلمی بغایت وورع
ومجاهدهٔ تمام ونفسی موثر شبلی وابرهیم خواص در مجلس او توبه کردند
شبلی را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت جنید را واو مرید سری سقطی
بود وجنید را عظیم محترم داشتی وابو حمزه بغدادی در شان او مبالغتی تمام
کردی وسبب انکه اورا خیر نساج گفتند آن بود که او از مولود گاه خویش
بشام رفت بعزم حج گذرش بکوفه بود چون بدروازهٔ کوفه رسید
مرقعی پاره پاره پوشیده بود واو خود سیاه رنگ بود چنانک هرکه
اورا دیدی گفتی این مرد ابلهی می نماید یکی او را بدید گفت چند روزی
اورا در کار کشم پیش رفت وگفت تو بندهٔ از خداوند گریخته گفت آری
گفت ترا نگاه دارم تا بخداوند سپارم گفت من خود این مطلبم
و عمریست که در آرزوی آنم که کسی بیابم که مرا بخداوند سپارد پس
اورا بخانه برد وگفت نام تو خیر است او بحسن عقیده که المومن لایکذب
اورا خلاف نکرد وبا او برفت واورا خدمتی کرد پس آن مرد خیر را نساجی
در آموخت وسالها کار آن مرد کرد وهرکه گفتی خیر او گفتی لبیک تا
انگاه که آن مرد پشیمان شد که صدق وادب وفراست او می دید
وعبادت بسیار از و مشاهده میکرد وگفت من غلط کردم وتو بندهٔ
من نیستی برو بهر جا که دلت خواهد پس او بمکه شد تا او بدان درجه رسید
که جنید گفت الخیر خیرنا واو دوستر ان داشتی که اورا خیر گفتندی

روا نباشد که بهر خری مسلمان این نام مرا نهاده است و من آن نگردم
نقلست که گاه گاه باقفشی گردی و گاهی لب دجله رفتی
و ماهیان بوی تقرب جستندی و چیزها بهر او آوردندی روزی
کرباس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر من درمی بیارم و ترا
نه بینم کرا دهم گفت در دجله انداز پیرزن درم آورد و او را ندید
در دجله انداخت چون خیر بلب دجله رفت ماهیان آن
درم پیش وی آوردند مشایخ چون آن حال شنیدند از وی
نه پسندیدند گفتند او را ببازیچه مشغول کرده اند این نشان حجاب
باشد و تواند بود که نشان حجاب باشد غیر او را اما او را نبود
چنانک سلیمان داود علیه السلام نبود و گفت در خانه بودم
در دلم آمد که جنید بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سه بار این
در خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمدم جنید را دیدم بر در بود گفت
چرا بخاطر اول بیرون نیامدی و گفت در مسجدی شدم درویشی
را دیدم در من آویخت و گفت ای شیخ بر من ببخشای که محنتی
بزرگ پیشم آمده است گفتم چیست گفت بلا از من باز ایستاده

و عافیت به من پیوستند گفت حالش نگه کردم یک دینارش فتوح
شده بود و گفت خوف تازیانه خداوند است بندگانی را که در بی ادبی
خوی کرده باشند تا ایشان را بدان راست کنند و گفت آن عمل که بغایت
رسیده است آنست که در آن عمل جز عجز و تقصیر نه بینی نقلست
که صد و بیست سال عمر داشت چون نزدیک وفاتش بود وقت نماز
شام رسید عزرائیل سایه انداخت سر از بالین برداشت گفت عافا ک الله
توقف کن که تو بندهٔ ماموری و من بندهٔ مامور ترا گفته اند جان من
بردار و مرا گفته اند که چون وقت نماز آید بگذار آنچه ترا فرموده اند
فوت نمی شود پس طهارت کرد و نماز گذارد بعد از آن وفات کرد
همان شب او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت ازین
همه رسید ولیکن از دنیاء نجس باز رستم رحمة الله علیه و رضوانه

ذکر ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیش رو صف رجال آن بدرقه راه کمال آن نیک باد به بلا آن
مردم نبه رضا آن طایفه فقر را مطلع شیخ حق ابو الخیر اقطع رحمة الله
علیه از کبار مشایخ بود و اشرف اقران بود و محمود همه بود و او را آیات

وکرامات و ریاضات بسیار است که ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب
فراستی عظیم بوده است و از مغرب بوده است و با ابن جلا صحبت
داشته بود و سباع و آهو با وی انس گرفته بود و با شیر و اژدها هم قرینی کردی
و حیوانات پیش او بسی آمدندی نقلست که گفت در کوه لبنان
بودم یکی پیش آمد و سر گرامی و بید و نیاری بر دستش می‌نهاد یکی بمن داد
پشت دست زدم و در کنار رفیقی انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق
افتاد که بی وضو کراسه برگرفتم پس بدان بازار همی رفتم با اصحاب بهم چون
شوریده بجماعتی رسیدم که دزدی کرده بودند در میان بازار ایشان
بگرفتند و همه خلق بهم برآمدند و در صوفیان آویختند شیخ گفت مهتر
ایشان منم ایشان را خلاص دهید که ره زن منم و بام بدان گفت هیچ
مگوئید آخر او را ببردند و دستش ببریدند و گفتند تو چه کسی گفت من
فلان کسم امیر گفت زهی آتش که در جان من زدی گفت باک نیست
که دستم خیانت کرده است و مستحق قطع است گفت چیزی بدستم
رسیده است که دستم از آن پاکیزه‌تر بود و آن سیم لشکری بود و دستم
بچیزی رسیده است که آن از دست من پاکیزه‌تر بود و آن مصحف بود

که

که بی وضو برگرفتم چون بخانه باز آمد دست بریده عیال او فریاد کرد
شیخ گفت چه جای تعزیت است که تهنیت است اگر چنان نبودی
که دست من ببریدندی دل من ببریدندی و داغ بیگانگی بر دل من نهادندی
بدست تا چه بودی و جمعی چنین نقل کنند که او را خون در دست افتاد
طبیبان گفتند دستش بباید برید او بدان رضا نداد مریدان گفتند
صبر کنید تا در نماز ایستد که او را خبر نبود چنان کردند چون او را نماز
تمام کرد دست را بریده یافت نقلست که گفت یکی در
بادیه میرفت بی آب و بی آلت سفر با خود اندیشه کردم که او را این
هیچ کاری نیست روی باز پس کرد و گفت الغیبة حرام از هوش بشدم
چون بهوش باز آمدم با خود توبه کردم روی باز پس کرد و گفت و هو
الذی یقبل التوبة عن عباده و گفت دل صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت
با خدای و تن را صفا نتوان داد الا بخدمت اولیا و گفت دلها جاها
دلی است که جای ایمانست و علامت شفقت بر خلق است
و احسان با مسلمانان و جهد کردنست در کارهای ایشان و یاری دادن
ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلی است که جایگاه نفاقست

وعلامت حقد لست وغش وحسد وگفت دعویست که کوه حمل آن نتوان
کرد وگفت هیچ کس بجای شریف نرسید مگر بموافقت قرار گرفتن
وادب بجای آوردن و فریضه‌های بجای داشتن و با بیگانگان
صحبت ناکردن والسلام

ذکر ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل
حقیقت آن کعبهٔ مسلمانی شیخ ابو حمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه از جمله
مشایخ کبار بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی همت و در
فراست بی نظیر و در توکل بنهایت رسیده و در تجرید رفتی و ریاضت
و کرامات او بسیارست و مناقب او بی شمار خلوات شایسته
داشت ابو تراب و جنید دیده بود نقلست که یکبار بتوکل
در بادیه شد و نذر کرد که از هیچ کس چیزی نخواهد و بکرم التفات نکرد و
درین نذر بسر برد بی دلو و رسن و پارهٔ سیم در جیب بیندا خت که خواهرش
بدو داده بود ناگاه داد توکل از خود طلبید گفت شرم نداری که متوکل
وار آسمان را بی ستون نگاه می دارد معدهٔ تو بی سیم پوشیده
نگاه ندارد پس آن سیم بینداخت و میرفت ناگاه در چاهی افتاد

ساعتی برآمد نفس فریاد برآورد بوحمزه خاموش بنشست یکی میگذشت
بسر چاه باز دید خاشاکی چند بیاورد که سرش بگیرد نفس ابو حمزه زاری آغاز
کرد وگفت حق تعالی میفرماید ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه ابو حمزه گفت توکل
ازان قوی تراست که بعجز و سالوس نفس باطل کنم و توکل برقرار بود آن کس
که در بالا نگاه میدارد اینجا هم نگاه دارد روی بقبلهٔ توکل آورد و سر فرو برد
و اضطرار بکمال رسید ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست در لب
چاه زد و سر دو پای فرو گذاشت ابو حمزه گفت من هم راهی کریه نکنم
الهامش کردند که خلاف عادت است دست درزن دست در
پای او زد و برآمد شیری دید بر صورتی که هرگز ازان صعب تر ندیده بود
آوازی شنید که یا باحمزه لیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف چون
توکل بر ما کردی ما ترا بر دست کسی که هلاک جان از و بود نجات دادیم
پس شیر روی بر زمین مالید و برفت نقلست که روزی جنید میرفت
ابلیس را دید برهنه که بر گردن مردم می جست گفت ای ملعون شرم نداری
ازین مردمان گفت کدام مردمان اینها مردمان اند مردمان آنها اند که در مسجد
شونیزیه اند که جگرم سوخته اند جنید گفت برخاستم و بمسجد شونیزیه رفتم و

ابوحمزه را دیدم سر فرو برده سر برآورد گفت دروغ گفت آن ملعون
که اولیاء خدای ازان عزیزتراند که ابلیس بر ایشان اطلاع باشد
نقلست که او محرم بود در میان گلیمی در سالی یکبار بیرون آمدی از
احرام پرسیدند از انس گفت انس آنست که دلتنگی بدید آرد از نشستن
با خلق نقلست که گفت عزیز است که او را از اقربا و پیوستگان
خویش وحشتی بود و با ایشان بیگانه باشد و گفت هر که را وحشت
بود از نفس خویش انس گرفته است دل او در موافقت حق
سبحانه و تعالی و گفت هر که دوستی مرگ در دل او جای گیرد هرچه باقیست
بروی دوست کنند و هرچه فانیست بروی دشمن گردانند و گفت
توکل آنست که بامداد برخیزد از شب یادش نیاید و چون شب درآید
از بامداد یادش نیاید یکی وصیت خواست گفت توشه بساز ساز این
سفر را که در پیش داری وفاتش در نشابور بود و او را در جوار ابوحفص حداد
دفن کردند رحمه الله علیه

ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابراران فرید دهر و آن وحید عصر آن عاشق
معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود

واز طوس بود اما در بغداد نشستی و باتفاق همه اهل دل از جملهٔ اولیاء خدای
بود و او را با قطب المدار رحمة الله علیه صحبت بود و او خود از اقطاب
بود که از وی سوال کردند که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارة
چنان نمود که جنید است و او چهل تن را از اهل تمکین خدمت کرده
بود و فایدها گرفته و در علوم ظاهر و باطن بکمال بود و در مجاهده و تقوی بغایت
درجه و صحبت محاسبی و سری سقطی یافته بود نقلست که گفت پیری
نزدیک من آمد و سخن پاکیزه میگفت و شیرین سخن و خوش زبان بود و
خاطری نیکو داشت و گفت هر خاطری که شما را درآید با من بگویید مسروق
گفت مرا در خاطر آمد که او جهود است و این از خاطر من نمیرفت
با جریری گفتم او را این موافق نیامد گفتم البته با وی بخواهم گفت پس او را
گفتم که گفته که هر خاطر که شما را درآید با من بگویید اکنون مرا چنین در خاطر آمد
که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند پس گفت راست گفتی و شهادت
آورد انکه گفت همه دینها و مذهب نگاه کردم گفتم اگر با هیچ قوم چیزی
هست با این قوم هست نزدیک شما آمدم تا بیازمایم شما را بر حق یافتم
و سخن اوست که هر که بسخن غیر خدای شاد شود شادی وی جمله اندوه بود

وهرکرا درخدمت خداوند انس نباشد انس او جمله وحشت بود وهرکه در
خواطر دل با خدا موافقت بجا آورد خدای تعالی اورا در حرکات جوارح
معصوم دارد وگفت هرکه محسن شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض
از دنیا ومعصوم باشد گفت تقوی آنست که بگوشهٔ چشم بلذات دنیا
باز ننگری وبدل دران تفکر نکنی وگفت بزرگ داشتن حرمت مومن
از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود وبحرمت بنده بمحل حقیقت
تقوی رسد وگفت در باطل نگرستن معرفت حق از دل ببرد وگفت هرکرا
مؤدب حق بود کس بروی غالب نتواند شد وگفت می باید که خوف
بیش از رجا بود که حق تعالی بهشت را بیافرید ودوزخ وهیچکس بهشت
نتوان رسید تا که در دوزخ گذر نکند وگفت بیشتر چیزی که عارف از آن
بترسید آن خوف از فوت حق بود وگفت درخت معرفت را آب
فکرت دهند ودرخت غفلت را آب جهل ودرخت توبه را آب ندامت
ودرخت محبت را آب موافقت وگفت هرگاه که طمع معرفت داری پیش
از آنک درجهٔ انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی وهرگاه که ارادت
طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبت در میدان غفلت باشی

وگفت

وگفت زاهد آنست که جز خدای بروی هیچ شیئ بروی پادشاه نگردد وگفت
تا تو از شکم مادر بیرون آمدی در خراب کردن عمر خودی والله اعلم بالصواب

ذکر عبد الله روعذی رحمة الله علیه

آن پاک باز ولایت آن شاه باز هدایت آن سالک بادیه تجرید آن
سابق راه تفرید آن برکنده بیخ خودی شیخ عبد الله روعذی رحمة الله
علیه یگانه عهد بود ونشانهٔ وقت واجله مشایخ طوس بود واز کبار
اصحاب بود ودر ورع وتقوی وتجرید کامل واورا کرامات است وریاضات
شگرف صحبت بوعثمان حیری یافته بود وبسی مشایخ را دیده وابتداء
حال وی چنان بود که در طوس قحطی افتاد چنانک ادمی میخوردند او
یک روز بخانه درآمد مگر دو من گندم یافت در خمره انتش در او افتاد
وگفت این شفقت بود بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی می میرند وتو
گندم در خمره نهاده شوری بد ودر آمد روی بصحرا نهاد وریاضت ومجاهده
پیش گرفت نقلست که یک روز با اصحاب خویش بر سفره نشسته
بود بنان خوردن حسین منصور حلاج از کشمیر می آمد قبایی سیاه پوشیده ودو
سگ سیاه در دست شیخ اصحاب را گفت جوانی بدین صفت می آید

اورا استقبال کنید که کار او عظیم است اصحاب برفتند اورا دیدند که می آمد
دو سگ سیاه بر دست همچنان روی بر شیخ نهاد شیخ چون او را بدید جای
خویش بدو داد تا در آمد و سگانرا با خود به سفره نشاند و چون اصحاب
دیدند که شیخ استقبال او فرمود و جای خویش بوی داد هیچ نتوانستند
گفت شیخ نظاره وی میکرد تا او نان میخورد و به سگان می داد و اصحاب
انکار میکردند پس چون نان بخورد برفت شیخ به وداع او برخاست
پس چون باز گردیدند اصحاب گفتند شیخا این چه حالست که سگ را
بر جای خویش بنشاندی و ما را به استقبال چنین کس فرستادی که جمله
سفره از نماز ببرد شیخ گفت آری سگ او تبع او بود از پی او می بود
از بیرون مانده است و سگ ما در درون مانده است و ما از پی
وی می دویم بسی فرق بود از کسی که متابع سگ بود تا کسی که سگ متابع
او بود سگ او ظاهر می توانست دید و سگ شما پوشیده است
این تر از آن بهزار بار پس گفت این ساعت در آفرینش پادشاه او
خواهد بود اگر سگ دارد و اگر نه دارد کار روی بدو خواهد داشت
نقلست که از وی پرسیدند که صفت مرید چیست گفت مرید در نخست

ولکن

ولیکن او در سر درد طلب است نه عنا و تعب و از وی پرسیدند از صوفی
و زاهد گفت صوفی بخداوند و زاهد بنفس و گفت حق تعالی هر بنده را از
معرفت خویش بقدر کاری بخشیده است و باری تعالی ایشانرا از بلا بر
ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا معرفت
او یاری دهنده او باشد بر بلا و گفت الا مکشوف است و معانی مستور
و گفت هر که فرمان خدای تعالی در خودی ضایع کند خدای او را در بزرگی
ضایع کند و خوار گرداند و گفت هر که خدمت کند اگر چه یک روز باشد
در جمله عمر خویش جوان مردی را برکت خدمت آن یک روز بوی رسد
پس حال کسی چگونه بود که جمله عمر در خدمت ایشان صرف کند و گفت
هیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و گفت
هیچ کس را وسیلتی نبود بخدای جز خدای و گفت هر که دنیا را ترک کند برای
دنیا آن علامت حب جمع دنیاست والله اعلم بالصواب

ذکر عبدالله احمد مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دین دولت آن زین اصحاب آن رکن
ارباب آن صبح مشرق شرعی عبدالله احمد مغربی رحمه الله علیه استاد مشایخ

بود و از قدماء کبار و استاد اولیا و اعتماد اصفیا بود و خوب ولایتی
داشت و در تربیت و مرید داشتن آیتی بود و حرمت او در دلها
بسیار است و خطر بی شمار و در توکل و تجرید ظاهر و باطن کسی را
قدم او نبود و این دو ابرهیم که از خاسته اند شرح خود دهند بر کمال
او بس اند یکی ابراهیم شیبان و دوم ابرهیم خواص رحمهم الله و او پیر این مرد بوده است
و او را کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال بود و کارهاء او
عجب بود و هر چیزی که دست ادمی بدو رسیده بودی از آن نخوردی جز بیخ
گیاه که آن خوردی و مریدان او هر جا که بیخ گیاه یافتندی پیش او بردندی
تا بقدر حاجت بکار بردی و ازین جنس عادت کرده بود و پیوسته
سفر کردی و یاران با وی بودندی و دایم احرام داشتی چون از احرام
بیرون آمدی باز احرام گرفتی و هرگز جامهٔ وی چرکن نشدی و موی او ژولیده
نبودی نقلست که گفت سرایی از ما در میراث یافتیم و به پنجاه دینار
بفروختیم و در میان بستم و روی ببادیه نهادم عربی بمن رسید گفت چه
داری گفتم پنجاه دینار گفت بیار بوی دادم بگشاد و بدید و بمن باز داد پس
شتر بخوابانید و مرا گفت برنشین گفتم ترا چه رسیده است گفت مرا از

راستی

راستی تو دل بر از مهر تو شد با من بحج آمد و مدتی در صحبت من بود و از اولیاء
حق شد نقلست که گفت یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم تر و تازه
بی زاد و راحله گفتم ای زاد مرد بی زاد و راحله کجا می روی گفت چپ
و راست نگه کن تا جز خدای هیچ می بینی گفتم برو که توشت باد
نقلست که او چهار پسر داشت هر یکی را پیشه آموخت گفتند این
چه لایق حال ایشانست گفت کسبی در آموزند تا بعد از وفات من بسبب
آنک من پسر فلانم جگر صدیقان بخورند و در وقت حاجت کسبی کنند و
گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبات و گفت هر که
دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد دروغ زنست که دعوی
بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداوند
باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و نعت او آن بود که بهر چه
او را بخوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب
و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنت کند و
عظیم ترین خلق را تواضع کند و گفت درویشان راضی امینان خداانند در
رفتن و حجت خدا اند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد

وگفت وحجت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از
اعمال فضایل نکند یک ذره از وفاضلتر از متعبدان مجتهد وگفت
هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او خدمت کنی ترا خدمت کنند
وچون ترک گیری او نیز ترک تو گیرد وگفت زیرک نیست کسی الا
این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش وسبب آنکه یافته اند
وفات او بر طور سینا بود وهم آنجاش دفن کردند رحمة الله علیه

ذکر ابو علی جرجانی رحمة الله علیه

آن عمده اولیا آن زبده اصفیا آن مقبول بامامت آن مخصوص
بکرامت آن شیخ بنهانی ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ
بود واز جوانمردان طریقت بود ودر مجاهده بکمال واورا تصانیف
است در معاملات معتبر ومشهور وکلماتی مقبول ومذکور ومرید حکیم ترمذی
بود وسخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است واعتماد ایشان
جنابست کردارشان بر حقیقت است وسخن شان برابر مکاشفت
وسه چیز از عقد توحید است خوف ورجا ومحبت زیادتی خوف از ترک
گناهیست بسبب توحید دیدن وزیادتی رجا از عمل صالح بسبب وعده

دیدن

دیدن وزیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن پس خایف
هیچ نیاساید از طرب ومحبت هیچ نیاساید از ذکر محبوب پس خوف ناری
منورست رجا نوری اظهرست ومحبت نور الانوارست وگفت از
علامت سعادت آن بود که بر بنده طاعت گزاردن آسان بود وموافقت
کردن سنت در افعال بر وی دشوار نبود ومحبت اهل صلاح بود وبا برادران
نیکوخوی بود ودر راه خلق چیزی بذل تواند کرد وبکار مسلمانان قیام نمود و
مراعات اوقات خویش تواند کرد وگفت بدبخت کسی است که معاصی
ظاهر کند که بروی فراموش گردانیده باشند وگفت ولی آن بود که از
حال خود فانی بود وبمشاهده حق باقی وحق تعالی متولی احوال او بود واورا
بخود هیچ اختیار نبود وبا غیرش قرار نه وگفت عارف آنست که جمله
عمر خویش بمولا داده باشد وتن بخلق او وگفت گمان نیکو بردن بخدای
غایت معرفت بود وگمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود وگفت
هر که ملازمت کند بدرگاه مولی اورا نبود جز وصول بحق وگفت صاحب
استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد وخدای
تو استقامت وگفت رضا سرای عبودیت است وصبر دروی و

تفویض در خانهٔ وی و مرگ درست و فراغت در سرای راحت در خانه
و گفت بخل سه حرف است بی و آن بلاست و خ و آن خسرانست
و لام لوم است پس بخیل بلاییست بر نفس خویش خاسر است در نفاق
خویش ملوم است در بخل خویش والله اعلم و احکم

ذکر ابو بکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق
آن رکن کعبهٔ تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابو بکر کتانی رحمه الله علیه
شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از
کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین
و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در ریاضت
و مجاهده سخت بزرگوار و در انواع علوم کامل خاصه در علم و معرفت صحبت
جنید و نوری و ابو سعید خراز یافته بود و او را چراغ حرم گفتندی و در مکه
مجاور بود تا وقت وفات و از اول شب تا آخر شب نماز کردی
و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود و سی
سال در حرم زیر ناودان نشسته بود که درین سی سال در شبانروزی

یک بار طهارت تازه کردی و درین مدت خواب نکرد و در ابتدا از مادر
دستوری خواست که بحج رود چون در بادیه شد حالتی در وی پدید آمد که
موجب غسل بود با خود گفت مگر بشرط نیامدهٔ بازگشت چون بدر خانه
رسید مادرش در پس در نشسته بود با نتظار وی گفت ای مادر نه اجازه
داده بودی گفت بلی اما خانه بی تو نمی توانستم دید تا تو رفتهٔ آنجا نشسته ام
و نیت کرده بودم که تا باز نیایی بر نخیزم پس چون مادر وفات یافت
روی در بادیه نهاد گفت در بادیه درویشی را دیدم مرده و می خندید گفتم
تو مردهٔ و می خندی گفت محبت خدای چنین بود ابو الحسین مزین گفت
ببادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون بکنار حوض رسیدم بنشستم و با خود
گفتم بادیه بریدم بی زاد و راحله یکی را دیدم که بانگ بر من زد که ای حجام
لا تحدث نفسک بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و بخدای
بازگشتم و گفت مرا اندکی غبار بود در دل با امیر المومنین علی کرم الله وجهه
نه بجهت چیزی دیگر بلکه بجهت آنکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده که
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار شرط فتوت آن بودی که اگرچه معاویه
بر باطل بودی و او بر حق کار بوی باز گذاشتی تا چندان خون ریخته نشدی

یکبار

وحال آن بود که در میان مروه وصفا خانه داشتم در آنجا مصطفی علیه السلام
را بخواب دیدم با یاران او رضوان الله علیهم که در آمد بدی و مرا در کنار
گرفتی پس اشارة کرد با بو بکر که او کیست گفتم ابو بکر پس بعمر اشارة کرد
گفتم عمر پس بعثمان اشارت کرد گفتم عثمان پس اشارت کرد بعلی من شرم
داشتم بسبب آن غبار پس سید کاینات صلی الله علیه وسلم مرا با علی
برادری داد تا یکدیگر را در کنار گرفتیم پس ایشان برفتند ومن وعلی بماندم
علی علیه السلم گفت بیا تا بکوه ابو قبیس رویم بسر کوه رفتیم ونظاره کعبه
می کردیم چون بیدار شدم خود را در کوه ابو قبیس دیدم ذره از آن غبار
در دل من نمانده بود **نقلست** که گفت یکی با من صحبت میداشت
وعظیم بر من ثقلی بود از وی چیزی بوی بخشیدم آن ثقل زایل نشد ورا
بخانه بردم وگفتم پای بر روی من نه نمی نهاد الحاح کردم تا پای بنهاد بر
روی من وتکیه داشت چندانی که ثقل زایل شد وبدوستی بدل گشت
مراد ویست درم از وجه حلال فتوح شده بود **نقلست** که کسی گفت
پیش او بردم وبر کنار سجاده او نهادم گفتم در وجه خود صرف کن بگوشه
چشم در من نگریست وگفت من این وقت بهفتاد هزار دینار خریده ام

تو میخواهی که مرا بدین عشرت کنی پس برخاست وبرفت وسجاده برفشاند پرگز
چون عز او ذل خود ندیدم آن ساعت که درمها بر می چیدم **نقلست**
که مریدی داشت مگر در حال نزع بود چشم باز کرد ودر کعبه نگریست
اشتری بر سید واو را لگدی زد وچشمش بیرون انداخت در حال بسر
بکعبه شیخ ندا کردند که درین حالت ارادت غیبی ومکاشفات حقیقی
بدو فرو می آمد واو بنگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظاره
بیت کردن روا نبود **نقلست** که روزی پیری نورانی ردا بر
افکنده با شکوه ارباب بنی شیبه در آمد وپیش کتانی [illegible] او سر گشته بود
وگفت بعد از سلام که ای شیخ چرا بمقام ابراهیم نروی که پیری بزرگ آمده است
واخبار عالی روایت میکند تا سماع کنی کتانی سر بر آورد وگفت ای
شیخ از که روایت میکند گفت از عبد الله از معمر از زهری از ابو هریره
از پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچه
ایشان آنجا باسناد خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت
از که می شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی دلم سخن از خدای میشنود
پیر گفت چه دلیل داری بدین سخن گفت دلیل آنکه تو خضری خضر علیه السلام

گفت بنده انشنم که خدای تعالی هیچ ولی ندارد که من او را نشناسم تا ابوبکر
کتانی را دیدم که من او را نشناختم و او مرا شناخت دانستم که خدای را
دوستانند که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم نقلست که
یکبار در نماز بود طراری بیامد و ردا از کتف شیخ باز کرد و ببازار
برد تا بفروشد در حال دستش خشک شد او را گفتند مصلحت
تو آنست که باز بری بخدمت شیخ و شفاعت کنی تا باشد که دعا
کند و خدای تعالی دستت باز دهد طرار باز آمد و شیخ همچنان در نماز
بود ردا در کتف شیخ داد و بنشست تا شیخ فارغ شد زاری کرد و عذر
خواست و حال بگفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که نه از بردن
خبر دارم و نه از آوردن پس گفت الهی او برده باز آورد انچ از وستده
باز ده در حال دستش نیک باز شد نقلست که گفت جوانی بخواب
دیدم بغایت صاحب جمال گفتم کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت
در دل اندوهگنان پس نگه کردم زنی سیاه دیدم بغایت زشت گفتم
تو کیستی گفت خنده و نشاط و خوشدلی گفتم کجا باشی گفت در دل
غافلان اهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر بر من

غلبه

غلبه کند و گفت درویشی پنجاه و یک بار پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواب
دیدم و مسایل پرسیدم و گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دل من نمیراند گفت
هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلک بعزتک ان
تحیی قلبی بنور معرفتک ابدا و گفت درویشی نزدیک من آمد و می گریست
و گفت ده روزست تا گرسنه ام با بعضی یاران از گرسنگی شکایت
کردم پس ببازار شدم درمی یافتم در راه که بدان نوشته بود که خدای بر گرسنگی
تو عالم نیست که شکایت میکنی نقلست که یکی ازو وصیت خواست
گفت چنانکه فردا خدای تعالی ترا خواهد بود تو امروز او را باش و گفت
انس بمخلوق عقوبتست و قرب اهل دنیا معصیت و با ایشان میل کردن
مذلت و گفت زاهد آن باشد که هیچ نیابد و دلش شاد بود دنیا یافتن
آن وجد و جهد لازم گیرد و احتمای دل کند بصبر و راضی باشد بدین تا بمیرد
و گفت تصوف همه خلقست هر کرا خلق بیشتر تصوف زیاده تر و گفت
فراست پیدا شدن یقین است و دیدار غیب و آن از آثار ایمانست
و گفت محبت ایثارست برای محبوب و گفت تصوف صفوتست
و مشاهده و گفت صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنایت بود

که ازان استغفار باید کرد وگفت استغفار توبه است و توبه اسمی
جامع است شش چیز را اول پشیمانی بدانچه گذشته باشد دوم عزم کردن
بدانکه باگناه رجوع نکند سیم بگزاردن هر فریضه که میان او و خدا است
چهارم انکه اداء مظالم خلق کند پنجم نزار کردن بگداختن هر گوشتی که
از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشانند چنانک حلاوت
معصیت چشانید وگفت اول وجد خلق است و میانه سقم و آخر
مرگ وگفت علم بخدای تمام توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت
کامل شدن یقین وگفت عبادت هفتاد و دو بابست هفتاد و یک در
حیاست از خدای تعالی وگفت عبادت خدای طعامی مختفی لقمه است
از ذکر خدای در دهان یقین که در حال توحید آن لقمه را از مایده رضا بر
گرفته باشی باکان نیکو بکرامت حق وگفت خدای تعالی هرگز بنده را
زبان بدعا گشاده نکند و بعذر خواستن مشغول نکرداند تا در معرفه گشاده
نکند وگفت چون افتقار بخدای درست شود غنا بخدا درست از
جهت آنکه این دو حالت تمام نشود مگر بیکدیگر وگفت دردی بود
انتباه از غفلت و انقطاع از حظ نفسانی ولرزیدن از بیم قطیعت

فاضلتر

فاضلتر از عبادت جن و انس وگفت اعمال جامه بندگیست هر که او را خدای
تعالی وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل ترک گیرد و هر که نزدیک
گردانید بر اعمال ملازمت کند و خوف پیشه گیرد وگفت دنیا بر گوی قسمت
کرده اند و بهشت بر تقوی وگفت از حکم مرید سه چیز است یکی خوابش
در وقت غلبه بود و خوردنش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت
ضرورت وگفت شهوت مهار دیو است هر که مهار دیو گرفت با دیو همنشین
شد وگفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرة و بجان در حضرة وگفت
چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن وگفت ما دین خدای مبنی بسه
رکن یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق بر جوارحست و عدل بر قلوبست
و صدق بر عقل یعنی حق ظاهر بتوان داشت کما قال الله تعالی
نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم
نشد که ابلیس بر باطلست و ادریس بر حق و عدل بر دلست قیمت
بعدل نتوانند کرد بحسب هر یکی و صدق بر عقل تعلق دارد که فردا که
از صدق سوال کنند عاقلان را کنند وگفت وجود عطا از حق شهود بحق است
و بملک جبار رساند وگفت تنگ کردن در موضع استغفار گناه بود

و استغفار در موضع شکر گناه بود بجهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی
و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق و گفت خدایرا بادیست که آنرا باد
صبح گویند و آن باد در زیر عرش مخزونست وقت سحر وزیدن گیرد و نالها
و استغفار بر گیرد **نقلست** که چون کتانی را وفات نزدیک
آمد گفتند در حال حیات عمل تو چه بود تا بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل
نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دیده بان دل بودم هر چه غیر خدای
بود از دل بیرون می کردم تا دل چنان شد که هیچ چیز دیگر ندانست جز خدای
والسلام رحمة الله علیه

ذکر ابو عبدالله محمد بن الخفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برگزیدهٔ درگاه آن برگزیدهٔ
آله آن محقق لطیف قطب وقت شیخ ابو عبدالله محمد بن الخفیف رحمة الله
علیه شیخ المشایخ عهد خویش و یگانه عالم بود و در علوم ظاهر و باطن
مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد بوی بود و بنایی عظیم داشت
و خاطری بزرگ و احترامی بغایت و فضایل او چندانست که بر نتوان
شمردن و ذکر آن نتوان کرد و مجتهد بود و در طریقت مذهبی خاص داشت
و در طریقت جماعتی هستند از متصوفه که تولا بدو کنند و در هر چهل

روز تصنیفی از غوامض حقایق می ساخت و در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس
دارد همه مقبول و مشهور و روان مجاهدات که او کشیده است در وسع
بشر نگنجد و آن نظر که او را بود در حقایق و اسرار در عهد او کس را نبود و بعد
از وی در فارس کسی نماند چنانک نسبت بدو درست کردی
و از ابناء ملوک بود و بر تجرید سفرها کرده بود رویم و جریری و ابن عطا
و منصور حلاج دیده بود و جنید را یافته و در ابتدا که درد دین دامن
دل او بگرفت چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله احد بر خواندی
و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی و بیست سال
بلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چهله بداشتی و آن روز که وفات میکرد
چهل چهله داشته بود چنانک در آن چهلهٔ آخر وفات کرد و بلاس از خود
بیرون نکردی و در وقت او پیری محقق بود اما از علماء فریفته نبود و در
پارس مقام داشت نام وی محمد ذکری بود و هرگز مرقع نپوشیدی از
عبدالله بن خفیف پرسیدند که شرط در مرقع چیست و داشتن آن
کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در پیراهن
سفید بجای می آرد و داشتن آن او را مسلم است و ما در میان پلاسی

نمی دانیم آورده یا نه و او را خفیف از آن گفتندی که هر شب غذاء او بوقت
افطار هفت مویز بود بیش نه بیک بار و بیک حساب شبی خادمش
هشت مویز بداد شیخ ندانست و بیک بخورد حلاوت طاعت
بر قاعدهٔ هر شب نیافت خادم را بخواند و از آن حال سوال کرد گفت
امشب هشت مویز دادم شیخ گفت چرا گفت ترا ضعیف دیدم
دلم بدرد آمد گفتم تا ترا قوتی باشد شیخ گفت پس تو یار من نبوده بلکه
خصم من بوده که اگر یار من بودی شش دادی نه هشت پس شیخ او را
از خدمت خود مهجور کرد و خادمی دیگر نصب کرد و گفت چهل سال است
تا مرا میان خاص و عام قبول است و چندان نعمت بر ما ریختند که آنرا
حد نبود و چنان زیستم درین مدت که زکات فطر بر من واجب نشد و
گفت در ابتدا خواستم که بحج روم چون ببغداد رسیدم چندان پندار
در سر من بود که بدیدن جنید نرفتم چون ببادیه فرو شدم رسنی و دلوی داشتم
تشنه شدم چاهی دیدم که آهوی از وی آب میخورد چون بسر چاه رفتم
آب بزیر چاه رفته بود گفتم خداوندا عبدالله را قدر از آن آهو کمتر است
آوازی شنیدم که این آهو دلو و رسن نداشت و اعتماد وی بر ما

بود وقتم شد و دلو و رسن بینداختم و روان شدم آوازی شنیدم که یا عبدالله
ما ترا تجربه می کردیم تا چون صبر کنی باز گرد و آب خور باز گشتم و آب
بر سر چاه آمده بود وضو ساختم و آب خوردم و برفتم و تا بمدینه حاجتم
بهیچ آب نبود بسبب طهارت چون باز گشتم ببغداد رسیدم روز
آدینه بجامع شدم و جنید را چشم بر من افتاد گفت اگر صبر کردی آب
از زیر قدمت بر آمدی گفت در حال جوانی درویشی پیش من آمد
و اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه خواند و پارهٔ گوشت گنده بود و
بوی گرفته مرا از خوردن آن کراهیت بود و او لقمه میکرد و در دهان
من می نهاد من نمی توانستم خورد و مرا کراهیت می آمد و رنج بمن میرسید
تا درویش آن تنفر در من بدید شرم زده شد و من نیز خجل شدم برخاستم
با جماعتی اصحاب سفر کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و هیچ
توشه نداشتیم تا چند روز صبر کردیم تا بشرف هلاک رسیدیم تا حال چنان
شد که سگی بقیمت گران بخریدیم و بریان کردیم لقمهٔ از آن بمن رسید
خواستم تا بخورم حال آن درویش و طعام یادم آمد با خود گفتم این عقوبت
آنست که آن درویش آن روز از من خجل شد در حال توبت کردم

و باز آمدم آن درویش را عذر خواستم و گفت شنیدم که در مصر پیری و جوانی
بمراقبت نشسته اند بر دوام آنجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله کرده
سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که سلام جواب دهید
آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندکیست و ازین اندک
اندکی مانده است ازین اندک نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف
مگر فارغی که بسلام ما می پردازی این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه
بودم گرسنگی را فراموش کردم همگی من ایشان گرفتند توقف کردم
و با ایشان نماز پیشین بگزاردم و نماز دیگر هم گزاردم و گفتم مرا پندی
ده گفت یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان نبود که پند دهیم کسی باید
که ما را پند دهد سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم با خود گفتم
چه سوگند دهم تا مرا پندی دهند آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی
طلب کن که دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیبت او بر دل تو افتد
و ترا بزبان فعل پند دهد نه بزبان گفتار **نقلست** که گفت یکسال
بروم بودم روزی بصحرا رهبانی بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر
او در چشم کوران کردند بقدرت خدای تعالی بینا شدند و بیماران می

خوردند و شفا می یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این چگونه بود
آن شب مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله
تو اینجا چه می کنی گفت آمده ام برای تو گفتم یا رسول الله این چه حالتست
فرمود که اثر صدق و ریاضت که در باطلست این اثر دارد اگر در حق
بود چگونه بود **نقلست** که گفت شبی پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواب
دیدم که بیامدی و مرا بسر پای بیدار کردی من در وی نگاه میکردم فرمود که
هر که راهی بشناسد و رفتن آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد
حق تعالی او را عذابی کند که هیچ کس را از عالمیان آن چنان عذاب نکنند
نقلست که پیغمبر علیه السلام بسر دو انگشت پای نماز کرده بود
و ابو عبد الله چنان بود که هیچ سنت پیغمبر ازوی فوت نشد خواست که او
نیز هم چنان نماز کند چون یک رکعت نماز بگزارد دوم نتوانست
پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواب دید که از محراب در آمد و گفت این نماز
خاص مراست تو این مکن **نقلست** که نیم شب خادم را گفت که زنی
بیاید اکنون تا بخواهم خادم گفت درین نیم شب کجا روم اما من دختری دارم اگر
شیخ اجازت دهد بیارم گفت بیار خادم برفت و دختر بیاورد شیخ در حال

عقد نکاح کرد چون هفت ماه بر آمد طفلی بوجود آمد و وفات کرد شیخ
خادم را گفت دختر را بگوی تا طلاق بستاند و اگر میخواهد همچنان می باشند
خادم گفت یا شیخ درین چه سر است گفت آن شب که نکاح کردم
قیامت را بخواب دیدم و خلقی بسیار درمانده و همه در عرق غرق
شده و ما در ناگاه طفلی بیامد و دست پدر گرفت چون باد از صراط
بگذرانید من خواستم تا مرا طفلی باشد آن طفل بیامد و برفت
مقصود حاصل شد بعد از ان نقل کنند که چهارصد عقد نکاح کرد از آنکه
او از ابنای ملوک بود چون توبه کرد و حال او بکمال رسید بدو تقرب میکردند
دو کان و سه کان در عقد می آورد و یکی چهل سال در عقد او بود و او دختر
وزیر بود **نقلست** که از زنان وی پرسیدند که شیخ در خلوت با شما
چون باشد گفتند ما از صحبت او هیچ خبر نداریم اگر کسی را خبر باشد دختر وزیر
را باشد از وی پرسیدند گفت چون مرا خبر شدی که شیخ امشب بخانه
من می آید طعام پاکیزه ساختمی و خود را زینت کردمی چون بیامدی و آن
بدیدی مرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی در آن طعام نگاه کردی
تا شبی همچنین دست من بگرفت و در آستین کشید و بر شکم خود مالید از

سینه

سینه تا ناف او پانزده عقد دیدم گفت ای دختر بپرس که این عقد چیست
پرسیدم گفت این همه لهب و شدت صبر است که گره بر گره بسته‌ام
از چنین روی و چنین طعام که پیش من آورده این بگفت و برخاست
و نبشد مرا پیش ازین با وی گستاخی نبوده است که او بغایت در ریاضت
بوده است **نقلست** که او را دو مرید بود یکی احمد مه و یکی احمد که
و شیخ با احمد که به بودی اصحاب را از ان غیرت آمد یعنی احمد مه
کارها کرده است و ریاضت کشیده چنانکه شیخ را از ان معلوم شد
خواست که با ایشان نماید که احمد که بهتر است از مه شتری بر در
خانقاه خفته بود شیخ گفت یا احمد مه گفت لبیک گفت آن شتر
بر بام خانقاه بر احمد گفت یا شیخ شتر چون بر بام آورم شیخ گفت
اکنون رها کن پس گفت یا احمد که گفت لبیک گفت آن شتر بر بام
خانقاه بر احمد در حال میان بر بست و آستین باز کرد و بیرون دوید و هر دو
دست در زیر شتر کرد و قوت کرد شتر را بر نتوانست گرفت شیخ
فرمود تمام شد یا احمد و معلوم گشت اصحاب را گفت که احمد از ان
خود بجای آورد و بفرمان قیام نمود و به اعتراض پیش نیامد و بفرمان نگرست تا مات

نه بکار که توان کرد یا نه واحمد به بحث مشغول شد و در مناظره اما از ظاهر
حال مطالعه باطن نمی توان کرد **نقلست** که شیخ را مسافری رسید
خرقهٔ سیاه پوشیده و شمله سیاه بر سر نهاده و ایزاری سیاه و پیراهنی
سیاه پوشیده شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر دو رکعت نماز
بگذارد و سلام کرد شیخ گفت یا اخی چرا جامهٔ سیاه داری گفت از آنکه
خدایانم بمرده اند یعنی نفس و هوا که فرایت من اتخذ الهه هواه
شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند بخواری پس فرمود که بازش
آورید باز آوردند و تا همچنین چهل بارش بخواری براندند و باز می
آوردند و هیچ تغیر نکرد در وی بعد از آن شیخ برخاست و گفت ترا مسلم است
سیاه پوشیدن که درین چهل بار خواری که بر تو کردند متغیر نشدی
که دو صوفی از جایی دور بزیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند
پرسیدند که شیخ کجاست گفتند بسرای عضد الدوله گفتند شیخ را با سرای
سلطان چکار دریغا آن ظن ما بدین شیخ بهتر ازین بود پس گفتند در شهر
طوفی کنیم در بازار شدند و بدکان خیاطی رفتند تا جیب خرقه بدوزند
خیاط را مقراض غایب شد ایشانرا گفت که شما گرفته اید پس

ایشانرا بدست سرهنگی داد و بسرای عضد الدوله بردند عضد الدوله فرمود
فرمود که دست ایشان باز کنند شیخ ابو عبد الله رحمة الله علیه حاضر بود گفت
صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشانرا خلاص داد پس با صوفیان گفت
ای جوانمردان آن ظن شما راست بود اما آمدن ما بسرای سلطان
بجهت چنین کارهاست پس هر دو صوفی مرید او شدند تا بدانی که
هر که دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند و دست او
بباد بر ندهند **نقلست** که شیخ را مسافری رسید که اسهالش می آمد
و شیخ بدست خود آن شب طاس او برداشت و یکساعت نخفت
تا نزدیک صبح شیخ یکنفس چشم برهم نهاد آن مسافر آواز داد و گفت که
کجایی که لعنت بر تو باد شیخ در حال برخاست ترسان و لرزان و طاس
آنجا برد بامداد مریدان با شیخ گفتند آخر این چه مسافر است که لفظی چنین
در جهان گفت و ما را طاقت تحمل شنیدن نیست و تو تا این غایت صبر میکنی شیخ گفت
من چنین شنیدم که رحمت بر تو باد و سخن او است که حق تعالی ملایکه بیافرید
و جن و انس بیافرید و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید پس ملایکه گفت
اختیار کنید از ینها ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را گفت شما نیز

اختیار کنید عصمت اختیار میکردند گفتند ملایکه سفت کرفتند کفایت
اختیار کردند پس بانسان گفتند اختیار کنید عصمت خواستند گفتند
سفت کرفتند کفایت خواستند گفتند سفت نموده اند پس جلت
اختیار کردند و بجهد خویش حیلتی میکنند ابو احمد صغیر به شیخ کفت
که شیطان مرا وسوسه میکند شیخ کفت که صوفیان که من دیده ام
بر دیو سخریه کردندی اکنون دیو بر صوفیان سخریت میکند و کفت
صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و
دنیا بیندازد از پس قفا و کفت منزه بودن از دنیا عین راحتست
در وقت بیرون شدن از دنیا و کفت تصوف صبر است در تحت
مجاری اقدار و فرا کرفتن از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان
و کوهسار و کفت رضا بر دو قسم است رضا بدو و رضا ازو در رضا
بدو در تدبیر بود و رضا ازو در انچ قضا کند و کفت ایمان تصدیق
دلست بدانچه از غیب بدو کشف افتد و کفت ارادت رنج دایم
است و ترک راحت دنیا و کفت وصلت آنست که محجوب اتصال
بدید آید از جمله چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها جز حق تعالی و کفت انبساط

برخاستن

برخاستن احتشامست بوقت سوال و کفت تقوی دور بودنست از هر چه
ترا از خدای دور کند و کفت ریاضت شکستن نفس است بخدمه
و منع کردن نفس است از فترت در خدمت و کفت قناعت طلب
ناکردنست انرا که در دست تو نیست و بی نیازی شدن
از انچه در دست تست و کفت زهد راحت یافتن است از بیرون
آمدن از ملک و کفته اند وه تن را باز دارد از طرب و کفت رجا شادی شدن
بود بجود و وصل او و کفت فقر بستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات
خود و کفت یقین حقیقت اسرار است بحکمتها غیب پرسیدند که عبودیت
کی درست آید کفت چون همه کارها خویش بخدای باز کذارد و در بلا
صبر کند پرسیدند که درویشی که سه روز کرسنه بود بعد از ان بیرون آید
و سوال کند بدان قدر که او را کفایت بود او را چه کویند کفت او کذاب
کویند و کفت چیزی میخورید و خاموش می باشید که اکر درویشی ازین
در در آید همه کریزه پای فضیحت کنند نقلست که چون وفاتش
نزدیک رسید خادم را کفت من بندهٔ عاصی بودم غلی در کردن من
کن و بندی بر پای من نه و همچنان روی بقبله بنشان باشد که در پذیرد

بعد از مرگ وی خادم این وصیت که شیخ فرموده بود آغاز کرد هاتفی آواز
داد که هان ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز کرده ما را خوار کنی رحمة الله علیه

ذکر ابو محمد حریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن ممکن عاشق آن متدین
صادق آن در مشاهده بهمه بصیری شیخ وقت ابو محمد حریری رحمة الله
علیه یگانه وقت بود و برگزیده زمانه در میانه اقران واقف بود
بر دقایق طریقت و پسندیده بهمه نوع و کامل در انواع ادب و در علوم
حظی وافر داشت در عصر و فقه امام و مفتی بود و در علوم اصول بغایه
بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدانرا گفت که ولی
عهد من وست صحبت عبد الله تستری یافته بود و ادب او چنان
بود که گفت بیست سالست تا پای در خلوت دراز نکرده ام که حسن
ادب با خدای اولیترست نقلست که یک سال بمکه مقام کرد
که نخفت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد و پای دراز نکرد ابو بکر کتانی
گفت این چنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بدان داشت
تا ظاهر مرا قوت کرد چون جنید وفات یافت او را بجای او بنشاندند

وگفت

و گفت روزی بازی سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم بازش نیافتم
گفتند چگونه بود گفت روزی نماز پیشین درویشی پای برهنه موی ژولیده از
در خانقاه درآمد و طهارة کرد و دو رکعت بگذارد و سر بگریبان فرو بردان
شب خلیفه اصحابنا بدعوة خوانده بود پیش او رفتم گفتم موافقت
درویشان میکنی بدعوه سر برآورد و گفت مرا امشب سر خلیفه نیست
امام عصیده باید اگر میفرمایی نیک و الا تو دانی این بگفت و سر بگریبان
فرو برده بود برفتم و گفتم این مگر تو مسلمانی است که موافقت درویشان
نمی کند و نیز آرزو میطلبد التفات نکردم و بدعوت رفتیم و سماع کردیم
چون باز آمدیم درویش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم رسول صلی
الله علیه و سلم بخواب دیدم با دو پیر و خلقی بسیار در عقب او پرسیدم
که آن دو پیر کیستند گفت یکی ابرهیم خلیل و یکی موسی کلیم و صد و اند هزار
نبی من پیش رفتم و سلام کردم روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه
کردم که روی مبارک از من میگردانی گفت دوستی از دوستان ما از وی
عصیدهٔ کرد و تو بخیلی کردی و بوی ندادی در حال از خواب درآمدم و گریان
شدم آواز در خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم درویش بود که بیرون میرفت

در عقب او برفتم و گفتم ای عزیز توقف کن که آن آرزو بیاورم روی باز
پس کرد و خندید و گفت هر که از تو آرزوی طلبد صد و بیست و چهار هزار
پیغمبر باید آورد و شفاعت تا تو آن آرزوی برسانی این بگفت و برفت
نقلست که در جامع بغداد درویشی بود در زمستان و تابستان او را
بیش از یک پیرهن نبودی پرسیدند که این چه حالست گفت من مولع
و حریص بودم بجامه نیکو پوشیدن شبی بخواب دیدم که در بهشت میرفتم
جماعتی را دیدم از فقرا بر مایده نشسته خواستم که با ایشان بنشینم فرشته
دست من بگرفت و گفت تو از ایشان نه این قوم در یک پیراهن
بوده اند بیدار شدم و نذر کردم که بجز یک پیرهن نپوشم نقلست
که حریری مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم شده است
دعا کن تا باز دهد حریری گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معاملت
بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد قرن دوم معاملت بوفا کردند
چون برفتند آن هم برفت قرن سیم معامله بمروت کردند چون برفتند مروة
نماند قرن دیگر معامله ایشان به حیا بود چون برفتند آن حیا نماند اکنون
مردمان چنان شده اند که معاملت خود برهبت می کنند و گفت هر که گوش بحدیث

نفس

نفس دارد در حکم شهوات اسیر باشد و باز داشته آید اندر زندان
هوا نفس و خدای تعالی همه فایدها بر دل وی حرام کند و هر که از سخن حق
مزه نیابد وی را نیز اجازه نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضا
دهد حق تعالی او را برکشد زیادت از غایت او و یکی گفت اصل
کار دل چیست گفت اصل مراقبتی بود که خدای را می بیند و مشاهده
صنع او میکند و گفت توکل چیست گفت بمعاینه شدن اضطرار
و گفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت با
آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بلا و گفت اخلاص
ثمره یقین است و ریا ثمره شک و گفت کمال شکر در مشاهده عجز است
از شکر پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدن است از میان
زحمتها و سر نگاه داشتن اگر بر تو زحمت نکند و گفت محاربت
عامیان با خطرات است و محاربت ابدال خواص با فکرت
و محاربت زهاد با شهوات و محاربت تایبان با زلات و محاربت
مریدان با خوشی و لذت و گفت دوام ایمان و با داشت دین
و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیم

غذا انگاه داشتن و گفت هر که بخدای بسنده کند سرش بصلاح باشد و گفت
هر که از مناهی پرهیز کند سرش نیکو بود و هر که غذا انگاه دارد نفسش ریاضت
یابد پس باداش اکتفا صفوه معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت
بود و عاقبت احتمال تن درستی و اعتدال طبیعت بود و گفت صحت
اصول ستودن فروع بود و درست کردن فروع بعرضه کردن بر اصول
بود و راه نیست بمقام مشاهده اصول مگر بتعظیم آنچه خدای آنرا تعظیم
کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت چون حق تعالی زنده
کرداند بنده را بانوار خویش هرگز نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را
بخذلان خویش هرگز او را زنده نکرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان
بخدای در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی بود و گفت
چون مصطفی علیه السلام نظر کرد بحق حق را دید باقی ماند با حق بحق
بی واسطه مکان و زمان از جهت آنک حاصل شد او را حضور آنک
او را نه حضور است و نه مکانست و نه زمان از اوصاف خود مجرد
شد و باوصاف حق تعالی موصوف شد والله اعلم و احکم

ذکر حسین بن منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صفدر تصدیق
آن غریق دریای مواج حسین منصور حلاج رحمه الله علیه کار او کاری
عجب بود و آن ~~غریق دریای~~ مواج و واقعات غرایب خاص او را
بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب و فراق
مست و بی قرار و شوریده روزگار و عاشق صادق و پاک باز
و جد و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب داشت و عالی
همت و رفیع قدر و او را تصانیف بسیار است بالفاظی مشکل در
حقایق و اسرار معارف و معانی و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس
نداشت و دقتی و نظری و فراستی داشت که کس را نبود و اغلب
مشایخ کبار در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست
مگر شیخ ابو عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقسم قشیری و جمله متاخران
الا ماشاء الله که او را قبول کردند و ابو سعید ابو الخیر و شیخ ابوالقاسم
کرکانی و شیخ ابو علی فارمدی و امام ابو یوسف همدانی رحمهم الله در کار
او سری داشتند و بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاد
ابوالقسم قشیری در حق او گفت که اگر مقبول بقبول خلق مقبول نگردد

وباز بعضی او را به سحر منسوب کردند و بعضی اصحاب ظاهر بکفر نسبت
کردند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا بالحاد
داشت اما هر که بوی توحید بوی رسیده باشد هرگز او را خیال حلول
والحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید سرّش از توحید خبر ندارد و شرح
این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از نا
دفه در بغداد چه در خیال و چه در غلط الحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت
خود بوی کردند و سخن او فهم ناکرده بدان بکشتن و سوختن بتقلید محض
کرده اند چنانک دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما
بتقلید درین واقعه شرط نیست اما عجب دارم از کسی که روا دارد
که از درختی انا الله برآید و درخت در میان نه چرا روا نبود که از حسین
انا الحق برآید و حسین در میان نه و چنانک حق تعالی بزبان عمر سخن
گفت که ان الحق لینطق علی لسان عمر بر زبان حسین نیز گفت و اینجا
نه بحلول کار دارد و نه به الحاد و بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است
و حسین منصور ملحدی دیگر که استاد محمد بن زکریا بود و رفیق ابوسعید
قرمطی و آن حسین ساحری بوده است اما حسین منصور حلاج از بیضا

فارس

فارس بود و در واسط پرورده شد و شیخ ابو عبدالله خفیف قدس الله
روحه العزیز گفته است که حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است
من و حلاج یک چیزایم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند و خلاص یافتم
و حسین را او را هلاک کرد اگر او مطعون بودی این دو بزرگ این نه
گفتندی در حق او و ما را دو گواه تمامست و پیوسته در ریاضت و عبادت
بود و در بیان معرفت و توحید و در زی اهل تصوف بود و در شرع
و سنت بود که این سخن از وی پیدا شد اما بعضی مشایخ او را مهجور کردند
نه از جهت مذهب و دین و آن از آن بود که ناخشنودی از سرمستی
او را این بار آورد چنانک اول بشتر بخدمت شیخ سهل بن عبدالله التستری
آمد و دو سال در صحبت او بود پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هژده سالگی
بود پس به بصره شد و به عمرو عثمان مکی افتاد و هجده ماه با او صحبت داشت
و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد پس عمرو بن عثمان از وی برنجید و از
آنجا ببغداد آمد پیش جنید و جنید او را بسکوت و خلوت فرمود چندگاه
در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا مجاور بود باز
ببغداد آمد و جنید او را پیش خود فرو آورد با جماعتی صوفیان و از جنید

مسایل پرسید جنید جواب نداد و گفت زود باشد که سر چوب پاره
سرخ کنی حسین گفت آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم تو در جامهٔ
اهل صورت باشی چنانک **نقلست** که آن روز که ایمه فتوی دادند
که او را بباید کشت جنید در جامهٔ تصوف بود نمی نوشت و خلیفه گفته
بود که خط جنید باید جنید دراعه و دستار در پوشید و بمدرسه شد و جواب
فتوی نوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر
ظاهر است اما باطن را خدای داند پس چون حسین از جنید جواب آن
مسیله نیافت متغیر شد و بی اجازت وی بتستر شد و یک سالش آنجا
قبولی عظیم پیدا شد و او در هیچ سخن اهل زمانه را وزنی ننهادی تا او را حسد
کردند و عمرو بن عثمان در حق وی نامها نوشت بخوزستان و احوال
او در چشم مردمان قبیح کرد و او نیز آنجا دل بگرفت و جامهٔ متصوفه بیرون
کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول شد اما او را ازان تفاوت
نبود و پنج سال ناپدید شد و در آن مدت بعضی بخراسان و ماوراء النهر
می بود و بعضی بسیستان باز اهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک
خاص و عوام مقبول شد و از اسرار خلق سخن میگفت تا او را حلاج الاسرار

کفتند

گفتند پس مرقع در پوشید و عزم حرم کرد و در آن سفر بسیار خرقه پوش با او
بودند چون بمکه رسیدند یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد پس از آنجا
باز با اهواز آمد پس گفت ببلاد شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم بهندوستان
رفت پس بماوراء النهر آمد پس بچین افتاد خلق را بخدای خواند و ایشان
را تصانیف ساخت چون باز آمد از اقصاء عالم بدو نامه نوشتندی
اهل هند ابو المغیث نوشتندی و اهل چین ابو المعین نوشتندی و اهل
خراسان ابو المطهر نوشتندی و اهل فارس ابو عبدالله زاهد و اهل
خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد او را مصطلم خواندندی و در بصره
مخبر پس اقاویل در وی بسیار گشت بعد ازان عزم مکه کرد و دو سال مجاور
شد در حرم چون باز آمد احوالش متغیر شد و آن حالت برنگی دیگر مبدل
گشت که خلق را بمعنی میخواند که کس را بران وقوف نمی یافت چنین نقل
کنند که او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بر وی که ازان
عجب تر نبود و او را حلاج ازان گفتندی که یکبار به انباری پنبه برگذشت
اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شدند **نقلست**
که در شبانروزی چهار صد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی

گفتند درین درجه که تویی چندین رنج چراست گفت نه راحت در حق
دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان فانی صفت باشند که نه رنج در
ایشان اثر کند و نه راحت **نقلست** که در پنجاه سالگی گفت تا اکنون
هیچ مذهب نگرفتم اما از هر مذهبی انچ دشوارتر بود بر نفس اختیار کردم
تا امروز که پنجاه ساله ام نماز کرده ام و هر نمازی غسلی کرده ام **نقلست**
که در ابتدا که ریاضت می کشید دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده
بود روزی بستم از وی بیرون کردند **نقلست** که یکی نزدیک او
آمد عقربی دید که گرد وی میگشت قصد کشتن وی کرد حلاج گفت دست
از وی بدار که دوازده سالست تا ندیم ماست و گرد ما می گردد
نقلست که رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس میگفت
روایت کرد که حلاج با چهار صد صوفی روی ببادیه نهاد چون روزی
برآمد چیزی نیافتند حسین را گفتند ما را سر بریان می باید گفت بنشینید
پس دست از پس میکرد و سری با دو قرص نان بیکی میداد تا چهار صد
سر بریان و هشتصد نان بداد بعد ازان گفتند ما را رطب می باید برخاست
و گفت مرا بیفشانید بیفشاندند رطب از وی می بارید تا سیر بخوردند

پس در ان راه هرجا که پشت بخاربنی باز نهادی رطب بار آوردی
نقلست که طایفهٔ در راه بادیه او را گفتند ما را انجیر می باید دست
در هوا کرد و طبقی انجیر تازه پیش ایشان بنهاد و یکبار دیگر حلوا خواستند
طبقی حلواء گرم شکری پیش ایشان بنهاد گفتند این حلواء باب الطاق
بغداد است حسین گفت پیش من چه بادیه و چه بغداد **نقلست**
که یکبار در بادیه چهل هزار آدمی با وی بودند برفت تا بکعبه و یک سال
در آفتاب گرم برابر کعبه بیستاد برهنه تا روغن از اعضاء وی بر ان
و کوزهٔ آب سنگ میرفت و پوست او باز شد و او از انجا بجنبید
و هر روز قرصی بیاوردندی او بدان کنارها افطار کردی و باقی بر سر
کوزهٔ آب نهادی و گویند کژدم در ازار وی آشیان کرده بود پس
در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین و چون همه دید که هر کس دعایی کردند
او هم سر بر تل ریگ نهاد و نظاره می کرد چون باز گشتند نفسی بزد و گفت
پادشاها عزیزا پاکت دیدم و پاکت دانم و پاکت گویم از همه تسبیح
مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران الهی
تو میدانی که عاجزم از مواضع شکر تو بجای من تو شکر کن خود را که شکر انست

پس

وبس نقلست که یک روز درباده ابراهیم خواص را گفت در چه کاری
گفت در مقام توکل توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی
که در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در نا خواستن است و نا خوردنست
و تو همه عمر در توکل شکم کردی خواهی بود کی فنا در توحید در خواهد بود پرسیدند
که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت
صاحب وقتست و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود
معنی آنست که لی مع الله وقت پرسیدند که طریق بخدای چگونه است
گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم از دنیا بر گیر و یک قدم از
عقبی و بمولی رسیدی پرسیدند از فقر گفت فقر آنست که مستغنی است
از ماسوی الله و ناظر است با الله و گفت معرفت عبارت است
از دیدن اشیا و هلاک همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت رسید
از غیب برو وحی فرستند و سر او گنگ گردانند تا هیچ خاطر نیاید او را مگر
خاطر حق و گفت خلق عظیم آن بود که جفاء خلق در تو اثر نبود پس
از آنکه حق را شناخته باشی و گفت توکل آن بود که اگر در شهر کسی را
داند اولیتر از خود بخوردن نخورد و گفت اخلاص نصف عمل است از

شوایب

شوایب کدورت و گفت بزبان گویا هلاک دلهاء خموش است و گفت
و گوی در علل بسته است و افعال در شرک و حق خالی است از این جمله مستغنی است
کما قال الله تعالی و ما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون و گفت بصایر بینندگان
و معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی و ازل و ابد و آنچه
در میان است از حدوث است اما این نجه دانند لمن کان له قلب او القی
السمع و هو شهید و گفت در عالم رضا اژدهایی است که آنرا یقین خوانند
که اعمال هجده هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت ما همه
سال طالب بلاء او باشیم چون سلطان که دایم در طلب ولایت باشند
و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید
در سایه توبه خودست و مراد در سایه عصمت و گفت مرید آنست
که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات
او بر اجتهاد او سابقست و گفت وقت مرد صدف دریا سینه مرداست
فردا این صدفها در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن
زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترک خود گفتن زهد جان
پرسیدند از صبر گفت صبر آنست که دست و پای برند و از دار اویزند

و عجب آنکه این همه با وی کردند و روزی با شبلی گفت یا ابا بکر دستی
برنه که ما قصد کاری عظیم داریم و سرگشتهٔ کاری شده ایم و چنین کاری
ما را پیش آمده است که راه کشتن در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر
شدند منکر بی قیاس و مقر بی قیاس پدید آمد و کارهاء عجب از وی
بدیدند زبان دراز کردند و سخن او بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق
کردند از آنکه میگفت انا الحق گفتند بگوی هو الحق گفت بلی همه اوست
شما میگوئید گم شده است و محیط گم نشود و کم نگردد و جنید را گفتند این
سخن که منصور میگوید تاویلی دارد گفت بگذارید تا بکشند که روز تاویل
نیست پس جماعتی از اهل علم بوی خروج کردند و سخن او را پیش معتصم
تباه کردند و علی بن عیسی که وزیر بود بر وی متغیر گردانیدند خلیفه بفرمود
تا ویرا بزندان کردند یک سال اما مردمان میرفتند و مسایل می پرسیدند
بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کس نرفت مگر یکبار
ابن عطا و یکبار ابو عبدالله خفیف و یکبار دیگر ابن عطا مرد فرستاد که
ای شیخ ازین سخن که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی حلاج گفت کسی که گفت
گو عذر خواه ابن عطا چون این شنید بگریست و گفت ما خود چند یک

حسین

حسین منصور حلاجیم نقلست که شب اول که او را حبس کردند بیامدند و
او را در زندان ندیدند شب دوم نه او را دیدند و نه زندان شب سیم
او را در زندان دیدند گفتند شب اول کجا بودی گفت شب اول بحضرت
بودم از آن اینجا نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن هر دو غایب
بودیم و شب سیم مرا باز فرستادند از برای حفظ شریعت بیایید و کار
و کار خود کنید نقلست که در شبانروزی در زندان هزار رکعت
نماز کردی گفتند میگویی که من حقم این نماز که را میکنی گفت ما دانیم
قدر ما نقلست که در زندان سیصد کس بودند چون شب درآمد
گفت ای زندانیان شما را خلاص دهم گفتند که چرا خود را خلاص نمیدهی
گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر گفتند بیک
اشارت میداریم و پاس شریعت میداریم اگر خواهیم بیک اشارت
همه بندها بگشاییم پس بانگشت اشارت کرد همه بندها از هم فرو ریخت
گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنها پدید آمد
گفت اکنون سر خود گیرید گفتند زندانیان کجا رفتند گفت آزاد کردم گفتند
تو چرا نرفتی گفت حق را با ما عتابی است این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد

ساخت او را بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن برگردد سیصد چوبش بزدند
و هرچند می زدند آوازی فصیح می آمد اقتل ولا تخف یا ابن منصور شیخ عبدالله
خلیل صفار گوید که اعتقاد من در حق چوب زننده بیش از اعتقاد من
در حق حسین منصور بود از آنک تا چه قوت داشته است در شریعت
که چنان آواز صریح می شنید و دست وی نمی لغزید پس دیگر بار حسین را
بردند تا بکشند صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد ایشان می آورد
و میگفت حق حق انا الحق **نقلست** که درویشی در آن میان از وی
پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا و پس فردا آن
روزش بکشتند و دیگر روزش بسوختند و سیم روزش بباد بردادند یعنی
عشق اینست خادم او در آن حال وصیتی خواست گفت نفس خود بچیزی
مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا بچیزی مشغول گرداند که ناکردنی
بود که درین حال با خود بودن کار اولیاست پسرش گفت مرا وصیتی
کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذرهٔ از آن
به از مدار اعمال جن و انس بود و آن نیست الا علم حقیقت پس در راه
که میرفت با سیزده من بند گران خرامان دست انداز ان عیاروار

میرفت گفتند این خرامیدن چیست گفت زیرا که بدرگاه می روم و نعره
می زد و میگفت **شعر** ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف
سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف
کذا من یشرب الراح مع التنین فی الصیف گفت حریف من منسوب نیست
بحیف بداد مرا شربتی هم چنانک مهمان مهمانرا دهد چون دوری بگذشت
شمشیر و نطع خواست چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهن خورد
چون بزیر دارش بردند بباب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان دار
نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است پس میزری
در میان داشت و طیلسانی بر دوش دست برآورد روی بقبله مناجات
کرد و گفت آنچه خواست پس بر سر دار شد جماعت مریدان گفتند چگویی
در ما که مریدانیم و اینها که ترا منکرانند و ترا سنگ خواهند زد گفت ایشان را
دو ثواب است و شما را یکی از آنک شما را بمن حسن ظنی بیش نیست
و ایشان از قوت توحید بصلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع
اصل بود و حسن ظن فرع **نقلست** که در جوانی بزنی نگریسته بود و در آن
ساعت خادم را گفت هر که چنان بزنگرد چنین فرو نگرد پس شبلی در

مقابلهٔ وی بیستاد و آواز داد و گفت اولم ننهک عن العالمین و گفت
ما التصوف با حلاج گفت کمترین اینست که می بینی گفت بلندتر کدامست
گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می انداختند شبلی موافقت را
گلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی
از گلی آه کردن چراست گفت از آنکه اینها نمی دانند معذوراند از و
سختم می آید که او می داند که نمی باید انداخت پس دستش جدا کردند خندهٔ
بزد گفتند جای خنده نیست گفت دست از آدمی بسته باز کردن
آسانست مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در
می کشد قطع کند پس پاهاش ببریدند تبسمی کرد و گفت بدین پای سفر
خاک میکردم قدمی دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن
قدم ببرید پس دو دست بریدهٔ خون آلود بر روی در مالید تا هر دو ساعد
و روی خون آلوده کرد گفتند چرا چنین کردی گفت خون بسیار
از من رفته دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی روی
من از ترس است خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم
که گلگونهٔ مردان خون ایشانست گفتند اگر روی را بخون سرخ کردی

ساعد را باری چرا آلودی گفت وضوی می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان
فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعت است که وضوء آن
درست نیاید الا بخون پس چشمهاش برکندند قیامتی از خلق برخاست بعضی
می گریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند تا زبانش را ببرند گفت
چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی باین رنج
که برای تو بر من میکنند محرومشان مکردان و ازین دولتشان بی نصیب
مکردان الحمد لله که دست و پای من ببریدند در راه و اگر سر از تن جدا
کنند در مشاهدهٔ جلال تو و برای تو بر سر دارم میکنند پس گوش و بینیش ببریدند
و سنگ روان کردند عجوزهٔ بار کوزه بدست می آمد چون حسین را بدید گفت
سخت زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن اسرار چکار آخرین سخن حسین
این بود حسب الواحد افراد الواحد پس این آیت برخواند یستعجل بها الذین
لا یومنون بها والذین امنوا مشفقون عنها ویعلمون انها الحق و این آخر کلام
او بود پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند در میان سر
بریدن تبسمی کرد و جان بداد مردمان خروش برآوردند و حسین گوی قضا را
بپایان میدان رضا برد و از یک یک اندام وی آواز می آمد که انا الحق

روز دیگر بکشتند این فتنه بیش از آنست که در حال حیات بود پس
اعضاء او بسوختند پس از خاکستر او آواز انا الحق می آمد چنانک
در وقت قتل او هر خون که از وی می آمد نقش انا الحق ظاهر
می گشت بر زمین حسین منصور با خادم گفته بود که چون خاکستر
من بدجله اندازند آب قوت گیرد چنانک بغداد را بیم غرق
بود باید که آن ساعت خرقهٔ من بلب دجله بری تا آب قرار
گیرد پس روز سیم خاکسترش باب دادند همچنان آواز انا الحق
می آمد و آب قوت گرفت خادم خرقهٔ شیخ بلب دجله برد
آب باقرار آمد و خاکستر خاموش گشت پس آن خاکستر را
جمع کردند و دفن کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح
نبود بزرگی گفت ای اهل معنی بنگرید که با حسین منصور چه کردند
تا با مدعیان چه خواهند کرد عباسه طوسی گفت فردای قیامت
در عرصات حسین منصور حلاج را بزنجیر بسته محکم بیارند که
اگر گشاده بود جمله بازار قیامت بهم بر زند بزرگی گفت آن شب
تا روز به زیر آن دار بودم و نماز میکردم چون روز شد هاتفی آواز

داد که اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من یفشی
سر الملوک او را اطلاع دادیم از اسرار خود بر سری پس
جزای کسی که سر ملوک فاش کند اینست نقلست که
شبلی گفت آن شب بسر تربت او شدم و تا بامداد نماز
کردم سحرگاه مناجات کردم گفتم الهی این بندهٔ تو بود مومن و
موحد و عارف این بلا با او چرا کردی خواب بر من غلبه کرد
قیامت را بخواب دیدم و از و فرمان شنیدم که این از آن
کردیم که سر ما با غیر ما بگفت نقلست که شبلی گفت حسین
منصور را بخواب دیدم گفتم خدای با این قوم چه کرد که ترا بکشتند
گفت هر دو گروه را امرزید و رحمت کرد آنکه بر من شفقت
کرد و آنک مرا بدانست از بهر حق شفقت کرد و خلق مرا ندانستند
از بهر حق عداوت کردند و حق بر هر دو قوم رحمت کرد که هر دو
قوم معذور بودند بزرگی گفت بخوابش دیدم که در قیامت استاده
بود و جامی در دست گرفته و سر بر تن نه گفتم این چیست گفت
او جام بدست سر بریدگان می دهد نقلست که چون او را بر دار

گردند ابلیس بیامد و او را گفت یکی انا تو گفتی و یکی من چو گفتم
که از ان تو رحمت بار آورد و از ان من لعنت حسین منصور
گفت از انک تو انا بدر خود بردی و من انا از خود دور کردم
مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی
از خود دور کردن بغایت نیکوست والسلام
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
بیدی الضعیف الاخیف بعون الغنی فخر الدین اسعد
النمی اصلح الله شانه فی یوم الخمیس
رابع عشر ربیع الاول سنه
سبع وثمانین وثمانمایه
غفر الله ولوالدیه ولجمیع
المومنین والمومنات
والمسلمین والمسلمات
الاحیاء منهم والاموات
وصلی الله علی محمد واله اجمعین